برترین کتابخانه مجازی ایران
98iA
www.98ia.co

کتابخانه مجازی نودوهشتیا تقدیم می کند.

نام کتاب : امانت عشق

نام نویسنده : f.khosravi

موضوع : عاشقانه

فصل اول :

بازم مثل هر روز صدای مامان پیچید تو گوشم :

- شراره ... شراره ... پاشو دختر نکنه می خوای تا لنگ ظهر بخوابی ؟ پاشو مدرست دیر شد.

با خواب آلودگی بیدار شدم.شب قبل به خاطر کنفرانس امروز تا نیمه های شب بیدار بودم.اومدم تو آینه نگاه کنم اما چون می دونستم ممکنه از قیافم سکته کنم منصرف شدم.دست و صورتم رو شستم و رفتم پیش مامان اینا.

- سلام!سلام!

مامان – سلام مامان جان.

بابا – سلام عزیزم.

آرش – چه عجب بیدار شدی تو که مدرسه نداری عمم مدرسه داره نه؟

- نگران درس و مشقم شدی یا خودم برادر جان؟

- نه بابا گفتم ایشالا ایندفعه اگه خدا بخواد حلوا رو افتادیم.

اومدم جوابش رو بدم که مامان گفت:بس کن دیگه آرش جای جواب سلامته؟این حرفا چیه؟خجالت داره به خدا !من چیکار کنم از دست شما دو تا؟فکر کنم دیگه باید سر بذارم به کوه و بیابون ، بزرگ شدین اخه به خدا!

یه زبون کوچولو واسه آرش در آوردم و نشستم پیش بابا.صبحانه رو خوردم و سریع آماده شدم و بعد از خدافظی رفتم مدرسه.

***

از در که رفتم تو طبق عادت همیشگی سرک کشیدم تو اتاق سرایدار مدرسه :

- به به سلام بابا!چه طوری؟صبح زیبای بهاریت به خیر!

- علیک سلام.دیگه نمی گم که پاییزه چون مثل اینکه تو گوش شنوا نداری دختر جون!

- بهارم بالآخره از راه می رسه بابا غصه نخور.

خنده شیرینی تحویلش دادم و رفتم.داشتم کنفرانس رو مرور میکردم و در کلاس رو در حالی که سرم توی کتاب بود باز کردم که یه دفعه با صدای پخ بلندی از جا پریدم. پریسا خودش از خنده غش کرده بود.

- دیوونه نمیگی میمیرم اونوقت بیوه میشی؟

- نه بابا من از این شانسها ندارم!

چه قدر از صبح همه ما رو تحویل میگیرن!

- از جلوی در دیدمت باز سر به سر مشتی میذاشتی!منم گفتم که اگه مردی زورت رو به هم وزن خودت برسون!

- حیف که منتظرم برو بچ بهم سلام کنن وگرنه بهت می گفتم . بعد روم رو کردم به یلدا و ریحانه که از خنده به رنگ لبو شده بودن!گفتم نکنه که منتظرین من بهتون سلام کنم؟خجالت نمی کشین؟

ریحانه – سلام.

یلدا – نه خیر علیک سلام!

خوبه ریحانه آدم شد ولی تو نه یلدا!بعدا حسابتو می رسم!راستی سوده کو؟نیومده؟

پریسا – نه فکر کنم سرما خورده.

دوزاریم افتاد و فهمیدم که باز با باباش اینا دعواش شده اما چون جز من بچه های دیگه خبر نداشتن چیزی نگفتم .با حضور خانم باقری دبیرمون بحث و خنده رو تموم کردیم.

ساعت آخر رو از بس که کسل کننده بود به زور تموم کردیم.زنگ که خورد مثل زندانیا که از زندان آزاد می شن ریختیم بیرون.طبق معمول جلوی در مدرسه تعداد پسرا بیشتر از دخترا بود!

رفتیم پیش مشتی و خدافظی کردیم و با پری و ریحانه و یلدا راه افتادیم . عاشق این راه بودم چون کلی سوژه خنده داشت منم که به قول بچه ها کرکره خنده ،تقریبا تنها گروهی که تو این راه پسر نداشت ما بودیم چون همه جمع خودمون رو ترجیح می دادیم!

داشتیم می رفتیم که چشمم خورد به سعید یه مدت دنبالم بود اما چند وقتی بود که دیگه پیداش نبود.دیدم دستش بستس نا خودآگاه فضولیم گل کرد.

پری – هی شرر عاشق سینه چاک دلتنگ بعد از مدتها تشریف فرما شدن.ظاهرا هم که از تو قبر فرار کردن!

- مودب باش پری (یه چشمک زدم و گفتم :) می دونی چقدر خاطرش رو میخوام.
- آه باید منو ببخشی یادم نبود.

ما داشتیم حرف می زدیم و می خندیدم که یهو از پشت صدام کرد:شراره خانوم!

یلدا – چه جسارتی پیدا کرده.بچه پررو .

زدم به پهلوش یعنی نیشت رو ببند وسط خیابون.به راه رفتنمون ادامه دادیم که دوباره صدا زد:

- شراره ... شراره خانوم ... تو رو خدا یه دقیقه وایسا ببین چی میگم آخه!!!
- قدمهام رو آهسته تر کردم اما وای نستادم که پری گفت چرا آروم میای؟

می خواستم جواب پری رو بدم که سعید گفت:

حد اقل این شماره رو بگیر.حالا که مریضم دلت میاد اذیتم کنی؟

قدمهام رو تند کردم که ریحانه هم صداش در اومد .

- خوب مث آدم نمیتونی راه بری یا یواش میری یا که میدویی!

-ساکت فقط بیا!

- چه قدر دل سنگی دختر واست مهم نیست چه بلایی سرم اومده؟

برای اولین بار تو خیابون جواب یه پسر رو دادم. برگشتم و گفتم مزاحم نشین لطفا.بچه ها از طرز حرف زدنم همه زیر زیرکی می خندیدن!که آروم گفتم زهر مار نیشتون رو ببندین.سعیدم که اوضاع رو اینطوری دید سریع از بغلم رد شد و یه چیز انداخت تو کیفم در آوردم دیدم شمارشه.نمی دونم چرا بدون اینکه بچه ها بفهمن زیپ کیفم که یادم رفته بود ببندم رو بستم و هیچی نگفتم.خودمم از کارم خندم گرفته بود.

***

محله ی ما محله ای قدیمی بود که همه هم دیگر رو میشناختند و پسرا و دخترا هم آمار همدیگرو کامل داشتند و همه ی آدمهاش قدیمی بودن و اکثرا هم از کسبه بازار بودند.خونه ما و پری هم نزدیک هم بود و یلدا و ریحانه هم دو تا کوچه با ما فاصله داشتند.خونه ی ما یه خونه قدیمی بود با متراژ بالا که یه حوضم وسطش بود.ساختش قدیمی و خونه ای بود که از پدربزرگم به پدرم ارث رسیده و اون هم تغییری در ترکیب خونه نداده بود به خاطر همین زمانی هم که بیشتر خونه ها در شهر آپارتمانی و نوساز بودن اما خونه ی ما هنوز حال و هوای قدیمی خودش رو حفظ کرده بود.از در که وارد می شدی بوی گلهای سرخ و یاس آدم رو مست می کرد.مامانم هیشه حیاط و باغچه را مرطوب نگه می داشت که بوی دلپذیری می داد.معمولا شب ها هم لامپهای حیاط رو روشن می کرد و آرش و بابا هم بساط قلیونشون رو راه میانداختن.مامانم که بوی غذاش تا هفتا خونه اونور ترم می رفت ....خونمون یه طبقه بود و ۳ تا اتاق خواب داشت .

اونروز وقتی رسیدم خونه مامان نبود با کلید در رو باز کردم و رفتم تو.مامان واسم یادداشت گذاشته بود که سپیده دختر خاله مریم که باردار بود دردش گرفته و مجبور شده بره.از منم خواسته بود که شام بذارم.منم با بی حوصلگی ناهار خوردم و بعد سی دی گذاشتم و شروع کردم به آواز خوندن با سی دی که یه هو صدای تلفن رو شنیدم.

- بله؟
- سلام.کجایی چرا تلفن رو بر نمیداری؟
- سوده تویی؟
- آره
- خوبی؟صدای تلویزیون زیاد بود نشنیدم .

ساکت شدم چون اون زد زیر گریه!

-الو....چی شده؟سوده....سوده....خوبی؟الو...؟

-وای نمیدونی شراره دارم میمیرم.

-واسم تعریف کن عزیزم.

-نمی تونم الان.شراره خونه ای الان بیام پیشت؟

-آره عزیزم تنهام بیا منتظرم.

-پس فعلا.

-خداحافظ.

نگران شدم.البته می دونستم که دوباره موضوع از چه قراره اما باز دلم واسش می سوخت.

چایی دم کردم و میوه هم آماده کردم .با خودم توی این فکر بودم که ایندفعه دیگه کجاش شکسته یا کبود شده،نه اصلا شایدم یه چیزی بدتر از این حرفها که با صدای زنگ از این افکار بیرون اومدم و به استقبالش رفتم .

- خوب تعریف کن؟

- دیشب داشتم درسهای امروز رو آماده می کردم که یهو بهزاد اومد و موهام رو پیچوند دور دستشو....

گریه امانش نداد که بقیه حرفش و بزنه پاشدم واسش آب آوردم و نشستم کنارش و با محبت نوازشش کردم .

- حالا خودت رو ناراحت نکن!

-تو بگو دیگه از من بدبخت تر کیه؟اصلا هست؟نه نیست من بد بخترین آدم روی زمین ام .

- این چه حرفیه؟نا شکری نکن.خدا قهرش میگیره ها!

- وای شراره موندم اگه تو رو نداشتم باید چی کار می کردم؟

- حالا که منو داری.

- قبلا فقط بابام بود که زورش رو به من میرسوند اما الان شازدشم بهش اضافه شده.می شینن تو خونه و هزار جور آدم جور وا جور رو میارن تو خونه.بنده خدا مامانمم جرئت نداره حرف بزنه.بهزاد یه بسته گذاشته بود ببرم واسه یکی از مشتریای زنشون که نبرده بودم وقتی دید نبردم می خواست خفم کنه اون موقع نئشه نئشه بود.از خماریشون یه جور درد می کشیم از نئشگیشون یه جور دیگه.شراره تو قدر زندگیت و خوشبختیت رو بدون تو خیلی خوشبختی واقعاً خوش به حالت.

منم شروع کردم به دلداری دادنش و ازش خواستم که صبور باشه بالآخره خدا بزرگه و به قول معروف بده هر مشکلی یه آسودگی هست!

ساعت از هفت شب گذشته بود که آرش اومد و با دیدن سوده سلام سردی کرد و رفت تو اتاقش.سوده هم پا شد و بعد از خداحافظی و تشکر رفت.در رو که بست صدای داد و بیداد آرش بلند شد:

- چند بار بگم با این دختره نمی پری؟تو حرف حالیت نیست ؟اینا مگه در شان مان؟یه کم فکر آبرومون رو بکن. بابا و داداشش گند زدن به محل من میگم تو خیابون باهاش نمیری اون وقت تو میاریش خونه؟!

- بابا و داداشش به اون چه؟مگه کسی رو به خاطر گناه بابا و داداشش مجازاتش می کنن.تو که استغفرالله خدا نیستی!

- تو هم وکیل مدافع حقوق مردم نیستی.بابا و داداشش به جهنم خودش چی؟تا حالا نشده که با یکی از پسرا...! استغفرالله!

- بگو خجالت نکش تهمت بزن راحت باش .

- من یه پسرم و این چیزا رو خیلی بهتر از تو می فهمم فقط گفته باشم که اگه دفعه بعد با اون ببینمت هر کجا که باشه من میدونم و تو.

همین موقع بود که بابا از سر کار اومد.

- به به چه استقبال گرمی چه بوی غذایی!

وای تازه یادم افتاد غذا نذاشته بودم.رفتم جلوی در و گفتم:

- سلام بابای خوبم چه طوری؟خسته نباشی .

- سلام علیکم.چه عجب!

آرش – سلام بابا.

- سلام بابا جان.

- شراره خانومم شام چی گذاشته؟؟

- اِ...چیزه بابا...یعنی...

آرش – یعنی خانوم وقت نداشته نیست که از اون موقع اومده درس داشته...واسه اوونه!

نگاه خشمناکی بهش کردم و به بابا گفتم:

- نه بابا جون می خواستم امشب رو پیتزا بخوریم می دونی چند وقته پیتزای بیرون رو نخوردیم؟

- باشه.خوب پس منتظر چی هستین؟حاضر شین بریم دیگه

واسه آرش شکلک در آوردم اونم با خنده و بلند بلند گفت خدا سایه ی هیچ مادری و حتی واسه یه روزم شده از سر بچه هاش کم نکه!

بازم جلوی در دعوا بود سر اینکه منم رانندگی بلدم چرا آرش بشینه پشت فرمون؟که البته در این بحث آرش صد در صد برنده بود چون من گواهینامه نداشتم بابا هم خسته بود رفت عقب نشست و گفت من یه چرتی می زنم رسیدیم صدام کنین.منم نشستم جلو و چون می دونستم خواب بابا سنگینه اهنگ رو زیاد کردم و با آرش تا اونجا گفتیم و خندیدیم و توی اون مدت هم گاهی به فکر سوده می افتادم اما چون نمی خواستم بیشتر از این روم تاثیر بذاره سریع فکرم رو عوض می کردم .

وقتی آخر شب رفتم سر جام کلمه های سوده تو ذهنم میومد :

- تو خیلی خوشبختی.خوش به حالت

واقعا چه قدر بین من و اون فاصله بود.این از پدر و برادر من و اون از پدر و برادر اون.با یه غمی چشمهام و رو هم گذاشتم به خواب رفتم.

فردا صبح اینقدر خسته بودم که حال مدرسه رفتن نداشتم. بابا و آرش رو رد کردم و گرفتم خوابیدم.ساعت حدود ۱۱ بود که از زنگ تلفن بیدار شدم .

- بله؟

- سلام.شراره خونه ای چرا؟

- سلام مامان.حال نداشتم برم.

- خوبه دیگه یعنی چی حال نداشتم.چه...

نذاشتم دیگه بقیه حرفاشو بزنه :

- سپیده چی شد؟

- هیچی بچش به دنیا اومد یه دختر مامانی عین خودش.همه چیزش عین خود سپیده نازه...

با شیطنت گفتم:

- خونواده شوهرش اونجان؟

- آره چه طور مگه؟

- هیچی از این تعریفاتون فهمیدم!...

مامانم صداش رو آورد پایینتر و گفت:

- خوبه خوبه خجالت بکش.

- باشه.

- امشب بعد از شام بیاین اینجا.

- باشه عزیز کاری نداری دیگه؟

- نه خداحافظ

- خداحافظ

بعد پاشدم و واسه شام قرمه سبزی بار گذاشتم که می دونستم بابا و آرش عاشقش بودن.

ساعت ۲ و نیم بود که در زدند.منم شروع کردم خوندن:

- کیه کیه در میزنه؟به من و دلم سر میزنه؟

- زهر مار هر کی ندونه فکر می کنه معشوقش پشت دره.

- واااای پری تویی؟سلام خانوم خانوما.

از جلوی در تا تو خونه غر میزد:

- تو بیشوری.نفهمی.واسه چی نیومدی.خجالت نکشیدی.مفت خوری بس نیست.بدون خبر حالا نمیای نه؟

آخه ما عادت داشتیم هر روزیکه یکیمون نمیومد با بقیه هماهنگ می کرد اونا هم نمیومدن.

با شرمندگی نشستم و گفتم ببخشین عزیزم از پیش تعیین شده نبود و گرنه بهت می گفتم.

- خیلی خوب بخشیدم.مامانت کو؟

- سپیده زایمان داشته رفته پیش اون ما هم بعد شام باید بریم اونجا.

- هه پس میری آقا سپهرم اونجا میبینی و...

- دهنت رو ببندا بی شعور.

- خوبه حالا وای وای...خدا نصیب گرگ بیابونت نکنه... اه...اه

جفتمون می خندیدم.بعد طبق معمول آهنگ گذاشتیم و شروع کردیم به رقصیدن.که گفت : - وای شرر!!!

-چیه؟چی شده؟

- فردا امتحان ادبیات داریم.منم کتابم رو نیاوردم. برو بیار یه ذره بخونیم.

- باشه الان میارم.

رفتم تو اتاقم و کیفم رو باز کردم که شماره سعید رو دیدم.یه لحظه شیطنتم گرفت و برش داشتم بردم بیرون.

- پس کتابت کو؟

- گفتم پری بیا یه کاری بکنیم.

- بی ادب.پیشنهاد میدی؟جنبه ی خونه خالی رو نداری؟

- گم شو تو ام.

- خوب چی کار کنیم؟

شماره رو دادم بهش.با تعجب پرسید:

- این مال کیه؟

- سعید.

- از کجا آوردی؟

- دیروز انداخت تو کیفم.

- ای موز مار چه صداشم در نمیاره!حالا می خوای بزنگی ؟

- اوهوم پایی؟

- آره ایول هستم برو!

گوشی رو برداشتم و بااضطراب شماره رو گرفتم.خودش بر داشت.

- الو؟....الو؟بفرمایین.

صداش پشت تلفن واقعا جذاب بود.گوشی رو قطع کردم.پری گفت:

- خاک تو سرت چرا قطع کردی از اول بگیر.

گرفتم با بوقهایی که می زد قلبم میومد تو دهنم!با بوق دوم برداشت.

- الو...جواب میدی یا فش بدم؟

- سلام.

- _

- سلام کردما!

- س.. سلا... سلام.شراره تویی؟

- اولا شراره نه و شراره خانوم.ثانیا مگه به چند نفر شماره دادی که حالا اشتباه بگیری؟

- وای.قربونت شراره خانوم.منت سرم گذاشتی.وای باورم نمی شه بعد از ۶ ماه...!شراره خانوم خوبی؟تعریف کن.

- تعریفی ندارم فقط زنگ زدم که بگم(موندم که چی بگم به پری نگاه کردم اونم فقط خندید و هیچی نگفت)

- الو...گوشم با شماست...که چی بگین؟

- که بگم دیگه مزاحم من نشین.

بعدم گوشی رو گذاشتم.پری که از خنده افتاده بود.منم خودم مرده بودم از خنده.داشتیم همینطوری می خندیدیم که تلفن زنگ زد.اول خندم رو کنترل کردم بعد گوشی رو برداشتم :

- بله؟

- فقط توروخدا یه بار هم دیگر رو ببینیم!

- کی و کجا؟

بدبخت تعجب کرده بود یه بار خیلی جدی میگم دیگه مزاحم نشین بعد به فاصله چند دقیقه قرار می ذارم!

- هر موقع و هر کجا که شما بگین.

بدون معطلی گفتم:

- فردا ساعت ۱ کافی شاپ سیمرغ.بدون پلیس بدون مامور.

این رو که گفتم پری دیگه نفسش رفت.

- یعنی چی بدون پلیس؟

به زور خودم رو کنترل کردم و گفتم هیچی تا فردا.بعدم بدون اینکه منتظر جواب بمونم قطع کردم و بعد فقط خندیدیم.پریم بدون اینکه حتی یک کلمه درس خونده باشیم رفت.

- به به...بوی مامان میاد.عزیزم برگشته؟سلام مامان.

از تو آشپزخونه اومدم بیرون و گفتم:

- سلام پسر گلم .

- نه نگو این کارا کار توئه که باور نمی کنم!

با بی تفاوتی رفتم باز تو آشپزخونه و گفتم:

- اصلا مهم نیست.

- واقعاالان بهت افتخار می کنم شراره.

برگشتم نگاش کردم تو چار چوب در بود.یه لحظه بهش توجه کردم قد بلند و چارشونه با موهای مشکی که تقریبا بلند بود و خیلیم خوش حالت ابروها ی کشیده چشمای مشکی که رنگ چشمهای خودم بود و چهره ی جذاب مردونه با اینکه شش سال از من بزرگتر بود اما خیلی با هم صمیمی بودیم و خیلی همدیگر رو دوست داشتیم.مامان می گفت یه بار وقتی که خیلی بچه بودم و مریض شدم آرش هشت ساله بود تا نیمه شب بالای سرم بود و تا دم صبح پیش من خوابیده بود و همش نگرانم بود.یادمم میاد یه بار آرش نوزده سالش بود و من سیزده توی مسابقات باشگاهشون به سختی ضربه

خورده بود و مامان اینا اون موقع شمال بودند سه روز تمام بهش رسیدگی کردم که اون هم بعد واسم برای تشکر یه عروسک بزرگ گرفت!واقعا از خدا خواستم که همیشه آرش رو واسمون نگه داره!

- سلام.سیمین خانوم برگشتی؟
- نه بابا دختر سیمین خانوم امروز خانوم شده!!
- سلام بابایی.
- سلام بابا خسته نباشی چه کردی!
- تا شما لباساتون و عوض کنین شام و میارم.

بعد با کمک آرش شام و روی تخت آوردیم.نه اینکه از خودم تعریف کنما اما غذا واقعا خوشمزه شده بود.

- بابا چه کردی بوی غذات تا هفت تا خونه اونورترم رفته واقعا دست سیمین درد نکنه بابت این دخترش.
- بسه دیگه بابا ازش زیاد تعریف نکنین از قدیم گفتن عروس تعریفی....در میاد!
- حسودیت می شه؟
- آدم قحطیه؟
- می دونم که داری دق می کنی!اما اشکال نداره سعی کن تو هم یه کاری کنی یه تکونی بخوری.راستی بابا بعد از شام باید بریم خونه خاله مریم.
- باشه بابا.

توی راه آرش حتی یک کلمه هم حرف نزد می دونستم که از چی ناراحته دوست نداشت من بیام خونه خاله اینا و با سپهر برخورد کنم.سپهر دو ماه پیش از آمریکا بعد از ۱۰ سال برگشت.بعدشم خاله حرفهایی میزد که فقط برای خودش و سپهر و مامان خوب بود اما برای من و آرش نه !

وقتی که رسیدیم همه شروع به سلام و احوالپرسی کردن.من داشتم می رفتم بچه رو ببینم که سپهر جلوم ظاهر شد.

- به به...سلام دختر خاله ی عزیزم...خوبی شراره جان؟

- سلام.ممنون.
- چه خبر خانوم کم پیدایی؟
- هستیم زیر سایتون !

دراین موقع بود که آرش اومد و بحث ما قطع شد و شروع به احوالپرسی با سپهر کرد.

بعد که اومدم اینور خوردم به کسری پسر کوچیکه خاله مریم که هم سن و از بچگی با هم بودیم به خاطر همین خیلی با هم راحت بودیم.

- سلامت کو جلبک؟
- سلام عرض کردی؟گیریم که علیک!فرمایش؟
- دیگه دایی شدما اگه بخوای سر به سرم بذاریا!....
- سلام شراره جون.
- سلام خاله جون.خوب هستید؟
- مرسی خاله.شرر بیا نوم رو ببین آدم می خواد بخورتش.

راست می گفت واقعا خوردنی بود،اما چون از نوزاد می ترسیدم بغلش نکردم. بعد از ما خاله مهری اینا هم اومدن که البته همه بچه هاشم اومده بودن.مونا و مهسا و علی.مونا یه سال از من و کسری کوچکتر بود و مهسا دو سال از ما بزرگتر.علیم هم سن آرش بود و مثل آرش هم دوسش داشتم.بعد از سلام علیک مراسم اسم گذاری و اذان خوندن واسه بچه شروع شد که طبق معمول آقا جون که بزرگ خونواده بود در گوش بچه اذان گفت و اسم اون رو هستی گذاشتن...

***

من و پری با التهاب و هیجان اتفاقهای روز قبل رو واسه یلدا و ریحانه می گفتیم و اونا هم می خندیدن که خانم زمانی دبیر ادبیات وارد شد.تازه یادمون افتاد امتحان داریم یلدا و ریحانه خونده بودن اما من و پری...!می خواستیم جامون رو با یکی از اونا عوض کنیم که دیگه دیر شده بود.خانم ورقه ها رو داد.اونا میز جلو بودن و ما میز پشتی.با بسم الله برگه رو دیدیم اما دریغ از یه دونه رو که بتونیم بنویسیم!۱۰ دقیقه گذشت من و پری هیچی ننوشته بودیم.آروم به یلدا گفتم رو برگتون اسم ننویسین.اونا هم تند تند جواب میدادند.یه ربع گذشت دیدم نه خیلی خیطه یه نگاه به پری کردم دیدم اونم بدتر از

من.هرچه به این دو تا گفتم برسونین همه رو نوشته بودنا اما جرات نداشتند کاری کنن.منم به هوای سوال از خانم پاشدم و با شتاب از کنار ریحانه رد شدم که برگش افتاد زمین بعد دولا شدم و برداشتم که بدم بهش،دادم و بعد که داشتم می رفتم یه شکلک واسش در آوردم و گفتم ببخشید.وقتی که رفتم پیش خانوم یه سوال الکی کردم اون وقت به ریحانه نگاه کردم که سرخ شده بود.حقم داشت برگش رو با جوابهای کامل برداشته بودم و برگه ی سفید بهش داده بودم وقتی نشستم برگه پری هم گرفتم واسش کامل کردم بیچاره ریحانه تند تند با کمک یلدا می نوشت.

زنگ تفریح ریحانه فقط من رو فحش میداد منم با پررویی هر چه تمام تر گفتم:

- همیشه من کمکت می کنم یه بارم تو.تو خودت کمک نکردی منم خودم کمک گرفتم!...

زنگ آخرم با کلی خنده تموم شد . به جای من همشون استرس داشتن . ساعت ۱۲ و۴۵ دقیقه بود.اولین بار بود که هیچکدوممون حرف نمی زدیم.انگار یه رب راه رو هی می کشیدن تا تموم نشه.یلدا گفت:

- بیا و نرو شراره.

- چرا نه؟نه بابا برو اما زود بیا

- اصلا ما هم میایم میز کناریت خوبه؟

همه قبول کردن.قرار شد اول من برم بعدم اونا بعد از ۱۰ دقیقه بیان.رسیدم و وارد کافی شاپ شدم.پشت یکی از میزای گوشه نشسته بود.یه بلوز تنگ سفید و یه شلوار لی پوشیده بود دستاش رو توی هم کرده بود و انگار که داشت فکر می کرد.آروم آروم جلو رفتم و گفتم:

- سلام.

سرش رو گرفت بالا و خنده ی ملیحی کرد بلند شد و گفت:

-سلام ازماست خانوم منت گذاشتین بفرمایین!

نشستم زیر چشمی من رو نگاه می کرد.گارسون اومد.منو رو به من داد و گفت : بفرمایین.منم گفتم یه کافی.اونم ازش دو تا سفارش داد.اومد حرف بزنه که چشمم خورد به پری اینا.خندم گرفته بود ۱۰ دیقشون شده بود ۲ دقیقه!!

سعید گلوش رو صاف کرد و گفت:

- واقعا باید ببخشی.مزاحم شدم.

- خواهش می کنم.اما اصلا وقت ندارم لطفا زودتر امرتون رو بفرمایین.

- بله.پس بدون مقدمه چینی می رم سر اصل مطلب.شراره ۶ ماهی می شه که دنبالتم.اولین بار با مرتضی اومده بودم جلو در مدرستون که اون با مریم دوستش قرار داشت.که چشمم خورد به تو .

گارسون کیک و کافی ها رو آورد.

- بعد یه هو دلم لرزید.نمی دونم چرا اما انگار تو صورتش چیزی بود که تو صورت بقیه نبود.اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد چشمای درشت و مشکیت بود با اون مژه های بلند و پر پشت با اون بینی قشنگ و لبای باریک که وقتی خندیدی لپت چال افتاد .

- مرسی از این همه لطف!

-نه لطف نیست جدی می گم!

خیلی جدی و با غرور خاصی نگاش کردم و یه ابروم و دادم بالا و گفتم:

-منم نگفتم شوخی می کنین خودم از زیبایهام خبر دارم.

با تعجب من رو نگاه کرد و گفت:

- آره دیگه خلاصه دل ما رو پیش خودت نگه میداشتی.هر دفعه که میومدم دنبالت و بهم محل نمی دادی بیشتر ازت خوشم میومد!...

- خوب.حالا حرفت چیه؟

-شراره من ۲۰ سالمه.دارم واسه دانشگاه می خونم.اگه قبول بشم میرم اگرم نه که باید برم سربازی.حالا ازت می خوام که با من بمونی.که حرفام رو باور کنی.در ضمن می خوام حس خودتم راجع به خودم بدونم.

دوسش نداشتم.نه هر کاری که می کرد من نمیتونستم که دوسش داشته باشم.اما بدم نمیومد که یه مدت باهاش باشم و بعدم نمی دونستم چی میشه پا شدم گفت:

- کجا؟حرف بدی زدم؟

- نه فردا بهت خبر میدم.خداحافظ.

بعد هم مث برق رفتم بیرون.تو راه همه رو مو به مو واسه بچه ها گفتم و قرار شد تا فردا فکر کنم.

تو اتاقم نشسته بودم و فکر می کردم.پنجره اتاق من رو به حیاط بود و کنار اتاق آرش اتاقم آبی خیلی کم رنگ بود و پر از عروسک امن ترین و بهترین جای دنیا اتاقم و بعد تختم بود چون از موقعی که خودم رو شناخته بودم هروقت از همه جا خسته می شدم و می بریدم به اونجا پناه می بردم و تکیه گاه خستگی هام بود.گیتارم هم گوشه ای از اتاق گذاشته بودم من عاشق موسیقی بودم و آرش عاشق نقاشی.داشتم به اتفاقات امروز فکر می کردم که صدای آرش اومد.کجایی دختر پیدات نیست؟

گفتم بیا تو!

-به به کجایی؟از دانشگاه اومدم اولین بار بود که سر و صدای تو نمی اومد فکر کردم مشکوک می زنی!

یه لحظه تنم لرزید حس کردم که اگه آرش همه چیز رو بفهمه چی میشه؟وای ممکن بود من رو بکشه.یهو دیدم داره جلوم بشکن می زنه.

- تو چته؟دارم باهات حرف میزنما!چیزی شده؟
- نه چی باید می شد؟
- سپهر دیشب بهت چیزی گفت؟
- نه نه نه.چیزی نشده که!
- باشه نگو ولی تو شراره هر روز نیستی.

بعدم رفت و در رو پشتش بست.نمی خواستم رفتارم متفاوت باشه واسه همین سریع پا شدم موهام رو شونه کردم و رفتم پایین واینقدر با آرش شوخی کردم تا از دلش در اومد.

***

زنگ که خورد رفتیم بیرون.به بچه ها گفته بودم که چند روزی باهاش هستم بعد بهم میزنم.اومدم برم که پری بهم اشاره کرد دیدم بعله یلدا خانومم داره با آقا محسن دوست میشه. خندم گرفته بود چون پری و ریحانه هم کم کم داشتند واسه خودشون آستین بالا میزدن انگار همگی شناگرهای ماهری بودن فقط دریا ندیده بودن!

یه مقدار از مدرسه دور شدیم که سعید رو دیدم نزدیکتر رفتم و بعد از سلام برگه ای رو که دیروز واسش نوشته بودم دادم بهش!بعد رفتم.

تو برگه نوشته بودم که:

سلام.من قبول می کنم.حس میکنم منم همون حسی رو نسبت به تو دارم که تو به من داری.

نمی دونم چه طوری دروغ به اون بزرگی رو نوشتم اما سعید محبوب خیلی از بچه های مدرسه بود دوست نداشتم که به همین زودی از دستش بدم.راستش می خواستم با در کنار اون بودن برتری خودم رو به رخ بقیه بکشم و اینکه سعید من رو از بین اون همه انتخاب کرده!خودمم با این حرف قانع می کردم که اقتضای سنمه دیگه!

دو هفته از اولین دیدار ما میگذشت دیگه الان یلدا با محسن , ریحانه با علی و پری هم با رضا دوست شده بود.دیگه هر کجا می خواستیم بریم تقریبا ۸ تایی بودیم.۲ روز مونده بود به ولین تاین و هممون در تکاپو بودیم منم پولام رو جمع کرده بودم از مدتها قبل یه جا سوییچیه خوشگل دیده بودم که بخرم.پنج شنبه بود و هممون به هوای کلاس فوق العاده رفتیم و هر کسی اون چیزی رو که خواست خرید اون روز سوده هم با ما بود.اون نه یکی نه دو تا بلکه ۵-۶ تا کادو خرید که هممون تعجب کرده بودیم اما چیزی به روش نزدیم.یلدا یه ادکلن خوش بو و ریحانه هم یه خرس و پری هم مثل من جاسوییچی خرید.

توی اتاقم جاسوییچی رو کادو کردم و یه ادکلن خیلی خوش بو هم بهش زدم و گذاشتم تو کیفم که مامانم صدام زد:

- شراره بیا پایین خاله اینا اومدن.

دلم هری ریخت فکر کردم خاله مریم اینان.اما به اجبار مجبور شدم که برم پایین.وقتی رفتم دیدم نه خاله مهری اینا هستن.انگار دنیا رو داده بودن بهم.بعد از سلام و علیک علی گفت:

- شراره حاضر میشی بریم بیرون؟

- کجا؟

- راستش برای یکی از استادهای خانوممون که خیلی بهش مدیونم می خوام یه ادکلن بخرم. می خواستم تو بیای به سلیقه تو بخرم.

منم که از خدا خواسته پاشدم حاضر شدم و رفتیم توی راه علی ساکت بود.تعجب کردم.علی تو جمع آدم خوش بر خورد و تقریبا کم حرفی بود اما وقتی که خودمون بودیم همه رو می خندوند و ساکت نمی نشست.یه ذره که رفت صداش کردم اما جواب نداد انگار تو خودش بود این دفعه بلندتر داد

زدم:علی!توقع داشتم که الان بگه بلندگو قورت دادی یا یواشترم بگی می شنوم.اما خیلی آروم گفت:جانم؟

- چیزی شده؟چرا اینقدر ساکتی؟
- نه چیز خاصی نشده.خوب تو حرف بزن!
- راستش رو بگو مال استادت واقعا میخوای هدیه بگیری اونم ولین تاین؟!!
- نه.
- آهان.پس درست حدس زدم بگو ببینم حالا اون دختره کیه؟
- دختره؟
- آره دیگه همون که واسش هدیه خریدی!
-کی گفته که دختره؟
- پس پسره؟!
- نه دختر.
- اَه اصلا نگو.

بعدم روم رو به حالت قهر اونور کردم. خنده ی کوتاهی کرد و یه جا نگه داشت و از پشت ماشین یه بسته کاکائو و یه شاخه رز صورتی با یه کادو به من داد!چشمهام داشت از حدقه میزد بیرون.گفت بگیر دیگه.گفتم:

- این مال کیه؟
- مال همون دختره!

بعدم یه چشمک زد .

- یعنی چی؟
- ولن تاینه هر کی به هر کی که دوسش داره هدیه میده! مگه نه؟
- اما این روز روز عشاقه یعنی عاشقا بهم هدیه می دن.

- خوب منم عاشقم دیگه.

بعد که دید نگاه من متعجب و نگرانه یه هدیه دیگه هم از پشت آورد و گفت اینم مال آرشه کتابه به نظرت خوشش میاد؟

یه نفس بلند کشیدم و گفتم حتما بعدهم ازش تشکر کردم. گفت حالا شراره خانوم حاضرا شام و با اینجانب پسر خالشون میل کنن؟

- بعله که حاضره.

بعد ضبط رو روشن کرد و با خواننده شروع کرد به خوندن:

تو این شب گریه میتونی پناه آخرم باشی

تو ای همزاد هم خونه چی میشه عاشقم باشی ؟

***

قرار شد اون روز مدرسه نریم و هر کدوم تا ساعت ۱۱ بیرون باشیم بعد همه بریم کافی شاپ سیمرغ.

صبح که از خونه اومدم بیرون با لباس مدرسه بودم و یه کمم آرایش ملایم داشتم.خوشحال به راه افتادم بازم سعید زودتر از من سر قرار بود.خوشتیپ شده بود.جلو رفتم و سلام کردم و اونم خوشحال جواب داد بعدم با هم راه افتادیم.اون روز قرارمون کوه بود.هر ۸تایی هم حاضر بودیم به سمت کوهی که در نزدیکی محلمون بود راه افتادیم و دو به دو حرکت می کردیم و با هم حرف می زدیم.رسیدیم و سعید شروع کرد به صحبت کردن.از آینده می گفت و از همه چی از اینکه دوست داره من چه جوری باشم.از اینکه میخواد من فقط به اون فکر کنم از اینکه می خواد بیرون میام زیاد نخندم و...!از هر دری که پیدا می کرد حرف می زد حرفهاش واسم شیرینی خاصی داشت شاید به این خاطر بود که اولین بار این همه حس رو از یه جنس مخالف به خودم حس می کردم .اواسط راه خسته شدیم و روی یه تخت نشستیم سعید قلیون سفارش داد بعدم از توی مشمبایی که دستش بود یه عروسک خیلی قشنگ در آورد با یه رز قرمز عروسک رو گرفتم و ازش تشکر کردم بوی ادکلن مطبوع خودش رو می داد.بعد من هم از کیفم جاسوییچیش رو در آوردم و بهش دادم اونقدر ذوق کرد که خندم گرفته بود ازش خیلی خوشش اومد.منم خوش حال بودم اما نه به اندازه ی اون بعدم دوباره شروع کرد از عشقش و دوست

داشتن من تعریف کرد.اینکه من رو به اندازه ی همه ی دنیا دوست داره و حاضر نیست یه دقیقه نگاه من رو با هیچی عوض کنه!

ساعت ۱۱ هممون رسیدیم کافی شاپ و ۸ نفری می گفتیم و می خندیدیم!

وقتی رسیدم خونه مامانم گفت که خاله مریم ۵ شنبه همه رو شام دعوت کرده خونشون.با غرغر راضی شدم که بریم.

***

فردا یلدا که اومد سر کلاس اصلا نه می گفت و نه می خندید ما هم هر چی که اصرار کردیم گفت چیزیم نیست و خوب میشم.کلاس که تموم شد یلدا دیگه با محسن نرفت.ما هم فکر کردیم که با محسن دعواش شده و بعدم آشتی میکنن!

تو اتاقم نشسته بودم و از کاکائویی که علی بهم داده بود داشتم می خوردم.شام خورده بودیم و همه خواب بودن اما من خوابم نمی برد و داشتم به اتفاقهای این مدته فکر می کردم که صدای در اومد.اول فکر کردم که اشتباه کردم و خیالاتی شدم اما دوباره صدای در اومد بعدم که صدای آرش:

- شراره بیداری؟

پا شدم در رو باز کردم و گفتم آره بیا تو.چرا هنوز نخوابیدی؟

- تو چرا نخوابیدی؟

- خوابم نمیومد.خبری شده الان اومدی اینجا؟

- می خواستم که باهات صحبت کنم شایدم یه خورده درد دل کنم و راهنمایی ازت بخوام.

فهمیدم مسئله مهمی شده که آرش رو تا این وقت بیدار نگه داشته تا همه بخوابن بعد بیاد پیش من و صحبت کنه.گفتم:

- خوب بگو!

- از کجا شروع کنم؟راستش شراره حدود دو ۳ ماه پیش با یکی از هم کلاسی هام آشنا شدم.اسمش سحره.۱ سال از من کوچیکتره رشتش حسابداریه اما بعضی از کلاسهای عمومیمون با همه. ازش خوشم اومده دختره سر سنگینیه. خانم با وقار...

با شوق پرسیدم خوشگله؟

- چشماش رنگ دریاست آبیه آبی.بینی ظریف و لبهای کوچیک .خیلیم جذابه.موهاشم روشنه.ابروهای کشیده.

- خوبه خوب چرا باهاش دوست نمی شی؟

آرش یکه خورد و با تعجب نگام کرد و اخماش رفت تو هم. فهمیدم که چه سوتی دادم.

آرش گفت:

- این چه حرفیه؟اون دختره بی سر وصاحب یا خیابونی نیستش که!تازه منم اون رو واسه تفریح نمی خوام می خوام باهاش ازدواج کنم!

این حرف یعنی چی؟یعنی من دختره بدیم؟یعنی سعید من رو واسه تفریح می خواد؟

- معذرت می خوام همینطوری گفتم.

- دیگه همینطوری حرف نزن!

- حالا از دست من چه کاری بر میاد؟

دوباره نرم شد.

- تو اول یه روز با من بیا دانشگاه ببینش نظرت رو راجع بهش بگو بعدم با مامان صحبت کن.

- باشه.کی ببینیمش؟

- ۴شنبه ها با هم کلاس داریم.به نظرت از من خوشش میاد ؟

- وا!از خداشم باشه کی رو دیگه میخواد از تو بهتر!

- قربون تو آبجیه گلم.راستی سر وقت بیا و بگو به نظرت ۴ شنبه چی بپوشم .

- باشه.بهت میگم.

بعدم رفت خوابید.منم با یه دنیا افکار پریشون به خواب رفتم.

***

سر کلاس نشسته بودیم که یلدا با گریه وارد شد.هممون ترسیده بودیم .

- یلدا چیه؟چی شده؟

- با محسن حرفت شده؟

- خدایی نکرده کسی چیزیش شده!...

اما یلدا فقط گریه می کرد بعد که خانوممون اومد دیگه ساکت شد اما اصلا توی کلاس نبود.زنگ تفریح که آروم تر شده بود شروع کرد به صحبت کردن:

- چند روزپیش میترا(یکی از بچه های تجربی بود)من رو کشید کنار و گفت محسن رو دوست داری؟گفتم واسه چی؟ گفت جواب من رو بده.گفتم آره.گفت اون چی اونم دوستت داره؟گفتم معلومه خیلی!گفت اما من اینطوری فکر نمی کنم پات رو از زندگی اون بکش بیرون اون به درد تو نمی خوره کس دیگه ایم دوست داره فرداش گفت اگه می خوای بفهمی فلان روز صبح با دختره قرار داره.امروز صبح که دیدمش!...

بعد دیگه گریه امونش نداد هممون تعجب کرده بودیم. محسن از دوستای سعید بود.باورم نمی شد.دلم واسش می سوخت.نمی تونستم خودم رو جای اون تصور کنم.غرورش لگد مال شده بود.هر کدوم از بچه ها به نوعی دلداریش می دادن منم که جونم بند اومده بود به دوستام گفتم حال همشون رو میگیرم.یکی از پسرا هم بود که چند وقتی گیر داده بود به من و هر وقت که با سعید نبودم تا خونه دنبالم میومد.یه نقشه ی توپ به سرم زد و به یلدا گفتم نگران نباش!

زنگ خورد و بازم مثل هر روز اون پسره که اسمش حسین بود جلوی در مدرسه بود.روم رو کردم اونور و سعید رو دیدم از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم پیش حسین.سعید یک لحظه خشکش زد و میخکوب شد.با پسره سلام و احوالپرسی گرمی کردم و راه افتادم و شروع کردم به بگو بخند که سعید جلومون سبز شد:

- کجا؟

- علیک سلام.

رو به پسره گفت:

- به چه حقی با این خانوم راه میری؟

قبل از اینکه حسین جواب بده گفتم:

- دوست جدیدمه.تو هم حق نداری واسه کسی حق تعیین کنی !دیگه هم جلوی راه من پیدات نشه عوضی!

سعید فقط مبهوت من رو نگاه میکرد.برق پیروزی رو تو چشمهای حسین دیدم.بعدم از کنار سعید رد شدم.یه ذره جلوتر که رفتیم ایستادم و به حسین گفتم خوش اومدی. دیگه نبینمت!گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی همین یه بار دیگه مزاحم من بشی می گم داداشم بکشتتها!

بعدم حرکت کردم به طرف خونه تو راه اشکهام میومد.نمی دونستم چرا ؟ تاثیر حرفای آرش بود یا محسن نمیدونم .شاید واقعا سعید مث محسن نبود . شاید دوسم داشت . شاید دوسش داشتم .اعصابم خورد بود . از همه پسرها بدم میومد خوشحال بودم به خودم میگفتم همیشه پسرا یه بارم دخترا . دیگه تصمیم گرفتم که با هیچ پسری دوست نشم . هیچ پسری!!!

***

فردا وقتی واسه بچه ها تعریف کردم همه خوشحال بودن و از همه بیشتر یلدا.حس می کرد انتقامش رو گرفتم و غرور رفتش باز گشته!زنگ که خورد بازم ۴ تایی بودیم چون ریحانه و پری هم بهم زده بودن.داشتیم می رفتیم که از یکی از پسرها شنیدم سعید حسین رو زده و داغونش کرده بعدم یه پسر بچه یه نامه آورد داد به من و بدون اینکه حرفی بزنه رفت.نامه رو باز کردم نوشته بود:

امیدوارم کاری رو که در حق من کردی کسی با تو بکنه.خوش باشی.به امید دیدار.

نامه رو پاره کردم و رفتم.امیدوار بودم که از ته دل نگفته باشه !

ساعت ۵ بود و با آرش رفتیم خرید واسه فردا که می خواستیم بریم سحر رو ببینیم یه شلوار جین خیلی زیبا و یک پیراهن اندامی کرم رنگ و یک کت مشکی کبریتی و واسه منم یه مانتو خرید بعدم واسه فردا باهم کلی حرف زدیم آرش از آرزوهاش می گفت:

- میدونی شرر دلم می خواد خوشبختش کنم.زندگیم رو واسش بذارم.بعضی موقع ها که به بابا نگاه می کردم پیش خودم می گفتم بابا چه حوصله ای داره که از صبح تا شب با این همه آدم توی اون مغازه سر و کله می زنه و بعدم میاد خونه با وجود اون همه خستگی شاد و سرحاله.الان به جواب این سوال همیشگیم رسیدم.شراره امید چیزیه که باعث این اتفاق می شه.امیده...عشقه ...بابا عاشق خونوادشه.مامانم خونه رو همیشه طوری آماده کرده که باعث آرامش بابا باشه!واسه یه مردم همین خیلیه.منم زندگی آیندم رو با سحر همینطوری می بینم.آرزومم همینه اینکه سحر دوستم داشته باشه و همیشه در کنارم باشه .

حرفاش قشنگ بود.واقعا عاشق شده بود .

صبح که شد من تازه می خواستم دست و صورتم رو بشورم که آرش حاضر شده بود و با دیدن من سری به علامت تاسف تکان داد و گفت خواهر داماد رو باش!زود باش دختر بدو دیگه.خندم گرفته بود.از ته دل خوشحال بودم.حاضر شدم و رفتیم.

تو راه آرش ساکت ساکت بود و منم به این فکر می کردم که سحر چه شکلیه به اینکه باید بهش بگم زن داداش. راستش یه خورده هم از اینکه میومد تو زندگی ما و آرش رو ازم می گرفت ازش بدم میومد!وقتی رسیدیم آرش گفت:

- همه چیز رو می سپارم دست خودتا!
- باشه خیالت راحت.بریم دیگه!

وارد دانشگاه شدیم.آرش با دوستانش سلام و احوالپرسی کردند و منم به سلامی کوتاه بسنده کردم.نگاههای زیر زیرکی بعضی از دوستاش اذیتم می کرد به خاطر همین از آرش خواستم که بریم.چند قدمی از اونا دور شدیم که آرش ایستاد .

- چرا وایسادی؟
- اوناهاش سحره.خانوم صمدی.

تیپش بد نبود چهرشم همینطوری که آرش گفته بود قشنگ بود اما نمی دونم چرا به دلم ننشست.می خواست به روی خودش نیاره که ما رو دیده و مثلا وانمود کنه که حواسش به ما نیست اما ۶ دانگ حواسش به ما بود.داشتیم به سحر نزدیک می شدیم که یکی از همکلاسیهای آرش که نامزدش از دوستای سحر بود و شیطنت بدی ازش میبارید اشاره ای به من کرد و رو به آرش گفت:

- مبارکه آرش خان.حالا بدون خبر به ما؟ما که بخیل نیستیم ترسیدی شام عروسیت رو بخوریم؟

آرش سر جاش میخکوب شده بود.سحرم حال بهتری از اون نداشت انگار با غرورش بازی شده بود حس کردم زبون آرش بند اومده به خاطر همین به کمکش رفتم و گفتم:

- اولا سلام عرض شد آقای...؟!
- رضا هستم.رضا اسدی.

- بله آقای اسدی ثانیا اشتباه متوجه شدین من شراره شیبانی هستم خواهر آرش.اما گفتین شیرینی،باید بگم که ایشالله تا چند روز دیگه در خدمتتون هستیم بعد هم با غیظ از اون رو بر گردوندم و با مهربونی ظاهری به سحر نگاه کردم لبخند گرمی به لبهای آرش و سحر نشست .سحر سرش رو انداخت پایین و اسدی هم که حسابی ضایع شده بود با یه تبریک و خداحافظی رفت.وقتی اونها رفتن سحرم با دوستش بلند شد که بره اما با صدای من ایستاد:

- ببخشید خانم صمدی می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

- بفرمایین؟

بعد آرش گفت:

- اگه از نظر شما اشکال نداره چند دقیقه تو سلف باشیم.

سحرم به دوستش گفت که بره بعدم خودش با ما راهی شد. وقتی رسیدیم سلف و نشستیم نه سحر حرفی میزد نه آرش. پس هر دو منتظر بودند که من بحث رو شروع کنم.منمکه سرم درد می کرد واسه اینکارای بزرگتر از سنم با یه سرفه ی کوچولو شروع کردم:

- خوب سحر جان حتما متوجه شدین که من خواهر آرش هستم.امروزم به خاطر این اینجام که آرش خواسته دختر مورد علاقش رو به من نشون بده.

بعد با نگاه و خنده ی شیطنت آمیزی که گویای منظورم بود توقع داشتم که سحر خجالت بکشه و رنگ به رنگ بشه اما این سحر نبود که خجالت می کشید آرش بود که سرش رو یه لحظه هم بالا نمی آورد.یه خورده تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم که سحر سرش رو گرفت بالا و گفت:

- خوب؟

- خوب؟خوب هیچی دیگه الان من می خوام نظر شما رو در مورد آرشمون بدونم اگه ممکنه؟

- من شناخت کاملی نسبت به برادر شما ندارم.نمی دونم چی باید بگم؟

آرش سرش رو بالا گرفت و هیچی نگفت من بازم باید ادامه می دادم:

- خوب اینکه مشکلی نداره شما اگه اجازه بدین ما همراه خونواده خدمت برسیم و شما مدتی با هم نامزد باشید اونطوری همدیگرو بهتر می شناسید.اون وقت اگه به سلامتی همدیگر رو خواستین یه عقد

و عروسی مفصل.بعد رو به آرش کردم و خواستم که اونم وارد بحث بشه به خاطر همین گفتم آرش نظرت چیه؟

- والله چی بگم به نظر من که خیلی خوبه.

- نه به نظر من خوب نیست.ببینید خونواده ی من قبول نمی کنند که من مدتی با کسی نامزد باشم اونها این رو خوب نمی دونن.

- پس به نظر شما چه باید کرد؟

بعد از یه سکوت چند دقیقه ای گفت:

- ما میتونیم بدون اطلاع خانواده ها با هم باشیم و بعد از مدتی اگه همدیگر رو خواستیم با هم میمونیم اگرم نه که!...

دیگه الان منم چیزی واسه گفتن نداشتم!راستش جرات نگاه کردن تو چشمای آرش رو هم نداشتم اما بالآخره زیر چشمی نگاهش کردم سرخ شده بود و به استکان روبه روش خیره شده بود این یعنی اینکه آرش خیلی عصبانی بود.انگار دهنم رو قفل زده بودند می فهمیدم که بیشتر یه خاطر حرفاش به منه که شرمگینه درکش میکردم.سکوت عذاب آوری بود که آرش شکستش و گفت:

- باشه از نظر من اشکالی نداره.

وبعد بدون حرفی از جاش بلند شد و رفت بیرون منم سریع پشت سرش بلند شدم و راه افتادم.به سرعت به در دانشگاه رسیدیم و حرکت کردیم.بدون هیچ حرفی و با سرعت زیاد در حرکت بود.من هم سکوتش رو نشکستم خواستم که تو خودش باشه.وقتی به خونه رسیدیم خواستم پیاده شم که آرش دستم رو گرفت و گفت:

- نمی دونم چرا قبول کردم.نمی خواستم این کار رو کنم اما من واسه هوس اون رو نمی خوام دوسش دارم و مطمئنم که اونم برای هوس من رو نمی خواد.البته امیدوارم.شراره بین خودمون میمونه دیگه نه؟

- تا حالا رازی که بینمون بوده رو مگه از کس دیگه ای شنیدی؟مطمئن باش بین خودمون می مونه.فقط آرش هواست رو جمع کن.

سری تکون داد و از ماشین پیاده شدم.دیگه مطمئن شده بودم که آرش دل داده و عاشق شده.نمی دونم چرا اما نسبت به سحر احساس خوبی نداشتم .

***

امروز قرار بود بریم خونه خاله مریم.من و مامان و بابا رفتیم اما آرش به بهونه سر درد نیومد.می دیدم داره ذره ذره آب می شه اما از دستم کاری واسش بر نمیومد.مامان هم نگرانش بود و هزار فکر و خیال راجع بهش می کرد که نکنه معتاد شده نکنه با دوست های بد می گرده و نکنه... .بابا هم می گفت چیزی نیست خوب می شه.خلاصه مامان شامش رو حاضر کرد و رفتیم.خونه خاله اینا همه بودند،خود خاله مریم اینا و خاله مهری و مونا و علی اما مهسا نبود.دایی فرامرز هم بود با زن دایی سهیلا چون رابطه زن دایی با مامانم و خاله اینا خوب نبود زیاد تو جمع نمیومد و هم چنین گل سر سبد مجلس عزیز و آقا جون.بعد از سلام و احوالپرسی نشستیم.سنگینی نگاههای سپهر رو روی خودم احساس می کردم و طاقت این نگاهها رو نداشتم به خاطر همین رفتم تو اتاق کسری به بهونه درس خوندن تا به اتاق رسیدم حس کردم که یکی پشت سرم داره میاد بر گشتم دیدم کسریه.

- وا چرا مث این دزدا میای دنبال آدم؟

- رسمه آدم می خواد بره تو اتاق کسی اجازه می گیره !

- تو اتاق کسی.این جا که اتاق کسی نیست اتاق خودمه!

- نه بابا؟از کی تا حالا؟

- از همین حالا.حرفیه؟

- به خاطر سپهر اومدی اینجا نه؟

از تیزی و ذکاوتش یکه خوردم.

- راستش آره نگاههاش عذابم می ده!کسری من سپهر رو فقط در حد یه پسر خاله دوست دارم همین نه بیشتر .

- می دونم اما اون و مامان تو رو در اون حد نمی خوان.راستش مامان داره راجع به شما دو تا با خاله صحبت کنه.سپهر دوستت داره.اما من چون تو رو می شناختم می دونستم که چه حسی بهش داری.اون تازه از خارج اومده و هنوز حال و هوای اون جارو داره.کاش که با خودش صحبت کنی و یه جوری بهش بفهمونی تا مامان و خاله رابطشون به این خاطر به هم نخوره.

- آخه من چی بگم؟مامان می دونه که من راضی نیستم. کسری من و سپهر اصلا مناسب هم نیستیم.از دو تا دنیای متفاوتیم درضمن مگه من چند سالمه؟اون نباید یه همچین کاری بکنه!

- خوب بهتره این حرفها رو به خودش بگی اما با این حال من فکر می کنم که اون با این حرفا هم قانع نشه عاشقتر از این حرفهاست.خلاصه از ما گفتن بود.بقیش دست خودته .

بعدم رفت.نمی دونستم باید چی کار کنم.واقعا سپهر رو حتی کم تر از یه پسر خاله دوست داشتم.علی و کسری هیچ جوره با اون برام یکی نبودند.از نگاههاش حالم بدمی شد اخلاقش کاملا اروپایی بود.وقتی با هام صحبت می کرد وقاحت رو توی چشماش می دیدم چیزی که تو چشمهای کسری و علی نبود.اما با خاله باید چه می کردم؟خاله رو مث مامان دوست داشتم و نمی خواستم به هیچ وجه از دستم ناراحت باشه.از طرفی هم کسری راست می گفت ممکن بود رابطه مامان و خاله به خاطر من به هم بخوره که من اصلا یه همچین چیزی رو دوست نداشتم.چندین بار طول و عرض اتاق رو طی کردم و بعد رفتم بیرون.با ورودم به سالن سنگینیه نگاه همه رو نسبت به خودم حس می کردم.متوجه شدم که خاله موضوع رو علنی اعلام کرد با ورودم سکوت سنگینی حاکم شد.تو چشمهای خاله نور همراه با رضایت بود و خنده هم به لباش.بقیه هم فقط نگاه می کردند به صورت سپهر نگاه نکردم اما علی خیره شده بود به زمین.خاله سکوت رو شکست و گفت:

شراره جان بیا این جا عزیزم.

رفتم و کنار خاله نشستم.خاله شروع کرد به صحبت کردن:

- بیبن خاله جان من تو رو واسه سپهرم از مامانت و بابات خواستگاری کردم اونها حرفی نداشتند و فقط می مونه نظر خودت.اونم با سپهر صحبتهات رو بکن و بعد نتیجه رو به ما بگو عروس گلم.ایشالله که مبارک باشه!

از کلمه عروس عصبی شدم.نمی خواستم خاله من رو با این نسبت بخواد.از طرفی طاقت سکوت بابا و مامان رو نداشتم و حس کردم که اونها باید الان می گفتن که دختر ما قصد ازدواج نداره،شراره هنوز بچس و از این حرفها اما اونا ساکت بودند و این یعنی اینکه راضین.یعنی اینکه من تو اون خونه زیادیم که طاقت من رو نداشتند.وای که چقدر جای آرش خالی بود اگه الان بود تنهام نمی ذاشت.اگه بود نمی ذاشت بزرگترها واسه خودشون ببرن و بدوزن.با این افکار اشک تو چشمام حلقه زد دلم آرش رو می خواست اما نبود هیچ کس تو اون جمع حالم رو نمی فهمید دیگه اختیار از دستم در رفت و به اشکم اجازه جاری شدن دادم.اشکم می ریخت و من بدو بدو به حیاط پناه بردم.نشستم رو تاپ و بلند بلند و از ته دل گریه می کردم!چند لحظه ای تو همین افکار بودم که صدای آشنایی من رو به حال خودم آورد صدای علی بود و دست گرمش که روی شونم گذاشت:

- شراره...؟

قلبم آروم گرفت می خواستم باهاش حرف بزنم اما گریه امونم نمی داد دیگه به هق هق افتادم که علی نشست کنارم و دستم رو گرفت تو دستش:

- خانوم خانوما گریه واسه چی؟تو دیگه بزرگ شدی دخترا زشته به خدا.این کارا چیه؟اگه می خواستی یا نمی خواستی باید وای میستادی و درست جواب می دادی و حرف دلت رو میزدی نه اینکه اینجوری قالب تهی کنی.

- آه! علی نمی دونی من دارم می میرم.الان اگه آرش بود هیچکس جرئت نداشت این پیشنهاد رو بده.آخه مگه من چند سالمه؟چرا کسی نظر من رو نپرسید.آخه چرا من؟چرا مامان و بابا ساکت بودند مگه من زیادیم تو اون خونه؟مگه جای کسی رو تنگ کردم که می خوان ردم کنن برم؟علی من سپهر رو دوست ندارم.نه تنها دوست ندارم بلکه ازش متنفرم.پسره گستاخ با اون نگاههاش.از من بزرگتره که باشه.پسره خاله مریمه که باشه اما چی کار کنم؟زوری که نیست دوستش ندارم.

- خوب کسیم که زورت نکرده.در ضمن تو تو خونتون جای کسی رو تنگ نکردی فقط خونوادت خواستن که آزاد باشی و خودت انتخاب کنی.تو هم نباید این کار رو می کردی این کار بچه بازی محض بود.گریه واسه چی؟بالآخره تو داری بزرگ می شی و طبیعتا سر و کله خواستگارا پیدا می شه.اگه بخوای از این کارا جلوی اونها بکنی خیلی بده.تازه تو هم که نمی تونی تا ابد خونه بابات بمونی بالآخره دیر یا زود باید ازدواج کنی!

بعدم ساکت شد.نگاش کردم هم خوشحال بود هم ناراحت.می فهمیدم یه حسی داره اما اینکه چی نمی فهمیدم.بعد ادامه داد:

- من نمی دونم چه تصمیم داری اما اگه الان تصمیم قطعی گرفتی بلند شو مثل یه دختر خانوم برو تو و نظرت رو بگو.اگرم که نیاز به فکر کردن داری اعلام کن.

- نه نه.من از جوابم مطمئنم اما علی خاله مریم چی؟می دونی چقدر ناراحت می شه؟می دونی که چقدر دوسش دارم و طاقت ناراحتیش رو ندارم.از طرفی ممکنه رابطش با مامان خراب شه.

- تو نباید به خاطر اینکه خاله ناراحت نشه با آیندت بازی کنی یا جمع رو به بازی بگیری.شراره محکم باش.

- پس علی تو هم با من بیا.پیشم باشی استرسم کم تر می شه.

- باشه عزیزم من همیشه همراهت هستم.

واقعا واسم هر وقت آرش نباشه تنها امیدم علیه که نعمتی بود.به جرئتم می تونم بگم که مثل آرش دوستش داشتم.باهم راهی شدیم دست علی رو محکم گرفته بودم. وقتی داشتیم وارد می شدیم دستم رو محکم فشرد و بعد ول کرد.با ورودمون باز نگاهها روی ما معکوس شد.بازم داشتم کم میاوردم مخصوصا وقتی که تو چشمای خاله نگاه کردم.سپهر این بار با اخم نشسته بود و هیچ حرکتی نمی کرد.بقیه هم همه منتظر حرکت من بودند.نه نمی تونستم حرف بزنم و این سکوت سنگین رو بشکنم و جلوی این همه آدم حرف بزنم.علی که اوضاع رو اینطوری دید باز به کمک اومد و گفت:

- شراره می خواد راجع به موضوعی که امشب مطرح شد صحبت کنه.

بعد رو به من گفت:

- شراره جان همه منتظرن.حرفهایی رو که بیرون به من گفتی الان به همه بگو.

حرفاش مثل آب روی آتیش بود.نگاه قدر دانانه ای بهش کردم و با اعتماد به نفس و یک نفس عمیق شروع کردم با صدایی مرتعش به صحبت کردن:

- اول از همه باید بگم که معذرت می خوام اگه با حرفام کسی رو مخصوصا شما رو خاله جون از خودم می رنجونم.واقعا قصدم این نیست اما من نمی تونم با یه تصمیم غلط زندگیم رو خراب کنم صحبت یه عمر زندگیه کم چیزی نیست آیندمه.راستش خاله جان از نظر من،من و آقا سپهر اصلا مناسب هم نیستیم.مطمئنا در خیلی از موارد با هم تفاهم نداریم.در ضمن خاله من خیلی بچه ام هنوز سنم واسه ازدواج کمه.اما راستش اینها همش بهونس اگه من آقا سپهر رو دوست داشتم هیچکدوم از این حرفها واقعا مهم نبود.البته واسه ایشونم که دختر کم نیست.بالآخره خیلیها آرزوشون رو دارن.در هر حال متاسفم.امیدوارم که ایشون دختر مورد علاقشون رو پیدا کنند.

جمع بار دیگه در سکوت محض فرو رفت.خاله اومد حرفی بزنه که عمو سعید شوهر خاله پیش دستی کرد وبا این حرف که نظر تو واسه ما مهمه و البته دختر واسه سپهر و پسر واسه تو زیاده به خاله اجازه حرف زدن نداد.بعدم بابا بلند شد و ما هم دنبالش به راه افتادیم.تو راه بابا بهم گفت خوشحالم که دخترم اینقدر بزرگ شده که میتونه این طور منطقی با مسائل برخورد کنه.

صبح چشمام رو که باز کردم دیدم آرش پشت پنجره اتاقم ایستاده و داره بیرون رو نگاه می کنه . اول فکر کردم دارم خواب می بینم اما وقتی که چشمام رو خوب به هم زدم دیدم نه واقعا آرشه.گفتم:

- سلام.خیره صبح اول صبحی اینجا چی کار می کنی؟

- سلام.دیشب سپهر از تو خواستگاری کرد نه؟

از تعجب شاخ در آوردم.

- کی به تو گفته؟

با صدای بلند تری گفت کرد؟

- آره.

- خوب تو چی گفتی؟

- برو از همونی که بهت این اطلاعات رو داده بپرس!

- شراره شوخی ندارما بهت می گم چی شد؟اینا رو علی دیشب بهم گفت.اما وقتی تو از اتاق اومدی بیرون دیگه چیزی نگفت.گفت بعدا می گم.حالا اومدم بقیش رو خودت بگی!

منم هر اونچه که اتفاق افتاد رو کامل براش توضیح دادم.از این که اینطوری حرف زده بودم خوشحال بود و گفت که از این به بعد حق ندارم بدون اون برم خونه خاله مریم. داشت می رفت بیرون که صداش کردم:

- از سحر چه خبر؟

خوشحالیش محو شد.بعدم با صدایی آروم گفت خوبه و رفت بیرون.می دونستم از وضعیت پیش اومده راضی نیست.اما کاری واسش از دستم بر نمی اومد.فقط می تونستم واسش دعا کنم .

www.98iA.Co

فصل دوم:

نزدیک عید بود و همه خوشحال بودیم.بعد از سال تحویل و روبوسی بابا از قرآن بهمون عیدی داد و واسمون آرزوی خوشبختی و سال پر برکتی کرد.مامان هم همینطور.هممون از اینکه امسال به خاطر اینکه حال آقا جون بد بود و توی بیمارستان بستری بود و ما نتونسته بودیم سال تحویل شمال باشیم ناراحت بودیم اما دیگه سعی کردیم بروز ندیم بعدم چون خاله مریم از همه بزرگتر بود اول رفتیم اونجا بعد از اونشب اولین شبی بود که رفتیم وقتی رسیدیم چشمهای خاله اشک آلود بود و گفت که سپهر

چند ساعت قبل از سال تحویل برگشته اما طولی نکشید که همه چیز به حالت عادی بر گشت.بعد از ما دایی فرامرز و خاله مهری اینا اومدند.دلم واسه مهسا و مونا خیلی تنگ شده بود.مهسا خیلی لاغر شده بود.علت رو که پرسیدم گفت نمیدونم والله شاید به خاطر درسهاست.اونم سال دوم دانشگاه بود و روانشناسی می خوند.اما مثل اینکه دروغ می گفت.از مونا پرسیدم اونم گفت:

- ولش کن بابا چند وقتیه اینطوری شده.دیگه ما هم کاری به کارش نداریم مثل مرده متحرکه.اما دیگه عادت کردیم به این اوضاش.بی خیال تو چه طوری؟

- مرسی منم خوبم. چیه؟هر چی مهسا ناراحته تو شادی! نکنه خبریه؟

- نه بابا.البته بی خبرم که نیست.می دونی چیه؟تازگیا با یکی دوست شدم.اسمش رامینه!اینقدر پسر خوبیه!...

داشت همینطوری حرف می زد که رفتم تو فکر،یاد سعید افتادم الان کجا بود؟چی کار می کرد؟مهسا دختر ساکتی بود معمولا و خیلی آروم تر از مونا.اما مونا دختر شیطونی بود.می تونستم قسم بخورم که مهسا تا اون روز حتی با یک پسرم دوست نشده اما مونا با اینکه سه سال از اون کوچکتر بود چند تا هم عوض کرده بود!

- آره دیگه اینطوری.هواست هست شراره؟

- هان؟آره.آره.اما هواست رو جمع کن مونا جون.

- خوبه بابا ادای مامان بزرگا رو واسم در نیار.

اون روز تمام فکرم پیش مهسا بود.خیلی غمگین بود.طوری که دیگه علی رو فراموش کرده بودم و وقتی اومد تازه فهمیدم نبوده.با همه احوالپرسی کرد و آخر اومد پیش من که تنها و تو فکر مهسا نشسته بودم.

- به به.سلام شراره چه طوری؟عیدت مبارک.اول سالی چرا تو فکری؟

- مرسی عید تو هم مبارک.چیزی نیست.کجا بودی؟

جای خاصی نبودم.همین دور و برا .

بعد هم آرش اومد و دو تایی رفتن بیرون.آرش قضیه سحر رو به علی گفته بود.کم کم همه دیگه داشتند خبر دار می شدند.یه کم که گذشت آرش صدام کرد و خواست که همراشون برم بیرون منم چون دیدم مهسا خیلی گرفته است به زور اونم با خودمون همراه کردم .

تو ماشین نشسته بودیم و آرش و علی طوری صحبت می کردند که صداشون عقب نمیومد.منم سر صحبت رو با مهسا باز کردم:

- مهسا خیلی بدی یعنی به من نمی گی که چی شده؟

- باور کن چیزی نشده .

- باشه نگو.اما خواهشا دیگه دروغ هم نگو ما مثل خواهریم بالآخره خواهرم رو خوب می شناسم.

سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت.علی که پشت فرمون بود گفت:

- مبارکه شراره.

با تعجب پرسیدم چی؟با خنده جواب داد:

- بع!عروسیه خان داداشت دیگه!

به آرش نگاه کردم خوشحال خوشحال بود!در پوست خودشم نمی گنجید.چون از سحر خوشم نمیومد با بی میلی گفتم:

- نه به باره نه به داره!

- اتفاقا هم به باره هم به داره.الانم داریم می ریم پیش عروس خانوم.

بی تفاوت شونه بالا انداختم!به مهسا نگاه کردم.ناراحت تر شده بود اما گذاشتم رو حساب مشکلی که داره.بعد مهسا گفت:

- پس می گفتین من دیگه مزاحمتون نمی شدم.

آرش – مزاحمت چیه مهسا نظر تو هم راجع بهش واسم مهمه!

مهسا – علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده!

- مهسا جون تو هم بیای خوبه ببینی سلیقه ی آرش و اه اه!

آرش – شراره خجالت بکش!

باناراحتی اخمام رو کردم تو هم و با بغض گفتم:

- نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار دیگه آرش خان نه؟بذار بیاد تو خونمون بعد. ...

اشکام نذاشت بقیه حرفام و بزنم.نمی دونم چرا اینقدر به قول علی بچه شده بودم.علی از تو آینه به مهسا اشاره کرد که آرومم کنه بعد رو به آرش آروم گفت:

- قرار نیست به خاطر اون با شراره بد حرف بزنی!

مهسا مثلا داشت من ر و دلداری می داد اما دیدم اشکاش داره می ریزه رو دستم سرم و گرفتم بالا دیدم اونم داره گریه می کنه.خواستم حرفی بزنم که اشاره کرد چیزی نگم! با کوله باری از سوالاتی که از ذهنم گذشت ساکت شدم. رسیدیم به یه پارک.علی نگه داشت و پیاده شدیم.هوای بهاری و بوی نم بارون واقعا فضای جالبی داشت.هم من و هم مهسا آروم تر شدیم.وقتی علی و آرش با هم مشغول صحبت بودند گفتم مهسا خواهش می کنم منم مثل خواهرت بدون تو رو خدا بگو چی شده.گفت:

- شراره من به مونا که خواهرمه نگفتم اما به تو می گم به شرط این که قسم بخوری به کسی چیزی نگی!

- قربونت برم.به جون این آرش خر به کسی نمی گم.حالا بگو.

- نه.گفتنی نیست دیدنی خوندنیه ودفعه بعد که دیدمت بهت می دم بخونی.

سر در گم بودم و داشتم از فضولی می مردم اما تا اومدم سوال دیگه ای بپرسم دیدم سحر اومد.حس کردم مهسا هم مثل من از اون خوشش نیومده.نزدیک تر رفتیم و سلا م علیک نه چندان گرمی کردیم و بعد او نو آرش جلوتر راه افتادند و ما عقب.داشتیم می رفتیم که مهسا سوییچ رو از علی گرفت و رفت تو ماشین گفت که حوصله نداره ما رو همراهی کنه.من و علی تنها شدیم.اما نمی دونم علی چه حالتی اون موقع داشت که بهم استرس می داد.شاید بیشتر تو فکر رفتنش و ساکت بودنش بود.سکوت رو شکستم و گفتم:

- چه طوره؟

- چی؟

- چی نه کی؟ زنداداشم دیگه!

- نمی دونم والله.به قول مهسا علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده .

با اومدن اسم مهسا این دفعه من بودم که ساکت شدم و رفتم تو فکر.

- شراره . شخص ایده ال تو واسه آیندت چه خصوصیاتی باید داشته باشه ؟

- وا چه می دونم علی چه سوالایی می پرسی!

- نمی دونم که نشد حرف.یعنی تا حالا در موردش فکر نکردی؟

- نه.یعنی به نظرم هنوز خیلی زوده.

- اما اگه یه روز عاشق شدی چی؟اون روز چی کار می کنی؟اگه همین فردا عاشق شدی؟

- هیچی فردا عاشق شدم پس فردا شوهر می کنم.

- جدی می گی؟

- آره دیگه آدم عاشق اینطور که شنیدم شب و روز نداره. دیوونس.کوره,کره,حرف هیچ کس حالیش نیست.

زیر لب گفت:

- مثل من!

- وای علی چی گفتی؟تو؟تو؟یعنی واقعا تو هم عاشقی؟

- آره چیه؟مگه من آدم نیستم؟

- چرا هستی اما ...!چند وقته؟

- ۱۵سال!شایدم بیشتر!

- ۱۵سال؟چی میگی گرفتی منو؟پس چرا معطلی؟برو بگیرش دیگه!

-نمی شه.

- چرا؟

- اون دوسم نداره.یعنی عاشقم نیست.اون مثل من که دیوونشم نیست.نمی فهمه .

- خوب معرفیش کن خودم می رم باهاش حرف می زنم.

خنده تلخی تحویلم داد آه بلندی کشید و گفت:

- بی خیال.بگذریم.

آرش و اون دختره هم با خنده اومدن و خداحافظی کردیم و بر گشتیم.

***

امروز روز سوم عید بود که خاله مهری و خاله مریم اینا اومدن خونمون خیلی خوشحال بودم.سریع دویدم و بعد از پذیرایی نشستم پیش بقیه که نگاهم به نگاه مهسا گره خورد یادم افتاد که باید به قولش عمل کنه.بهم اشاره کرد که برم تو اتاق.با هم رفتیم تو اتاق من.مشتاق بهش چشم دوخته بودم که از توی کیفش یه دفتر درآورد و داد به من دفتری بود با جلد مشکی روغنی و ورقه های کاهی که باعث جذاب تر شدن دفتر می شد.بدون حرفی بلند شد تا از در بیرون بره بر گشت و گفت:

- وقتی که تنها شدی بخون بعدهم قولت یادت نره.

با سر بهش اطمینان دادم.بعد قرار شد همه برن ملاقات آقا جون.من به بهانه سر درد موندم.وقتی تنها شدم به طرف اتاق دویدم و از زیر متکام دفتر رو برداشتم.اولین صفحش تاریخی داشت.بعله مال عید ۴ سال پیش بود.یادمه بازم همه مثل همیشه شمال بودیم.اما این طور نوشته بود:

به نام محبوب عالم

خدایا.لحظه شماری می کردم که ببینمش.دیدمش.چه قدر زیبا شده بود.از همه قشنگتر بود وای که چیقدر بلوز مشکی برازندش بود جذابتر از همیشه شده بود اما وقتی که دیدمش وقتی که گفت مهسا عیدت مبارک انگار مردم نمی دونستم چی باید بگم!فقط گفتم مرسی.اَه یعنی گند زدم؟نمی دونم.وای اون موقعی که گفت مهسا بریم اسب سواری انگار که دنیا رو بهم داده بودن.اینقدر خوشحال شدم که بدون روسری دویدم بیرون چه اخم دل نشینی داشت که به خاطر اینکه بدون روسری رفتم بیرون رو صورتش ظاهر شد وقتی روسری رو سرم انداخت دلم می لرزید دست خودم نبود.حس می کردم که الان صدای قلبم رو می شنوه.خدایا وقتی مسابقه گذاشتیم از این که بهم برتری داشت و تند تر می رفت حس غرور بهش می کردم.وقتی رسیدیم بالای کوه که دیگه به خاطر مه کم تر همدیگر رو می دیدم دلم میخواست فریاد بزنم که دوستش دارم.زیر لب زمزمه کردم:

در آنجا بر فراز قله کوه/دو پای خسته ام از رنج دویدن

به خود گفتم که در این اوج دیگر/صدایم را خدا خواهد شنیدن

مگر چندان تواند اوج گیرد/صدایی دردمند و محنت الود؟

چو صبح تازه از ره باز امد/صدایم از صدا دیگر تهی بود

دلی اینجا به سوی آسمانهاست/هنوز این دیده امیدوارم

خدایا این صدا را می شناسی؟/من او را دوست دارم,دوست دارم

خدایا تو شاهد باش که چه قدر دوسش دارم .

در این لحظه چشمم خورد به کلمه ای که از تعجب سه بار خوندمش.

آرش عزیزم دوستت دارم.از همه کس بیشتر از همه چیز بیشتر.کاش بفهمی.کاش حداقل ذره ای از این همه عشق رو هم تو به من داشتی!اما اشکال نداره من قول می دم تا آخر عمرم به پات بشینم.حتی اگه تو کس دیگه ای رو دوست داشته باشی.

آه ای از سحر شاداب تر/از بهاران تازه تر سیراب تر

عشق دیگر این نیست این خیرگی است/چلچراغی در سکوت تیرگی است

عشق چون در سینه ام بیدار شد/از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم,من نیستم/حیف ازآن عمری که بامن زیستم

زبونم بند اومده بود.یعنی مهسا عاشق آرش بود؟یعنی به خاطر این غمگین بود؟با این که تا حالا عاشق نشده بودم اما واسش دلم خیلی می سوخت محبوبش جلوی چشمش به کس دیگه ای دل داده بود.چند صفحه ای ورق زدم و دیدم که اینطور نوشته:

خدایا امروز که حمید اومد خواستگاری همه تاییدش کردند اما من نه!همه می گفتن از خونواده اصیل واخلاق و تحصیلات و وضع مالی و ظاهر هیچی کم نداره.اما پیش چشم من اینها نمیاد.از حرف زدنش و کاراش می فهمیدم که دوستم داره اما خدایا چی کار کنم نمی تونم که به آرشم فکر نکنم.آخه این گناه نیست که با اون زندگی کنم اما دلم پیش آرش باشه؟ اما خدایا من درس خوبی از این ماجرا گرفتم.اینکه اگر روزی آرش عاشق کسی شد بذارم زندگی شو کنه چون حسش رو می فهمم.کاش یه خورده از حسی رو که حمید بهم داره آرش بهم داشت!

حمید یکی از خواستگاراش بود که چهار سال پیش اومد خواستگاری چهرش رو یادمه از خوشگلی چیزی کم نداشت و عاشق و دیوونه مهسا بود.در صفحه بعد تاریخ مربوط می شد به تولد مهسا متولد مرداد بود.تولدش رو همیشه شمال می گرفتیم.یادمه!

یا حق

امروز تولدم بود.اصلا دوست ندارم از خود تولد بگم چون تکراری بود مثل همیشه اما دوست دارم از چیزی بگم که فقط من میدونم و اون و خدا!وقتی که تولد شروع شد اون نبود حتی تا تموم شدنش هم نیومد.دلم خیلی شکسته بود.بدون شام هم رفتم تو اتاق و زانوی غم بغل گرفتم و شروع کردم به گریه کردن.چشمام پف کرده بود که یهو بدون اینکه صدای در بیاد در باز شد قامت بلندی توی چارچوب بود که شبیه قامت خودش بود با همون صداش که همیشه رامم می کرد صدام کرد وقتی جوابی نشنید بدون اینکه برق رو روشن کنه اومد جلو و دستم رو گرفت و بدون هیچ حرفی دنبال خودش کشید و از در پشتی رفتیم بیرن که کسی مارو نبینه.وقتی رسیدیم بیرون گفتم آرش چی کار می کنی؟کجا می ریم؟گفت:می ترسی ؟ گفتم:نه وقتی تو هستی از هیچی نمی ترسم.اسبش رو زین کرده بود.نشست و منم نشستم پشتش و رفتیم بالای کوه.باورم نمی شد.بالاترین نقطه کوه توی تاریکترین موقع شب نورانی بود.فکر کردم خواب می بینم اما نه خواب نبود رویا هم نبود بیدار بودم تنها فقط من و اون و خدا.دستم رو گرفت و گفت پرنسس پایین میاین؟مثل یه بچه رامش شدم و اومدم پایین.نوک کوه رو با شاید پونصد تا شمع نورانی کرده بود.وقتی بیشتر دقت کردم دیدم با شمعها چیزی نوشته!آره نوشته بود.مهساوآرش نمی دونم خودم چه حالی داشتم.آرش فقط من رو نگاه می کرد.بعد سازش رو که همونجا بود برادشت و ازم خواست بشینم بین اسمهامون یه قلب کشیده بود نشستیم وسط شمعها و آرش شروع کرد به ساز زدن با گیتارش:

دو نیمه خاموش دو نیمه خسته/دو شعر نخوانده دو بغض شکسته

دو نیمه آبی دو نیمه دریا/دو نیمه مهتاب دو نیمه رویا

دو نیمه خورشید دو نیمه روشن/دو نیمه تنها یکی تو,یکی من

تویی که گذشتی منم که نشستم/تویی که تکیدی منم که شکستم

منم که نگفتی اسیر ملالم / بهار سکوتم خزان خیالم

منم که نگفتی چگونه بخوانم / چگونه بمیرم چگونه بمانم

چگونه نشستی در آن شب ماتم / به سوگ همیشه به بغض دمادم

گذشتی و گفتی دونیمه سیبیم / اگرچه جداییم ,اگرچه غریبیم

تا صبح از آرش خواستم که بزنه اونم می زد.وقتی رسیدیم خونه هوا روشن بود....

آره اون روزم یادم بود اما نمی دونستم این اتفاقات افتاده اگر آرش واقعا مهسا رو دوست داشت پس سحر؟صفحات بعدی رو ورق زدم.تاریخ مربوط به قبول شدن آرش تو کنکور بود.اون روزم مهسا واسش به جبران تولدش جشن دو نفره گرفته بود.اما باز هم هیچکس جز به قول خودش خودم و آرش و خدا نمی دونست.صفحات بعدی هم همینطور از برخوردها و چیزاهایی که هیچ کس خبر نداشت نوشته بود.چند صفحه مونده بود به آخرش تاریخ مربوط به۱ماه قبل از عید بود که نوشته بود:

خسته ام.می خوام بمیرم . خدایا چرا جونم رو نمی گیری و راحتم کنی؟درسته من هیچ وقت از حس درونیم واسه آرش حرف نزدم اما این دلیل نمی شه که اون ندونه شایدم بشه نمی دونم کاش اون من رو مثل شراره دوست نداشت.کاش من رو مثل ... .وای خدا چه قدر بد بختم چرا باید اون من رو نخواد؟اصلا نخواد به جهنم!خدایا یعنی دختره خوشگل تر از منه؟یعنی بهتر از منه؟یعنی بیشتر از من دوسش داره؟نه به جون خودش قسم که هیچ کس دیگه بیشتر از من نمی تونه دوسش داشته باشه.محاله.باشه آرش برو برو برو برو برو.

به که می خندد فسون چشمش افسوس

وز کدامین لب لبانش بوسه می جوید؟

پنجه اش در حلقه موی که می لغزد ؟

با که در خلوت به مستی قصه می گوید؟

تیرگی ها را به دنبال چه می کاوم ؟

پس چرا در انتظارش باز بیدارم ؟

در دل مردان کدامین مهر جاوید است ؟

نه دگر هرگز نمی آید به دیدارم!

اشکهام رو پاک می کردم به مهسا حسودیم نمی شد.دلم گرفته بود.بیچاره مهسا!باز هم پیش رفتم تاریخ مربوط به عید بود.

به نام خدا

امروز دیدمش.سحر رو می گم.وقتی آرش به خاطرش با شراره بد حرف زد ازش بدم اومد از اون از سحر واز همه. وقتی شراره رو بغل کردم دیدم نیاز دارم یکی خودم رو دلداری بده به حال بخت خودم اشک

ریختم.گریه کردم.دختره قشنگ بود.اما تو چشماش عشق ندیدم اون آرش رو نمی خواست.به خدا نمی خواست.نمی دونم شاید چون ازش بدم میاد این طوری فکر می کنم اما اون آرش رو دوست نداره.وقتی با آرش دست تو دست اومد و خندان آتیش گرفتم,سوختم,آب شدم,تموم شدم. همونجا تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم.(البته می دونم که نمی شه).به خاطر همینم این دفتر رو می دم شراره بخونه.دیگه واسم مهم نیست.هیچی.دیگه هیچکس قشنگ نیست.دیگه آرش هم,اما نه اون همیشه قشنگه چه با من چه با. ...

خدایا تنهام نذار تو این روزها صبرش رو بهم بده .

درد تاریکی است درد خواستن / رفتن و بیهوده خود را کاستن

سر نهادن بر سیه دل سینه ها/سینه آلودن به چرک کینه ها

در نوازش نیش ماران یافتن / زهر در لبخند یاران یافتن

دیگه نمی نویسم وقتی آرشم دیگه مال من نیست.

پایان

از آرشم دیگه بدم اومد.وای خدا مهسا بمیرم واست.دختر چی کشیدی!دیگه نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم.باید به آرش می گفتم.اما نه من قسم خوردم.در ضمن نباید غرور مهسا رو جریحه دار می کردم.پس چی کار کنم؟هیچی!هیچ کاری از دستم بر نمیاد.آرزو می کنم سحر هیچ وقت عروس خونواده ما نشه!تنها فایده مهمی که خوندن خاطرات سحر برام داشت این بود که دفتری برداشتم و خودم هم مثل اون خاطراتم را با چند روزی تاخیر توش می نوشتم چون حس کردم روزی به درد می خوره!

***

آخر سال بود و تا چند روز دیگه شروع فصل امتحانات.منم خودم رو داشتم آماده می کردم.می خواستم معدلم بالا شه. اینطوری راحت تر می تونستیم بریم شمال خونه آقا جون اینا و می تونستم حتی کل تابستون رو اونجا بمونم.دیگه خونه کسی مهمونی نمی رفتم و شیطنت هام هم کم شده بود چون اغلب در حال درس خوندن بودم .

امتحانات هم اومد و تموم شد.روز آخر امتحانات رو قرار گذاشتیم با بچه ها بریم بیرون.امتحانم رو عالی دادم و به اتفاق بچه ها رفتیم پارک .

پری – بچه ها به دلم افتاده تابستون امسال خیلیا شوهر می کنن.

یلدا – آره خوب مثلا یکیش خودت.

- کی این؟آخه کدوم خری ریسک میکنه بیاد این احمق رو بگیره؟

پری – وا دلشونم بخواد دختر به این خوبی!

ریحانه – آره خوب.فقط یه کم خنگه!یه کمم زشته!یه خورده هم منگه!همین.اینا که دلیل نمی شه!

پری – اصلا همتون خفه شین.نمی خوام ریختتون رو ببینم.نکبتا .

- بچه ها قرار بذاریم هر چند روز یه بار تا مسافرت نرفتیم هم رو ببینیم.

پری – آره مخصوصا تو.تو که اگه امشب راهی نباشی فردا حتما راهی هستی.

- خوب تلفن رو گذاشتن واسه همین موقع ها دیگه.

داشتیم همینطوری آروم آروم صحبت میکردیم و هر کس مواظب بود که اشکش جاری نشه اما چشمای همه پر اشک بود.در همین حال دیدم سوده داره با گریه میاد طرفمون.وقتی رسید بدون حرفی من رو به آغوش کشید و شروع کرد به گریه.به بچه ها اشاره کردم که ساکت باشند.وقتی آروم تر شد.خودش شروع کرد به حرف زدن:

- قرار بود امروز چون آخرین روز مدرسه هاست برم خونه فرشاد اینا.رفتم.وای شراره,شراره!اولش تنها بود.اما بعد چند تا پسر دیگه هم اومدند جلوشون تاب مقاومت نداشتم.

بعدم صدای گریش باز به هوا رفت.

یلدا – سوده تو چه طور اعتماد کردی بری خونه یه پسر؟

سوده – نمی دونم.نمی دونم.

منم مونده بودم چی بگم فقط الکی سعی کردم دلداریش بدم.بعد از کمی که ساکت تر شد با یه معذرت خواهی و خداحافظی کوتاه رفت.

پری – دختره بی شعور روزمون رو خراب کرد.اَه.

ریحانه – خوب هر کی خربزه می خوره پای لرزشم باید بشینه دیگه .

- بچه ها این طوری قضاوت نکنین.هیچ کدوم از ما جای اون نیستیم شاید اگر در شرایط اون بودیم ما هم اشتباه می کردیم.

پری – نه شرراین چه حرفیه که می زنی؟یعنی موقعیت باعث می شه که اون با هر پسری که از راه رسید باشه و در عین حال با چندین پسر باشه؟نه به نظر من که این حرفها نیست.خیلی ها در بدترین شرایط و وضع زندگی پاک می مونن.این دلیل خطا و کارهای اشتباه اون نیست.

دیدم راست می گه اما سعی کردم که موضوع رو عوض کنم.اون روز رو تا نهار با هم بودیم.بعدم که رفتم خونه.قرار بود همه بریم خونه خاله مریم از اونجا با هم حرکت کنیم به طرف شمال.خونه خاله اینا که رسیدیم همه بودن.قرار شد شب رو بخوابیم و صبح زود حرکت کنیم.تو این فاصله مهسا رو کنترل می کردم حال و روز خوبی نداشت اما نسبت به اون موقع بهتر بود.با اجازش دفتر رو پیش خودم نگه داشتم.نزدیک ساعت ۶ غروب بود که موبایلم زنگ خورد.شماره نا آشنا بود . بر داشتم.

- بله؟

- سلام.ببخشید.شما شراره خانوم هستید؟

- بله شما؟

- من از بیمارستان تماس می گیرم.

- بیمارستان ؟ چی شده ؟

بعدم مشخصاتی رو داد و گفت به علت ضعف،غش کرده واز حال رفته شماره من هم آخرین تماسشون بوده.مشخصات آرش بود آدرس و گرفتم و بدون اینکه مامان اینا رو نگران کنم به علی گفتم و با هم رفتیم بیمارستان.وقتی رسیدم بالای سرش سرم بهش وصل بود.از گوشه چشمش اشک میومد.نمی تونستم طاقت بیارم آروم صداش کردم.پرستار گفت:

- خانوم ایشون بیهوش هستند فعلا با قرصهای آرام بخش خوابیدن.با این صداها بیدار نمی شن.

اما من بازم صداش کردم با گریه با التماس:

- آرش...آرش جونم...داداشی...جون شرر پا شو...به خدا از غصه میمیرم اگه پا نشیا!

آروم چشماش رو باز کرد و آب خواست.علی یه مقدار آب بهش داد.آرش کمی جابه جا شد و نشست.ازش خواستم بگه چی شده.

- شراره نمی دونی چی شده!

صدای مردونش بغضی داشت که تحملش رو نداشتم.با اشک گفتم:

- بگو بگو چی شده آرش؟

- امروز رفتم بدون خبر دانشگاه دنبال سحر که ازش خداحافظی کنم.باورم نمی شد.چیزی رو که دیدم نمی تونستم درک و باور کنم.سخت بود سحر دست تو دست ابراهیم هم کلاسیم بود نه نمی خواستم سحرم رو این طوری ببینم. وقتی من رو دید اولش جا خورد اما بعد از یه مکث کوتاه دست اِبی رو گرفت و با هم راه افتادن.نمی دونی اِبی با دیدن من چه زهر خندی زد.ازشون چندشم شد.فقط تونستم بهش بگم کثافت ازت متنفرم.اما این کم بود خیلی چیزا می خواستم بهش بگم خیلی حرفا خیلی سوالا می فهمین ؟من زندگیم رو می خواستم باهاش قسمت کنم من عشقم رو به پاش گذاشتم.وقتی رفت دیگه نفهمیدم چی شد.چشم باز کردم دیدم اینجام .

نمی دونستم چی بگم؟!به علی نگاه کردم اونم قرمز شده بود و زیر لب می غرید.بعد به من اشاره کرد که برم بیرون تا آرش راحت بتونه گریه کنه.وقتی رفتم بیرون یه لحظه یاد مهسا افتادم شمارش رو گرفتم.

- الو.سلام مهسا . کجایی؟

- سلام.من خونم تو کجایی؟

- بیمارستان.پیش مامان اینا حرف نزن.فقط بیا اینجا. دیگه هم چیزی نپرس بیا اینجا می فهمی .

بعدم آدرس رو دادم.تا ده دقیقه بعد اومد.با اضطراب اومد پیش من و گفت چی شده منم به طور کامل واسش توضیح دادم.توقع داشتم خوشحال باشه اما تو چشماش ناراحتی موج می زد.گفتم خوشحال نیستی؟نگاهم کرد و گفت:

- آرش غرورش خورد شده.یکی باهاش بازی کرده.اونوقت من خوشحال باشم؟دیدی شراره گفتم اون آرش رو دوست نداره!دیدی راست گفتم.دیدی آخر باهاش چیکار کرد؟

علی از اتاق اومد بیرون.با دیدن مهسا گفت تو اینجا چی کار می کنی؟من گفتم:

- من ازش خواستم بیاد .

- خیلی خوب بشینید تا من تسویه حساب کنم بعد می بریمش .

وقتی علی رفت ما هم رفتیم پیش آرش.بر خورد آرش و مهسا واقعا جالب بود.وقتی آرش چشمش به مهسا خورد مثل بچه ای که جایی تنها و غریب باشه و بعد از مدتی مادرش رو ببینه اشکش جاری شد و با بغض گفت:مهسا.مهسا هم جلو رفت و دست آرش رو گرفت تو دستش .حس کردم باید تنهاشون بذارم.رفتم بیرون چند دقیقه بعد علی اومد و با هم رفتیم تو باورم نمی شد مثل آب رو آتیش بود.آرش از ته دل می خندید!با علی یه نگاه متعجب به هم کردیم اما چیزی به روی خودمون نیاوردیم.بعدم پاشدیم و راه افتادیم.تو ماشین آرش گفت که خونه خاله مریم نریم و فردا هم خودمون تنها از خونه ما بریم ما هم قبول کردیم خوشحالی رو توی چشمهای مهسا می دیدم.منم خوشحال بودم.به خونه رسیدیم.

علی – آه یادمون نبود کاش شام می خوردیم بیرون بعد میومدیم خونه.من که از گرسنگی دارم می میرم.

- آره به خدا منم خیلی گشنمه.غذا هم که الحمدالله نداریم!

مهسا – تا شما آماده شین منم غذا درست می کنم.

آرش – نه مهسا تو چرا شراره هست!

- اِ!چرا من؟اگه راست میگی خودت پاشو من که اصلا حال ندارم .

آرش – مگه نمی بینی من مریضم.

علی – خوبه خوبه خودت رو لوس نکن.چشمت افتاد به این دو تا باز خودت رو لوس کردی؟پاشو ماشین رو بشور که فردا نمی شه با این ماشین کثیف رفت مسافرت.اینا هم شام حاضر می کنن.

خلاصه با کلی شوخی و خنده رفتند تو حیاط.من و مهسا هم شام حاضر می کردیم.مهسا اینقدر خوشحال بود که دلم نمیومد با کوچکترین حرفی این حالت رو ازش بگیرم.وقتی شام خوردیم قرار شد ظرفها رو علی بشوره آرشم چایی بیاره. بعد از شام هم کلی با هم شب شعر گذاشتیم.که در این میون شعرهای مهسا و آرش خیلی بو دار بود.علیم که به یاد عشقش شعر می خوند فقط من بودم که شعرهام فقط حال و هوای بچه گانه داشت.به خاطر همین حس غریبی کردم و خیلی زود رفتم خوابیدم.صبح به زور آرش و داد و بیدادش از خواب پا شدم دلم نمیومد خواب رو ول کنم.اما مجبور بودم.بلند شدم و دیدم هر سه تا شون بیدارن.دلیل خوشحالی آرش و مهسا رو تقریبا می دونستم اما این علی رو نه!خلاصه آماده شدیم و راه افتادیم هنوز چند دقیقه ای نبود حرکت کرده بودیم که من خواب خواب

بودم.خواب بودم که علی صدام کرد.شراره مگه تو عاشق این جاده نیستی دختر پا شو دیگه می خوابی همه جا ساکته!

-بیاه حرف می زنی می گن چرا حرف می زنی.حرف نمی زنی می گن چرا ساکتی.آخه من چی کار کنم؟

آرش – کسی غلط می کنه بگه تو چرا ساکتی این نگفت چرا ساکتی که!گفت فقط پا شو منظره ها رو ببین که وقتی رسیدیم نگی چرا بیدارم نکردین می خواستم طبیعت رو ببینم!همین عزیزم!

- هه هه هه!خندیدم.اصلا من دیگه حرف نمی زنم و رو مو به حالت قهر بر گردوندم علی که دید اینطوریه ماشین و نگه داشت و رو به آرش گفت:

- گم شو عقب .

حس کردم بهش چشمک زد!یعنی علیم خبر داشت؟نمی دونم اما من و آرش جامون رو با هم عوض کردیم!وقتی نشستم جلو علی صدای آهنگ رو زیاد کرد طوری که نه صدای اونا میومد جلو نه صدای ما می رفت عقب.علی شروع کرد با خواننده خوندن:

منو بگیر از این روزای در به در

از این روزا از این شبهای بی سحر

منو ببر به خاطرات رفتمون

روزایی که تو جا گذآشتی پشت سر

تو کوچه ها نمی شه بی تو پرسه زد

خیابونا غریب و غم گرفته اند

کجا برم ؟ چرا نمی رسم به تو ؟

کجایی پس ؟ چرا نمی رسی به من ؟

حالا که نیستم اشکاتو کی پاک کنه ؟

کی عاشقونه می نویسه اسمتو ؟

بدون من هزار سال دیگه هم

بدون کسی نمیشکنه طلسمتو

چقدر حرف مونده و نمی شنوی

چقدر راه مونده و نمی کشم

ببین کجای قصه پس زدی منو

محاله بی پناه تر از این بشم

غریبگی نکن دلم غریبه نیست

همونه که برات ستاره چیده بود

بگو که یادته همون که گفتی

از خدا رسیده بود!!!

تو شونت و نمی سپاری به هق هقم

نه می گی عاشقم نه می گم عاشقم

نه تو دیگه برام اون عشق سابقی!

نه من دیگه برات گل شقایقم !

آروم گفتم علی بسوزه پدرش چه کرده با تو!گفت:

- آره بگو.مسخره کن.شراره تو نمی فهمی عشق یعنی چی !
- وا مگه من آدم نیستم؟خوب منم می فهمم.اما به نظرم عشق فقط تو قصه هاست!
- خوب واسه همینه میگم نمی فهمی دیگه.ببین عشق تو قصه ها که قصس اما عشق واقعیت نه!واقعیت شراره بفهم.عشق اینه که آدم تا آخر عمر فقط به اون فکر کنه.فقط با اون باشه.پیوند روحه نه جسم.وقتی دو تا روح به هم پیوند خوردند اون وقت نا خوداگاه جسماشون هم عاشق می شه.اما مهم روحه!

- پس اگه اینطوری باشه اگه معشوقت رفت و با کس دیگه ای ازدواج کرد مهم نیست چون روحش با توئه؟

- نه.این طوری که نه.اگه معشوقه من واقعا من رو بخواد پس دلیلی نداره که با کس دیگه ای ازدواج کنه اگه روحش متعلق به من باشه مطمئنا اجازه نمی ده جسمش متعلق به دیگری باشه!شرر تو اگه جای اون بودی قبول می کردی؟

- نمی دونم علی.بستگی به اون داره که دوستت دااشته باشه یا نه.اما به نظر من اون باید از خداشم باشه.تو خوشگلی خوشتیپی وضع مالیت خوبه خونواده خوب داری تحصیلاتت عالیس دیگه چی می خوان از این بهتر؟

لبخند گرمی نشست رو لباش.دوباره خیره شدم به بیرون آرش و مهسا خیلی جدی در حال صحبت کردن بودند و علی هم تو افکار خودش غرق بود.باز هم حس بیگانگی می کردم این حس وقتی چار تایی بودیم همیشه آزارم می داد چون مهسا و آرش هم صحبت بودن و هر کدوم به نوع خودشون عاشق.علیم که دیوونه یکی!فقط من بودم که عاشق نبودم.پس حس می کردم که در اون جمع جایی نداشتم دوست داشتم پیش کسری و مونا بودم الان مطمئنا اونها داشتند با هم می خندیدند و دعوا می کردند.آه جای من خالی!چالوس رو که رد کردیم علی نگه داشت و ناهار خوردیم و باز حرکت کردیم.بعد از حدود دو ساعت رسیدیم.دلم واسه آقا جون و عزیز یه ذره شده بود. با سرو صدا از ماشین پریدم پایین و بدو بدو رفتم تو.

- سلام سلام سلام به همه.

بعدم دوییدم بغل آقا جون و بعدم عزیز.آرش و علی و مهسا رفتند و تو اتاق خوابیدند اما من مثل اینکه حتی یه ذره هم خوابم نمی یومد بلند شدم و با کسری و مونا رفتیم روستا رو بگردیم.همیشه دلم می خواست اسب آرش مال من باشه اما چون من کوچیک بودم اجازه نداشتم از خودم اسب داشته باشم.اون روز وقتی سه تایی داشتیم با شیطنت می رفتیم یاد اسب افتادم ومی خواستم برم جاییکه مهسا و آرش شب جشن تولد مهسا رفته بودند بچه تر بودم فقط یکی دو بار آرش با اسب خودش من و برده بود اما به نظرم اصلا قشنگ نبود اما حالا حس می کردم که قشنگترین جای دنیاست.گفتم:

- بچه ها کی با اسب سواری موافقه؟

کسری - اسب؟اسب کجا بود توهم؟ نکنه یادت رفته سن ما هنوز قانونی نیست؟

مونا – آره.من یکی که پاام.بریم.

- شما فقط باشین اونش با من.

کسری با تعجب توام با تفکر نگاهم کرد و گفتم بیا خودت می بینی.بعدم رفتیم طرف اسطبل.اسبها همه بودند.اسب آرش یه اسب سیاه نژاد اصل ایرانی و اسب مهسا که البته با اسب علی مشترک بود یه اسب سفید نژاد اصلی روس بود.گفتم من اسب آرش و شماهم اسب مهسا.چه طوره؟تو چشمای جفتشون هیجان و استرس و برق خاصی می درخشید .

کسری – باشه اما راه دور نباید بریما.

مونا – ایول بریم.

اسبها رو زین کردیم و خوشبختانه اون موقع مشتی تو خونه کمک مرضیه خانوم می کرد.اونها از وقتی که خودمون رو شناخته بودیم توی بغ آقاجون اینا کار می کردند و الان دیگه جزئی از خونواده به حساب میومدن و همه بهشون احترام می ذاشتن.ما هم از فرصت استفاده کردیم و اسبها رو زین کردیم و راه افتادیم.شال سرم و در آوردم و به کمرم بستم که باد نبره موهام رو هم با گیره بالای سرم جمع کردم و مونا هم همینطور.مونا یکمی ترسیده بود که ازش بعید بود.کسری هم که جسارت مردونگیش اجازه نمی داد ترسش رو بروز بده.مونا پشت کسری نشست و منم تنها راه افتادیم. اسبها با سرعت حرکت می کردند.هیجانی بود که قابل وصف نبود.اولین بار بدون مراقب تنها سوار اسب می شدم.یواش یواش داشتیم از روستا دور می شدیم و بالا می رفتیم بالای بالا.کسری گفت:

- هی کجا می ری شراره؟اونجا کوه و دره س خطرناکه.

- برو بابا کسری بز دل نمی خوای و می ترسی بر گرد کوچولو من خودم می رم .

بعدم یه زبون واسش در آوردم و با سرعت از مقا بلش گذشتم.اونم واسه اینکه ازم کم نیاره با سرعت تر حرکت کرد.گاهی من جلو می افتادم و گاهی اون مونا هم با اینکه ترسیده بود اما مدام کسری رو تشویق می کرد که تند تر بره و از من جلو بزنه.نیم ساعتی بود که حرکت کرده بودیم.نمی دونم سرعتمون چه قدر زیاد شده بود که به این سرعت رسیدیم بالای کوه.اسبها رو نگه داشتیم و پیاده شدیم.مونا و کسری اولین باری بود که این جا میومدن واقعا چه جایی بود.الان که روز بود اینقدر قشنگ بود وای به حال وقتی که شب شه اونم با اون همه شمع.یهو جرقه ای تو مغزم زد...آره روز اینجا

واسم راضی کننده نبود من باید شبش رو هم می دیدم.تو این فکر بودم که لبخند حاکی از شیطنتی روی لبم نشست .

کسری – وا دختره دیوونه.چرا الکی می خندی؟ما فامیلیم می شناسیمت نمی گی الان یه غریبه ببینتت چی می شه؟

- تو غصه من رو نخور.لا اقل من فقط بعضی موقع ها شیرین می زنم اما تو چی بنده خدا؟ می دونی خاله چقدر چیز میز نظر کرده تا تو شفات رو بگیری؟

مونا – راست می گه کسری.اما شراره خاله هم خوب بلده چی کار کنه اینقدر لباسای گرون قیمت تن این خل می کنه و موهاشم که این ریختی می کنه خوب هویتش رو زیر اینا قایم می کنه دیگه.

کسری – از کی تا حالا هویجم شده جزو میوه ها؟

مونا – از وقتی که ترب شده جزو سبزی ها.

- دخترا پسرا بس کنین دیگه.بیاین یه بحث بندازیم وسط بحث کنیم .

راستش می خواستم با این کار هواسشون از زمان پرت بشه و شب اینجا رو هم ببینم.

کسری – بحث راجع به چی؟

مونا – بیاین راجع به فرد ایده آلمون در آینده بحث کنیم . چطوره؟

کسری – آره موافقم.

- منم همیینطور.خوب کی اول می گه؟

کسری - از بزرگ به کوچیک.

من به فاصله چند ماهی از کسری بزرگتر بودم.

- باشه اول من می گم.فرد ایده آل من واسه زندگی آیندم یه پسر خوشگل و پولدار و متین و دوست داشتنی و وفادار و با وقار و جذاب و خوشتیپ و...

کسری – اه بس کن باباآدم می خوای یا فرشته؟چه خبره؟بسه دیگه!هی هیچی نمی گم.آخه به خودت نگاه کن!کی میاد تورو بگیره؟دیگه غریبه نیست که بینمون.باید ببینیم خاله چقدر توانایی داره که تو رو غالب کنه !

- حسودیت می شه؟از تو بهترم که خاله باید هر دقیقه هواسش باشه سوتی موتی ندی تو جمع هویتت آشکار شه.با اون زن ایکبیریه نکبتت که به سگ میگه برو کنار من اظهار وجود کنم !

کسری – دهنت رو گل می گیری یا می گیرما!مث اینکه تو داری به زن ما حسودی می کنی!زن ما وقتی میاد بیرون ماه از خجالتش می ره پشت کوه.

مونا – آره البته ماه شب چهارده یه ده پونزده روز کمتر!

کسری – اصلا می دونین چیه؟جلال زن من داره شما دو تا رو کور می کنه زوج به این توپی ندیدین که.خودتون زشت شوهراتون از خودتون زشت تر!اما من و خانومم چی من خوشگل اونم از من خوشگلتر!بچمونه که دیگه نگو هوووم!!

مونا – پاشو خودتو جمع کن بابا ! ببین کی اصلا به تو زن می ده!اما ما رو می بینی از همین حالا خواستگارا ولمون نمی کنن مثلا همین را...

داشت سوتی می داد باز دهنش و باز کرده بود و هر چی که توش بود رو می ریخت بیرون.با آرنج زدم بهش که تازه فهمید چی داره می گه اما حالا کسری کنجکاو شده بود:

کسری – را چی؟بذار بچه حرفش رو بزنه شراره.مونا را چی؟

مونا – هیچی.را هیچی!

این بار صداش رو برد بالا تر:

- مونا با توام دارم می گم را چی؟را چی؟می فهمی یا بازم بگم؟

- اه بس کن دیگه تو ام گیر دادیا.بی خیال .

کسری – باشه من الان نشنیده می گیرم اما ببین کی چی کارت کنم!

مونا – مثلا چه غلطی می خوای بکنی؟برو هر...می خوای بخوری بخور!گنده تر از تو هم نمی تونن به من حرف بزنن !

کسری – آره دیگه همونا ولت کردن که اینطوری شدی!

مونا – چه طوری شدم جوجه ماشینی؟

کسری – به من می گی جوجه ماشینی؟

بعدم هجوم آورد طرف مونا که من پریدم جلوش و گرفتم و یه کم آرومش کردم.ما چون از بچگی با هم بودیم مثل خواهر و برادر واقعی بودیم.به خاطر همین بود که کسری خودش رو صحاب اختیار مونا می دونست و روش خیلی حساس بود.مونا شروع کرد به گریه کردن.مهسا راست گفته بود آدم اینجا حس می کنه که به خدا نزدیکتره.دوست داره که اینجا خدا رو صدا کنه باهاش درد دل کنه تا آروم بشه.مونا توی گریه هاش حرف هم می زد:

- می بینی شراره؟واسه خودشون عیب نیستش که!یادش رفته چند وقت پیش با اون دختره میترا دوست شده بود و چه قدر پیش ما از اون حرف می زد.حالا واسه من غیرتی می شه.خوب اون دختریم که تو باهاش دوست شدی برادر داشته پدر داشته بی کس و کار نبوده که.اما تو واست مهم بوده؟نه.نه که نبوده خوب اون دختره.بعدم واسه شما که بد نیست.پسرین دیگه.واسه دخترا بده!تا حالا شده بود وقتی با اونی به ما فکر کنی؟فکر کنی شاید همون موقع هم یه پسر مثل تو با ما بوده!چه حسی می شدی بازم با اون می رفتی بیرون؟جون مونا می رفتی؟

کسری ساکت ساکت بود.مونا هم که چه دل پری داشت!به کسری نگاه کردم بغض کرده بود و اشک تو چشمام جمع شده بود.به یه گوشه هم خیره شده بود.سکوت بدی حاکم بود.هوا هم رو به تاریکی می رفت.همونطور که می خواستم شد اون ها واقعا از زمان غافل شده بودند اما نه با یه بحث جالب با دعوا و داد و بیداد و الانم که سکوت بعد از یه جر و بحث.همیشه از این سکوتها بدم میومده.به خاطر همین سعی کردم بشکونمش.پیش کسری رفتم و گفتم:

- چیه یه بار مثل پسرای خوب داری فکر می کنی!

- برو حوصلتو ندارما.

- غلط کردی.بسه دیگه پاشو حوصلم سر رفت .

- خوب به من چه؟می خوای پاشم برات برقصم؟برو پیش مونا!

- نه نمی خوام.اونی که باید بره پیش مونا من نیستم

- دختره دهنش رو باز می کنه هر چی که توشه می ریزه بیرون بی شعور احمق.حالم ازش بهم می خوره.عوضی!حالا دارم واسش.

می دونستم که داره دروغ می گه.کاملا اخلاقش رو می دونستم الان چون حرفهای مونا روش اثر گذاشته بود فقط منتظر یه تلنگر بود تا با هاش آشتی کنه اما چون نمی خواست به روی خودش بیاره

اینطور می گفت واسه همین رفتم پیش مونا و ازش خواستم که برن آشتی کنن و مونا هم با صداقت بچگیش بلند شد و اومد پیش کسری کنارش دو زانو نشست و گفت کسری بعد بغضش ترکید و بازم شروع کرد به گریه کردن.کسری به طرفش برگشت و مونا رو به آغوش کشید و اونم بالآخره اشکش در اومد اما دیدن اشکش واسم گرون بود.دیگه اونم مردونه گریه می کرد و این واسم سخت بود و منم تحت تاثیر این صحنه قرار گرفتم و اشکهام جاری شد صدای کم رنگ اذان میومد از کجا نمی دونم.اما میومد.ازشون فاصله داشتم.دیگه آروم شده بودند و فقط با هم صحبت می کردن و من هم تسلطی رو صداشون نداشتم اما اجازه دادم که راحت باشن و مزاحمشون نشدم.هوا تاریک تاریک شده بود که هممون به خودمون اومدیم.با نور گوشیهامون یه کمی اونجا رو روشن کردیم که مونا گفت من واقعا می ترسم خیلی تاریکه.راست می گفت تصور نمی کردم که اینقدر تاریک بشه.اما من دیگه شمعی نداشتم.به نظرم دیگه نه تنها زیبا نبود بلکه خیلی هم ترسناک بود واقعا ترسیده بودم.درختها مثل روح شده بودند صدای گرگ میومد.زوزه ی باد هم به این ترس می افزود.از طرفی مه وحشتانکی کوه رو تو خودش گرفته بود.هوا تاریک بود و به سختی هم دیگر و میدیدم به خاطر همین به اشکهام که از ترس تو چشمام جمع شده بودند اجازه فرود دادم.کسری گفت:

- شراره سوار شیم بریم دیگه.
- اما خیلی تاریکه اینجام پر دره س.خطر ناکه.
- چاره ای نداریم.موندن خطرناک تره.صدای گرگها رو نمی شنوی؟با نور گوشی می ریم آروم هم حرکت می کنیم.تو پشت سرم بیا.

قبول کردم.اما دلم خیلی شور می زد می دونستیم الان خونه هم همه نگرانمونن و اگر سالم برسیم کلی آدم منتظرن تا خفمون کنن.اشک باعث می شد جلوم رو محو ببینم.سوار شدیم و آروم حرکت کردیم.با این سرعت شاید صبح می رسیدیم. آروم داشتیم می رفتیم که اسب کسری پاش کشیده شد تو دره کسری اسب رو جمع کرد اما مونا چون که یک مقدار شل نشسته بود از اسب پرت شد پایین.مونا با دو دست محکم خودش رو به یه سنگ وصل کرده بود و کمک می خواست و گریه می کرد .

مونا – خدایا.دارم میوفتم.کسری...شراره....کمک.... کمک .

اسب کسری رم کرده بود و کسری نمی تونست پیاده شه از طرفی نزدیک بود اونم بیفته تو دره.نمی دونستم چی کار کنم کسری داد می زد:

- برو مونا رو بکش بالا.به یه سنگ اطمینانی نیست.دستش شل شه میوفته.

دودیدم به طرف مونا هر سه تامون داد می زدیم.

- مونا دستت رو بده به من .

- نمی شه ول کنم میوفتم.شراره جونم تورو خدا الان می میرم.مامان.تو نمی تونی من رو بکشی بالا وزنم رو نمی تونی تحمل کنی.بدو یه کاری کن الان میوفتم پایین!

وای خدایا راست می گفت اون از من سنگینتر بود و من زورم بهش نمی رسید .

- کسری.کسری. تونستی نگهش داری؟من نمی تونم مونا رو بکشم بالا

- نه بابا پدر سگ وای نمی سته.دارم سعیم رو می کنم .

به کمکش رفتم و سعی کردم اسب رو آروم کنم اما وحشی شده بود.خون میدیدم اما نمی دونستم واسه چیه از طرفی صدای التماس مونا موهای تنم رو سیخ می کرد.وای خدایا دیگه تکرار نمی کنم به دادم برس.بالآخره کسری تونست از اسب پیاده شه همه جاش خونی بود با گریه نگاش کردم و گفتم مونا.به طرف مونا دوید و گفت:

- دستت رو بده به من.

- کسری ول کنم میوفتم.

- نمیوفتی نترس.مونا نترس.دستت رو بده به من.اگه می ترسی با یه دست سنگ رو بگیر و اون یکی رو بده به من .

مونا دستش رو داد به کسری و کسری شروع به کشیدنش کرد کسری می کشید و رو به من گفت:

- چرا وایسادی بیا کمک.

مونا – خدایا کمکم کن.الان پرت می شم.الان میمیرم .

کسری – اینقدر دادن نزن.هیچی نگو و نترس سعی کن خودتو بکشی بالا .

با کسری دستاش رو گرفتیم.نزدیک لبه دره رسید که دوباره پاش پیچ خورد و رفت پایین

مونا – وای.ای خدا جونم کمک.کمک .

بعد دوباره با زور کشیدیمش بالا.من و مونا همدیگر رو بغل کردیم و شروع کردیم به گریه کردن .

کسری – بسه دیگه پاشین بریم.اسب من نیست نمی دونم چی شد با اسب تو می ریم شراره شما دو تا بشینید من پیاده میام .

خواستم ببینم کجاش خونیه که نذاشت و با این که تو صداش می شد فهمید که درد داره گفت چیزی نیست.یک آن دیدم خودم و مونا هم غرق خونیم.مونا که از ترس دندوناش به هم قفل شده بود و دیگه خون هم واسش مهم نبود.بدنش لرزش شدیدی داشت. صد بار به درگاه خدا گفتم غلط کردم.نزدیکیهای صبح بود که دیگه نای راه رفتن هم نداشتیم.به دامنه ی کوه رسیدیم.اسب مهسا هم اون جا بود کسری سوار اون شد و گفت چشمام از خستگی باز نمی مونه شراره تند بیا.دوباره با سرعت حرکت کردیم.ساعت ۷ بود که رسیدیم.در زدیم مشتی در رو باز کرد و گفت:یا ابالفضل.چی شده؟کجا بودین؟بعدش عمو سعید و بابا و خاله مریم و خاله مهری و عمو احمد و بقیه هم به دنبالشون چشمای پف کردشون حاکی از این بود که تا صبح با گریه شب زنده داری داشتند.از جلوی در اتاق که اومدن بیرون هرکس یه جوری سرزنش می کرد.

بابا – کجا بودین آخه؟می دونین ساعت چنده؟

عمو احمد – خجالت داره به خدا تا الان چی کار می کردین؟

خاله مهری – می دونین چی کشیدیم .

مامان – کفتیم الان باید خبرتون رو بیارن!

خاله مریم – هیچی نمی فهمین به خدا اندازه یه بچه هم شعور ندارین!

بعد که نزدیک اومدن و ما رو خونین و مالین دیدن از ترس داد و گریه مامان اینا پاشد مهسا خودشو به ما رسوند و گفتم مونا.مونا هنوز هم دهنش قفل بود عمو سعید و خاله مهری هم کسری رو گرفتند که غرق خون بود و زخمی.در این موقع در باز شد و آرش و علی اومدن تو و با دیدن ما میخکوب شدند آرش بلافا صله دوید طرف من.خوشحال شدم که الان می تونم تو یه آغوش گرمش جا بگیرم.اما جلو اومد و سیلی محکمی توی صورتم زد.از حال رفتم.فقط صدا می شنیدم علی بود:

- بی شعور احمق چی کار کردی مگه نمی بینی چه قدر حالش بده؟رنگ و روش رو نمبینی؟شراره؟شراره جان؟صدام رو می شنوی؟

آرش – خوب آخه می دونم همه چیز زیر سر اینه !

علی – داره از دهنش خون میاد.یه دستمال بیار.

آرش – شرر.شرر.پاشو ببینم.شرر گه خوردم.می شنوی شراره غلط کردم پاشو.

مامان – وای خدا بچم از دستم رفت.شراره مامان پاشو .

دیگه هیچی نشنیدم.همه چیز دوباره جلوی چشمم اومد دیدم مونا افتاد پایین کسریم با اسب افتاد تو دره.آرش و مامان و خاله اینا همه و هم به من می گفتن قاتل.همه جلوی صورتم بودن.یه هو پریدم.وقتی پاشدم همه نگران کنارم بودند.دکتر هم بود.کسری و مونا هم دیگه فقط جای زخم هاشون مونده بود دستم تو دست آرش بود.بنده خدا آقاجون و عزیز که به من خیره شده بودند.یک آن با دیدن آرش بازم زدم زیر گریه.آرش بغلم کرد و شروع کرد دلداریم داد .

مونا – شراره نگران نباش ما به همه گفتیم که تقصیر تو نبوده ما سه تا با هم این کار اشتبا ه رو کردیم.دیگه ناراحت نباش .

علی – تو خواب چی می گفتی قاتل؟چی میدی؟

- نمی دونم

کسری – خیلی خوب دیگه لوس نکن خودت رو پاشو که حکم واسمون صدار شده!

-چه حکمی؟

کسری – دیگه حق نداریم تنها از در خونه هم بیرون بریم .

مونا – البته تا اطلاع ثانویه!

بعدم یه چشمک زد و همه چیز تقریبا به روال عادی برگشت. قرار شد همه شب بریم داخل باغ و شام اون جا باشیم.آرش و مهسا و مونا و کسری زودتر رفتند و بقیه هم بعد.اما من گفتم نمیام.علی هم نرفت.آخرین نفرات مامان و بابا بودند که با کلی سفارش رفتند.وقتی در بسته شد علی اومد رو به روم نشست,دستهام رو گرفت تو دستش و گفت:

- خوب آخه عزیز من تو می خواستی بری اون بالا به من می گفتی من خودم می بردمت.ببین با خودت چی کار کردی؟می دونی تا صبح چی کشیدم؟

- اولا تنها تو نبودی همه شب سختی رو داشتند.بعدم خوب تو هم نگران مونا بودی دیگه .

- آخه بی انصاف من از در اومدم مونا رو با این که نا نداشت وای سه ندیدم و اول تو رو دیدم.بعدم هیشکی مثل من عزیزش. ...

بقیه حرفش رو نزد .

- عزیزش چی؟

- هیچی مهم نیست!

- چرا مهمه عزیزش چی؟

- شراره گشنت نیست؟

سر در گم شده بودم نمی تونستم منظور علی رو از حرفهاش بفهمم.نمی تونستم بهش هم حرفی بزنم چونکه واقعا نمی فهمیدم حرفاش رو به چه منظوری می زنه!گفتم چرا چیزی داریم بخوریم؟

بعد از چند دقیقه دیدم با سینی پراز غذا اومد!

***

مرداد ماه بود که برگشتیم.در طول این مدت آرش و مهسا اصلا تو جمع نبودند و همش گوشه ای خلوت می کردند.شب قبل از تولد مهسا خواب بودم که آرش اومد تو اتاقم و گفت بیداری؟

پاشدم .

- آره . چی شده؟این وقت شب.خیره باز .

- بعله که خیره!

- چی؟من که دیگه نیستم.حتما بازم اون دختره یا یکی مثل اون!ببخشیدا آرش جان اما من دیگه نیستم.برو خودت به مامان بگو!من انتخاب های تو رو قبول ندارم.شب به خیر.

بعدم پتو رو کشیدم رو صورتم و روم رو کردم اونور که گفت:

- حتی اگه اون دختر مهسا باشه؟

انگار که زیرم آتیش روشن کرده باشن از جام پریدم و گفتم:

- شوخی که نمی کنی؟

- نه کاملا جدی می گم!

- از کی تا حالا؟

- ۵-۴سالی می شه.

- پس چرا الان؟پس سحر؟

- خوب راستش من هر کاری می کردم هر چی غیر مستقیم بهش ابراز علاقه می کردم اون هیچی نمی گفت منم فکر می کردم که دوستم نداره.آخرین بار شب تولدش بود من واسه اون عاشقانه می خوندم از با هم بودن اما اون هیچی نمی گفت.منم گذاشتم رو حساب اینکه دوستم نداره.اما الان فهمیدم که اونم دوسم داره.

پریدم بغلش و بوسش کردم و رو تخت بالا و پایین می پریدم و واسه خودم بادا بادا مبارک بادا می خوندم.

- بس کن خرس گنده زشته به خدا.الان مامان اینا بیدار میشن .

- خوب منم می خوام بیدار شن .

بعد با سرعتی که نمی تونست جلوم رو بگیره رفتم تو پذیرایی و شروع کردم به زدن و رقصیدن.مامان و بابا با لباس خواب از اتاق اومدن بیرون آرش از خنده وخجالت سرش رو انداخته بود پایین .

بابا - چی شده دختر؟این کارا چیه؟

- بابا دارم خواهر شوهر می شم.

بابا و مامان یه نگاه به هم کردند بعد هم یه نگاه به آرش که سرخ شده بود.مامان دست آرش رو گرفت و بابا هم با اونا همراه شد و همه نشستیم .

مامان – خوب حالا به سلامتی کی هست این عروس خانوم آرش جان؟

آرش – راستش ... ا... چیزه!

-آخی بمیرم عزیزم خجالت می کشه!اما من میگم عروس مهسا خانومه خودمونه!

مامان از خوشحالی آرش رو گرفت بغلش و غرق بوسش کرد. بابا هم همینطور.بعد من خودم و لوس کردم و گفتم:

- وا یعنی هیچکس دیگه من رو دوست نداره؟

مامان – ای حسود خانوم چرا.بذار تو هم عروس بشی اونوقت منم تو رو غرق بوسه می کنم.

بابا – خوب فردا شب که شب تولد مهسا هم هست میریم اونجا .

فردا بعد از خرید گل و شیرینی رفتیم خونه خاله اینها. مهسا خوشگل شده بود . لباس سفیدی تنش کرده بود . بابا موضوع رو مطرح کرد و بعد از یک سری حرفهای معمول قرار شد شب جمعه بعد مراسم عقد کنان بگیریم واسشون.از ته دل خوشحال بودمو براشون آرزوی خوشبختی می کردم می دونستم که مهسا می تونه یه دونه داداشم رو خوشبختم کنه. اون دوتا واقعا عاشق هم بودن و انگاری که خدا براستی برای هم ساخته بودشون .

www.98iA.Co

فصل : سوم

خونه شلوغ بود و هر کی مشغول یه کاری.حیاط چراغونی شده بود.مامان و خاله از همه خوشحال تر بودن.من و مونا هم داشتیم به سر و وضعمون می رسیدیم.من یه پیرهن قهوه ای خریده بودم که خیلی هم بهم میومد,موهام رو هم بالای سرم جمع کرده بودم و آرایش ملایمی داشتم.خوشحال بودم بالآخره آرش و مهسا به هم رسیده بودن.از طرفی بعد از چندین هفته پری و ریحانه و یلدا رو هم میدیدم.۱۹ سالم بود اما باز هم مثل بچه ها اینور اونور می دوییدم.کسری وقتی از در اومد تو نشناختمش از بس که تو کت شلوار بزرگتر و جذاب تر شده بود.ته چهره سپهر رو داشت اما نه کسری خوشگلتر بود.داشتم شیرینی می خوردم که صدای هلهله ای رفت به آسمون.رفتم و دیدم بعله عروس دوماد اومدن.چه عروسی واقعا زیبا شده بود.ابروهاش رو از قبل کوتاه تر و باریکتر کرده بود.موهاشم قهوه ای کرده بود با آرایشی که داشت.الان دیگه به آرش حسودیم می شد.من بدو بدو رفتم جلوشون و شروع کردم شلوغ کردن به قول آرش مامان وقتی سر من حامله بود بلند گو قورت داده بود.خلاصه آرش و مهسا رو راهنمایی کردم به جای مخصوص عروس و داماد.ارکستر هم آهنگ شادی رو نواخت.همه در حال رقصیدن بودن که کم کم سرو کله پری و یلدا و ریحانه هم همراه خونواده هاشون پیدا شد.منم به حکم میزبانی به استقبالشون رفتم و چند دقیقه ای پیششون نشستم و بعد مامان صدام کرد مجبور شدم برم.طبق معمول داشتم بدو بدو می رفتم پیش مامان که محکم به یه چیزی برخورد کردم سرم رو گرفتم و گفتم تا جایی که یادم میاد اینجا ستون نبود!!!

صدایی گیرا من رو به خودم آورد.

- می بخشین خانم.البته من باید حواسم رو جمع می کردم و شرمنده که شما رو ندیدم!

حس کردم داره مسخرم می کنه.پس منم گفتم:

- خواهش میشه آقای محترم.لطفا دیگه چشماتون رو باز کنین .

توقع داشتم ناراحت شه یا یه چیزی بگه اما با همون صدای جذاب گفت:

- بله حتما.ببخشین شما؟

- وا!من؟شما؟

- من سیاوش هستم.سیاوش شمس.پسر آقای شمس .

وای این سیاوش بود؟همبازی بچگیای آرش.پسر صمیمی ترین دوست بابا که از نوجونی خارج بود و ما فقط با عمو شمس رابطه داشتیم.عمو و بابا مثل برادر بودن.پیش خودم گفتم:خودمونیم شراره چقدر این پسره جذابه!قد بلند.موهای تا شونه تقریبا آشفته خرمایی و چشمایی که انگار سگ بسته بهش.اه بسه دیگه دختر خجالت بکش.

- می بخشین.معرفی نمی کنین؟

سعی کردم خانومو باوقار متین باشم.گفتم:

- اوه می بخشین.من شراره هستم.دختر بابام .

خندش گرفته بود.

- خوب منم پسر بابامم.همه بچه باباشون اند .

- نه یعنی خواهر آرش .

یهو خودش و جمع و جور کرد و با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- یعنی واقعا این خانوم زیبا که جلوی من ایستاده همون شراره کوچولوی خودمونه؟

از اینکه بهم گفت کچولو عصبانی شدم.خواستم جوابش رو بدم که مامان بازم صدام کرد.با یه عذر خواهی رفتم.اما دیگه نمی دویدم.آروم و همراه با تفر قدم هام رو بر می داشتم.مامان ازم خواست که آرش و مهسا رو بلند کنم با هم برقصند.داشتم می رفتم پیش آرش که دیدم علی کنار آرشه.اونم محشر شده بود خیلی جذاب.رفتم جلو:

- به به علی خان.خوشتیپ شدی تحویل نمی گیری.شایدم از این حرص می خوری که نون پنیر آوردیم دخترتون رو بردیم؟

- علیک سلام.نه مگه آرش نون و پنیره؟خوشگل شدی خواهر شوهر !

- خوب دیگه چه می شه کرد.بعدم با خنده بهش گفتم که اون آرش رو بلند کنه و منم مهسا رو .

رقص عروس و داماد واقعا زیبا بود.اون دو وسط می رقصیدن و رقصشون زیر نور پردازی معرکه ای که از قبل تدارک دیده شده بود محشر بود.همه محو زیباییشون شده بودن.انگار که واسه هم ساختنشون.بعد از آهنگی ملایم که مختص عروس و داماد بود آهنگ شاد شد و علی دست من رو گرفت با هم روی سن رفتیم.بعد برگشتم پیش بچه ها که شروع کردن به سوال پیچ کردنم:

پری – شراره این پسره کیه؟

- کدوم؟

پری – اون که کت شلوار پوشیده دیگه!

- خنگول اینجا همه پسرها کت شلوار پوشیدن .

از مشخصاتی که داد فهمیدم علی رو می گه.

- آهان خوب اون علیه دیگه!

پری – نه!یعنی این همون علیه؟چقدر عوض شده!!!

یلدا – خوب شده که شده به تو چه؟چشای هیزتو ببند بی شعور.

- ریحانه تو چرا ساکتی؟

از خودش در اومد و هو هولکی گفت:

- هان هیچی.شراره اون پسره کیه؟

یلدا – اه خاک تو سرتون.شمام که فقط کافیه اجتماع چند تا پسر رو ببینین.سوپورم باشه آمارش رو می خواین.

- اون پسره عمومه.عمو ناصرم.یاشار.چه طور مگه؟

داشتیم حرف می زدیم که یاشار اومد و به یلدا پیشنهاد رقص داد.یلدا هم با کمال میل قبول کرد.

- به به.کارمون ساخته شد .

پری – نگفتم امسال تابستون یکیمون شوهر می کنیم.

یلدا – آره اما اون یکی تو نبودی!

پری – خوب منم امسال نشد سال دیگه .

بعد آه بلندی کشید و گفت:خدا بزرگه!مامان صدام کرد و من رفتم پیشش.سر میز عمو شمس اینا بود.وقتی سیاوش رو دیدم سرخ شدم.نمی دونم چرا اینطوری می شدم اصولا آدم خجالتی نبودم.عمو شمس یه دختر هم به نام صبا داشت و یه پسر که از من یه سال کوچیکتر بود به نام سهیل.سلام علیک کردیم.

مامان – شراره جان ایشون آقا سیاوش هستند.پسر عمو شمس که خارج بودند.هم بازی بچگی تو و آرش.

سیاوش – البته خاله جان فقط آرش چون اون موقع شراره خانوم خیلی کوچولوبودن ما هم تو عالم بچگی بازیشون نمی دادیم!

باز به این نکته اشاره کرد.انگار متوجه نقطه ضعفم روی این بحث شده بود.از چشماش شیطنت رو می دیدم.از کوره در رفتم و گفتم:

- البته بابا بزرگ.من افتخار بازی به هر تازه به دوران رسیده ای رو نمی دادم .

مامان و بابا رنگ به رنگ می شدن و سیاوش هم بلند بلند می خندید.بدون توجه به اونها از اون میز رفتم.بعدا که نگاه کردم دیدم مامان و باباش دارن سرزنشش می کنن و مامان و بابای منم ازشون عذر خواهی اما نگاه سیاوش روی من ثابت مونده بود.رفتم پیش علی که حس کردم شاهد همه چیز بوده و ازش خواستم با هم برقصیم شاید آروم تر بشم.روی سن سرم رو بر گردوندم دیدم که بچه ها هم هر کدوم با یکی از پسرای فامیلمون دارن می رقصن یهو بی اختیار بلند بلند خندیدم که باعث خنده ی علی شد و با خنده پرسی:

- چیه؟چرا الکی می خندی؟

- من الکی نمی خندم.من به بچه ها می خندم که هر کدوم تو فاصله کوتاهی یه زید پیدا کردن.تو چرا الکی می خندی؟

- من به خنده نمکین تو خندیدم.بعدم تو هم که دوست تازه پیدا کردی.

بعد به سیاوش اشاره کرد که به من خیره شده بود.با تنفر ازش روی برگردوندم و به علیم گفتم که ازش متنفرم.خنده قشنگی روی لباش نقش بست.اون شبم خیلی شیک و رویایی تموم شد.آخر شب قرار شد مهسا شب رو پیش ما بمونه صبح با آرش برن خونشون.شب قشنگی بود.

و بازم دوران شیرینی که با هیچ چیز حاضر نیستم با چیزی عوضش کنم .

***

سال آخر بودیم و حالا دیگه بزرگ دبیرستان بودیم و من هم سخت واسه کنکور می خوندم.چند هفته ای از مدرسه ها گذشته بود و تعطیلات بین ترمی بود. که یه روز عمو شمس زنگ زد و گفت که شب جمعه بریم خونشون.می خواستم که طفره برم و نرم اما اینکار رو نکردم راستش دلم می خواست سیاوش رو باز هم ببینم با اون چشمای وحشی. واقعا زیبا بود این اواخر خیلی فکرم رو به خودش مشغول کرده بود.اون شب خودم رو خیلی زیبا درست کردم.نمی دونم چرا سعی داشتم از اون زیباتر باشم.واسم مهم بود.مهسا هم همراه ما اومد.آرش یه خورده می خواست به سر و وضعم گیر بده که خدا رو شکر مهسا واسطه شد.وقتی رسیدیم با سلام علیک وارد شدیم.خونه قشنگ و شیکی داشتند.بعد از اومدن سیاوش خونه قبلیشون رو عوض کرده بودند.بزرگ و مبله با طراحی زیبا روی دیوارهاش.فوق العاده بود. نقاشی های روی دیوار نظرم رو به خودش جلب کرد چیزی ازش نمی فهمیدم اما به نظرم خیلی قشنگ بود.محو نقاشی ها بودم که صدایی آشنا من رو به خودم آورد:

- چه طوره؟

برگشتم دیدم سیاوشه.بازم مثل همیشه شیک و جذاب.اما این دفعه بدون لباس رسمی بود.واقعا جذاب تر شده بود. تیپ اسپرت مثل یک جنتلمنش کرده بود.خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- واقعا عالیه.البته فکر کنم گرون هم خریده باشن پدر مادرتون.هرچند فکر نکنم شما از هنر ایرانی سر در بیارین.این نقاشی ها رو آدم های اصیل ایرانی می فهمند یعنی چی!!

خنده ای کرد که چهره ی جذاب مردونش رو جذابتر می کرد بعد گفت:

- واقعا نظرتون اینه؟

- البته.مطمئنم که حتی نمی دونین اینها با چی کار شده.اما بر عکس شما آرش ما نقاشه و کارش رو همه رو هوا می زنن.نمی دونیین،شاهکاره.خوب بالآخره اون یک ایرانیه اصیله دیگه!از همه اینها هم سر در میاره!

اصیل رو با تاکید می گفتم.می خواستم من هم نقطه ضعفی ازش داشته باشم امااز اینکه با این همه تحقیر کردن من می خندید تعجب کرده بودم و لجم در میومد.در این موقع آرش سر رسید و با دیدن نقاشی ها گفت:

- وای.فوق العادس .

بعد کمی جلوتر اومد و یک نگاه به نقاشی ها کرد و رو به سیاوش گفت:

- باور نمی کنم.واقعا کار توئه؟عالیه !
- یعنی من واقعا در این حد غیر قابل قبولم که باورت نمی شه کار خودمه؟
- نه نه خواهش می کنم.پس باید به تو بگم استاد. ...

اونها مشغول حرف زدن بودند خیره شدم به زیر تابلوها همه اسم خودش بود.لعنتی.اساسی ضایع شده بودم.حس می کردم که گونه هام گل انداخته و دارم منفجر می شم مخصوصا این که سنگینی نگاههاش رو روی خودم حس می کردم.بدون هیچ حرفی رفتم پیش مامان اینا و نشستم پیش صبا.

خانم شمس – خوب شراره جان از خودت تعریف کن.ماشالله اینقدر بزرگ و خانوم شدی که آدم باورش نمی شه همون شراره کوچولو باشی که تا هر جا میرسید زلزله ای به پا بود!

سیاوش – البته مامان جان الانم فکر می کنم دست کمی از اون موقع نداشته باشن فقط جلوی دیگران سعی می کنن آروم باشن.

بعد در حالیکه با آرش به سمت ما میومدن رو به من کرد و گفت:

- شراره خانوم یا بذار مثل بچگی ها راحت باشم شرر کوچولو راحت باش نیازی نیست غریبی کنی اینجا هم خونه خودته !
- اولا که من کوچولو نیستم دوما که من راحتم سوما اینکه هیچجا خونه خود آدم نمی شه چهارما اینکه نمی دونستم ادب و نزاکت رو حمل بر غریبی کردن می ذارین وگرنه حتما از اول می دونستم چه جوری بر خورد کنم!
- باشه باشه!تنفس!به ما رحم کن و پنجم و ششمش رو بذار واسه بعد!کم آوردم قبول !

اما دروغ می گفت به من ترحم می کرد من نیازی به ترحم اون نداشتم واقعا می دونستم که از پس زبون من بر میاد. واقعاً نمی دونستم که چرا آرش چیزی بهش نمی گه ! شاید چون حرفهاش رو که به نظر من خیلی جدی بود حمل بر شوخی می دونست.همه دوباره بر گشتن به حرفهای عادی خودشون.بابا و عمو با هم,مامان و خانوم شمس هم با هم بحث می کردن و صبا و سهیل و آرش ومهسا و سیاوش هم در مورد دانشگاه و کنکور صحبت می کردند دیگه خسته شده بودم.واسم کسل کننده بود بعد هم از طرفی حس می کردم که دیگه کسی من رو دوست نداره و نمی دونم بازم بچه شده بودم.تو خودم بودم که دیدم سیاوش پیشمه.با تندی روم رو بر گردوندم گفت:

- مزاحم شدم؟

- مشخص نیست؟

- نه.من که حس نمی کنم مزاحمم.

- اما هستید .

- اِ؟ چه جالب.خوب آدم مجبوره بعضی موقع ها بعضی مزاحم ها رو تحمل کنه دیگه.نه؟

- نه آدم می تونه بره اونور بشینه!

- خوب مزاحمم می ره همونور که آدم رفته میشینه!چیه کم آوردی؟نترس من به کسی نمی گم که چه قدر آبروت جلوی من رفت!

عصبی شدم داشت خوردم می کرد.اومدم حرفی بزنم و جوابش رو بدم که به طرف یکی از اتاق ها حرکت کرد به خاطر اینکه کم نیاورده باشم و جوابش رو داده باشم پا شدم و به دنبالش به اتاق رفتم:

سیاوش – خوب مثل اینکه جامون عوض شد.الان دیگه این شما هستین که مزاحم من و خلوت شدین شراره کوچولو!

واسه اینکه می دونستم ممکنه صدام بره بالا در اتاق رو پشت سرم بستم،که گفت:

- چی کار می کنی؟چرا در رو می بندی بی ادب؟ اشتباه گرفتی جونم.برو در رو واسه آبجی و مادرت ببند!

ومدام می خندید!باورم نمی شد این خارج رفته باشه.پیش من اینجوری بود و تو جمع خودش رو یه جور دیگه نشون می داد.یه نفس عمیق کشیدم و گوشه تخت نشستم و سعی کردم از ترفند خودش استفاده کنم:

- شما واقعا خارج رفتین؟

اول رفت در رو باز کرد بعد اومد رو به روم رو صندلی نشست و گفت:

- اولا باید ببخشی چون که در رو باز کردم من خارج بودم اما اصالت خودم رو حفظ کردم بهتره که در باز باشه خانوم!دوما حالا شدی یه دختر خوب.سوما هم بشین تا بهت بگم.

بعد رفت از تو کمدش پاسپرت و ویزا و مدارکش رو که حاکی از این بود که تو این مدت واقعا اونجا بود رو نشونم داد بعد با مهربونی که ازش بعید بود نگام کرد و گفت:

- رفع ابهام شد؟

- آره اما اصلا بهتون نمی خوره.از طرز حرف زدنتون!شوخی هاتون.البته نه تو جمع ها!نمی دونم اونجا چرا اینقدر مودبین اما وقتی کسی نیست حتی لحنتون هم عوض می شه!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- خوب دیگه ما به این می گیم اصالت.در ضمن من سعی می کنم ضمن اینکه اخلاق و اصالتم رو حفظ می کنم با هر کس مثل خودش رفتار کنم.به قول معروف با هر دست بدی با اون یکی می گیری!

خندم گرفته بود با خنده گفتم:

- نه!با هر دست بدی با همون دست پس می گیری!

خودشم خندید و بعد گفت:

- خوب خانوم شراره تعریف کن.کلاس چندمی؟

- سال آخرم.پیش دانشگاهی.

- چی می خونی؟

- انسانی.

- واسه کنکور که ایشالله آماده ای نه؟

- وای نه!البته درسم خوبه اما از کنکور می ترسم.می دونی تو خونواده ی ما تا اینجا همه دانشگاه رفتند و تحصیلکرده اند منم باید قبول شم.اما از طرفی فکر جدایی از مدرسه و دوستام واسم " ستمه "!

-چیه؟

- ستمه!یعنی سخته!

- آهان.خوب می گفتی!

- آره دیگه اما از اون طرف بدم نمیاد برم دانشگاه.اون جا چارتا بوی موی بیبینیم!...

- می بخشی چارتا چی؟

- بوی مو!...

وای بازم سوتی دادم خیلی باهاش گرم شدم.کاش الان پریسا بود و یه جوری جمعم می کرد.سیاوش دیگه بلند بلند می خندید و با خنده می گفت:

- یعنی بوی واست اینقدر مهمه؟

- نه واسه شوخی گفتم.آخه می دونین که اینجا مدرسه ها جداست.اما تازه تو دانشگاهه که یه میدون رقابتی قوی بین دانشجوها پیش میاد و هم دخترا هم پسرا سعی می کنن خودشون رو نشون بدن و ثابت کنن که از هم دیگه برتری دارن.

ظاهرش نشون می داد که قانع شده.دیگه موقع شام شد و رفتیم پیش بقیه.شب خوبی بود.آخر شب وقتی اتفاقات رو مرور می کردم پیش خودم گفتم که کاش منم از اون می پرسیدم راجع به خودش بعد گفتم خجالت بکش دختر به تو چه؟اون پرسید که یه چیزی گفته باشه!تو واسه چی بپرسی؟ نکنه واقعا بعله؟نه خیرم نه خیر من و این حرفها؟اما خوب خودمونیم دیگه عالیه.جذابه،تو بحث با من با اینکه برندس اما خودش رو بازنده نشون می ده . خوش به حال زنش یا اون دختری که این دوسش داره!کاش زودتر بازم ببینمش!

***

بازم بعد تعطیلات شروع کردم به درس خوندن واقعا می خوندم واسه کنکور انگیزه زیادی داشتم دوست داشتم حقوق بخونم یا روانشناسی یا ادبیات همش رو واقعا دوست داشتم.خلاصه امتحانات پایان ترم هم اومد و من باز هم خوب دادم البته ۲-۳ تا درس رو نمرم پایین شد اما خدا رو شکر هیچ کدوم رو نیوفتادم.یک هفته به کنکور مونده بود که قرار شد بریم خونه خاله اینا قرار روز عروسی رو بذاریم.بعد از چندین هفته می خواستم خاله اینا رو ببینم که دلم واسشون شده بود یه ذره.جمعمون جمع بود یه خورده نشستیم و بزرگتر ها قرار مدارهاشون رو می ذاشتن منم پیش مونا بودم و کلی با هم حرف زدیم و خندیدم.حرفهامون که تموم شد دیدم که علی نیست گفتم:

- مونا علی الان اینجا بود کوشش؟

- نمی دونم شاید رقته تو اتاقش.

و چون تلفن مونا زنگ خورد و مطمئنا الان ۲ ساعتی پای تلفن بود ترجیح دادم برم پیش علی دلم واسش خیلی تنگ شده بود.از مونا هم بیشتر.رفتم تو اتاقش و در زدم.جواب نداد به خاطر همین رفتم تو.بدون اینکه چیزی بگم بلند داد زد:

-مونا مگه زبون نمی فهمی؟برو بیرون حوصلت رو ندارم.حوصله هیچ کدومتون رو ندارم .

-حتی حوصله منو؟

-شراره تویی؟

-مزاحمم؟چیه چرا اینقدر عصبانی هستی؟

پا شد نشست و گفت:

- چیزی نیست .

- چرا اما انگار یه چیزی هست.ببینم نکنه عشقت اذیتت کرده و می خوای سر بقیه تلافی کنی؟

بعد اومدم برق رو روشن کنم که نذاشت و آب آجور کوچیک بالا سرش رو روشن کرد.

- آره عشقم اذیتم کرده.حس می کنم رقیب واسم آورده.دیگه حتی یه حالی ازم نمی پرسه!

-کاری از دست من بر میاد؟

- کنکورت کیه؟

- ۴تیر.نگفتی؟

- صبحه دیگه نه؟

- آره.اما چه ربطی داره؟

- صبح با کی میری؟

- خوب چه می دونم؟یا با آرش یا با بابا یا تنها! چه سوالهایی می پرسی علی!این چه ربطی داره؟چرا طفره می ری؟بگو نمی خوام بگم دیگه.بگو تو واسم غریبه ای!باشه مهم نیست منم مزاحمتون نمی شم علی آقا.به همون عشقت فکر کن .

اومدم برم که دستم رو گرفت ونشوندم و گفت:

- بی خودی که سوال نمی پرسم.بعد از کنکورت میام دنبالت.بعد با هم مفصل حرف می زنیم و بهت می گم.خوب؟

- باشه.اما امیدوارم تو هم مثل آرش...

پرید وسط حرفم و گفت:

- عشق من رو با اون دختره مقایسه نکن لطفا.اونی که من دوسش دارم پاک ترین دختر دنیاست اما نمی دونم من رو واقعا دوست داره یا نه؟

- باشه.خوب بخوابی.شب خوش.

- شب خوش.امیدوارم کنکورت رو خوب بدی.البته مطمئنم!

- مرسی.

بدم میومد از عشقش باز هم همون حسی که نسبت به عشق آرش داشتم.نمی دونم حسادت بود یا چیز دیگه.اما دوست نداشتم که علی به اون فکر کنه.شاید خود خواهی بود اما حس می کردم با وجود اون علی هم مثل آرش کم تر به فکر منه کمتر با منه.نمیدونم چرا اما دوست داشتم زشت باشه حس می کردم که اینطوری دلم خونک می شه.اما در هر حال باید تا روز کنکور صبر می کردم .

***

بابا – شراره حاضری بابا؟

- آره بابا بریم.

مامان – هواست رو جمع کن.ایشالله که موفق میشی. استرس نداشته باشیا امسال نشد سال دیگه!بیا اززیر قران رد شو!

از زیر قران رد شدم و با بابا رفتیم.از استرس داشتم می مردم.اما سعی می کردم به روی خودم نیارم.وقتی به حوزه که خدا رو شکر مدرسه خودمون بود رسیدم با دیدن مدرسه و بچه ها دیگه به کل کنکور و استرس رو فراموش کردم و شروع کردیم به حرف زدن و گفتن و خندیدن!داشتیم می خندیدیم که سوده اومد پیشم.یک آن ترسیدم یه ور چشمش باد کرده بود .حس کردم پیش نگاه پرسشگر و کنجکاو بچه ها داره خورد می شه.همه می شناختنشون اما هیچکس از داخل زندگیش خبر نداشت هیچ کس دوسش نداشت و باهاش رابطه نداشت اما من موافق نبودم و می گفتم که خونوادش

هر چی باشه به این مربوط نیست.بردمش کنار و ازش پرسیدم چی شده که اونم با گریه ماجرای دیشب که پدرش نمی ذاشته بیاد کنکور بده و صبح هم یواشکی اومده بیرون رو تعریف کرد و من سعی کردم دلداریش بدم.کنکورم رو عالی دادم.اما نمی دونستم واقعا چی کار کردم.من و پری اولویتهامون مثل هم بود تا در صد قبولیمون و انتخاب در یک رشته با هم بیشتر بشه.از امتحان اومدیم بیرون.از مدرسه هم اومدیم بیرون علی رو دیدم که از ماشینش پیاده شده و با لبخند میاد طرفمون.بچه ها هر کدوم شروع کردن یه چیز می گفتن:

پری – وای شرر این چه شکلاتیه!چه قدر خوش تیپه.

یلدا – آره پری یه بار تو عمرش درست یه پسر رو توصیف کرد!

پری – گم شو من همیشه توصیفهام عالیه.تو نمی فهمی .

ریحانه – کاش من جای تو بودم شراره.

پری – اا!چرا تو؟ اگه قرار باشه کسی جای اون باشه منم نه تو.

ریحانه – چرا؟مگه تو خونت از ما رنگین تره؟

اینها در حال بحث بودن و من محو علی شده بودم.چه قدر جذاب شده بود.انگار اولین با بود که می دیدمش.هم قد آرش بود و موهای مشکی.ته چهره هامون شکل هم بود.ته ریش گذاشته بود و موهاشم به قول خودمون فشن خسته بود.عاشق این تیپش بودم.اومد جلو و با همه سلام علیک کرد و بعد به من گفت:

- مثل اینکه خوب دادی نه؟
- نمی دونم.شاید.دعا می کنم که ادبیات قبول شم!
- مطمئنم که قبول می شی.

پری – خوبه.علی آقا خوش به حال شراره که یه همچین مشوقی داره.

ریحانه – راست می گه اگه قبول نشه می فهمیم خنگه .

یلدا – اا!اقل جلو فامیلش ضایش نکنین!

علی تا می اومد جواب بده اون یکی حرف می زد.دستش رو گرفتم و گفتم بیا بریم اینا باز یه آدم دیدن از خود بی خود شدن.بعد خداحافظی کردیم و راه افتادیم .

سوار که شدیم علی گفت کجا بریم؟

- نمی دونم.امروز رئیس تویی هر کجا که تو بگی می ریم .

- باشه.پس پیش به سوی فرحزاد .

این رو گفت و سریع تر حرکت کرد.تو ماشین سکوت بود و فقط صدای موسیقی میومد.بازم سکوت.مثل همیشه از سکوت بدم میومد و باید هر طور که شده بود می شکوندمش.به همین خاطر صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم:

- علی خان!حوصلم سر رفتا.مثل اینکه یادت رفته امروز واسه چی اومدیم بیرون؟

- نه عزیزم یادم نرفته.اما پشت فرمون که نمی تونم مسئله ی به این مهمی رو برات توضیح بدم.

- مهم؟یعنی واقعا اینقدر واست مهمه؟

- بعله!خیلی بیشتر از اینقدر.به اندازه تموم عمرم .به اندازه ی تموم زندگیم.به اندازه تموم آدما.به اندازه تموم ستاره ها.به اندازه...

- اه.بسه بابا .

بعد با لحنی بچه گانه اداش رو در آوردم!

-به اندازه تموم عمرم تموم زندگیم!واه واه. انگار تحفس!تند تر برو دیگه!

مشخص بود که از حرصم دارم می گم.دوست نداشتم دختری رو اینقدر دوست داشته باشه!ظاهرا که اونم حسم رو درک کرده بود.چون به لبخندی بسنده کرد و فقط با سرعت می روند.به فرحزاد رسیدیم.یه تخت گرفت و قلیون و چایی و... .همه چیز مهیا بود و منم سرا پا گوش!اما علی زل زده بود به من اعصابم رو خورد کرده بود با صدای بلند داد زدم:

- اه تا کی می خوای زل بزنی به من؟خوب الانم که رسیدیم.پس چرا ساکتی؟

یه هو متوجه اطرافیان شدم.مثل اینکه زیادی بلند داد زده بودم.همه داشتن ما رو نگاه می کردن که علی با نگاه بهشون فهموند که به کارشون برسن.بعد رو به من که اینقدر از عصبانیت سرخ شده بودم نگاه کرد و گفت:

- چی شده شرر؟چرا اینقدر عصبی هستی؟نمی خوای واست نمی گم.زشته!یعنی چی صدات رو این جوری بلند می کنی.اینجا که خونه نیست .

- آخه اعصاب من رو خورد کردی.هی می گم ساکت باشم الان خودش می گه.الان می گه.اما نه.تو انگار نه انگار.من رو نیاوردی سیزده بدر که!

بعد هم روم رو کردم اونور.علی هم آروم شروع کرد به حرف زدن:

- ۶سالم بود که به دنیا اومدی.اون موقع رو خوب یادمه.همه در تکاپو بودن.تو این بین حال و هوای آرش رو به خوبی یادمه از همه خوشحال تر بود چون میدید من خواهر دارم و اون نه،از اینکه تو به دنیا اومدی خیلی خوشحال بود.البته این تا وقتی بود که تو رو هنوز از بیمارستان نیاورده بودند.وقتی که اومدی همه اومدن تو و خوب اونم یه خورده بهت حسادت می کرد که بعدا دیگه این موضوع هم اینقدر که تو خودت رو تو دلش جا کردی حل شد.هم تو دل اون هم تو دل همه.روزی که از بیمارستان آوردنت بوی اسفند همه جا رو گرفته بود من میدوییدم تا از لا به لای همه ببینمت.می خواستم بغلت کنم اجازه نمی دادن.اما یواشکی هر وقت بی کار می شدم و می دیدم که تنهایی و خاله کنارت خوابه میومدم و بوست می کردم.تو یواش یواش بزرگ می شدی و واسه همه عزیز وقتی به زبون افتادی همه از همه وقت بیشتر دوستت داشتند چون خیلی قشنگ زبون می ریختی.اولین باری رو که صدام کردی یادمه فقط اسم من رو درست صدا می کردی مثلا به آرش می گفتی آلش یا به مهسا می گفتی مهدا به خاطر همین من فکر می کردم که حتما چون من رو از همه بیشتر دوست داری اسمم رو درست می گی!

به طرف علی برگشته بودم.حرفاش شیرین بود.تا حالا کسی از بچگیهام اینطوری حرف نزده بود.البته آرش همیشه می گفت بچه بودی تخس و حاضر جواب بودی اما مثل اینکه شنیدن این حرفها از زبون علی لطف دیگه ای داشت!

-من تو خیال خودم سیر می کردم.حس می کردم چون تو من رو دوست داری پس باید مواظبت باشم.یادمه وقتی قایم موشک بازی می کردیم با اینکه همیشه می دونستم کجایی اما آخر از همه پیدات می کردم که دلت نشکنه!یا وقتی با بچه ها دعوات می شد همیشه بدون اینکه توجه کنم حق می گی یا نه پشتت بودم.وقتی یه بار با مونا سر عروسک اون دعواتون شد به خودم قول دادم که پولام رو جمع کنم و یه دونه قشنگ تر از اون رو واست بگیرم.دوست داشتم هر چی اسباب بازی دارم مال تو باشه.نمی دونم یادت هست یا نه که هر وقت تو بچگی با آرش دعواتون می شد طرف تو رو می گرفتم.یک بار هم که با آرش سر تو کتک کاری مفصلی کردیم که آخرش به واسطه مامان و خاله جدا شدیم .

یادم بود که چی می گه.اون موقع ۵ سالم بود.اما علی اینار و واسه چی می گه؟این چه ربطی داره؟حس کردم یه لحظه تنم داغ شد.نمی دونم چرا اما استرس گرفتم.حس می کردم چی می خواد بگه اما صبر کردم تا خودش بگه.

- شراره اینها فقط مربوط به بچگی نبود.وقتی مدرسه می رفتم وقتی سوال های درسیت رو با اشتیاق جواب می دادم ,وقتی واسم درد دل می کردی و با حوصله گوش می دادم, یه کم که بزرگ تر شدی تو هر روز خوشگلتر می شدی و من بیشتر در گیر می شدم چون حس می کردم که الان یه پرنسس زیبا دارم که خیلیا می خوان ازم بگیرنش.همینطور که بزرگ تر می شدی منم در گیر تر می شدم. شب خواستگاری سپهر از تو چه حالی داشتم.می خواستم خفش کنم.اون حق نداشت این کار رو بکنه.نمی دونستم اگه تو بهش جواب می دادی چی کار می کردم!وقتی که با گریه رفتی بیرون وقتی فهمیدم چه حسی نسبت بهش داری می خواستم همون موقع بغلت کنم و ازت تشکر کنم اما نمی شد.چه روزهایی که دنبالت میومدم دم مدرستون تا کسی مزاحمت نشه.آخرینشم همین چند وقت پیش تو مدرسه ها بود .

بعد یه کم ساکت شد و گفت:

- کتک مفصلی که به سعید زدم .

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون!

- وقتی دیدم که با اون رفتی بیرون نزدیک بود سکته کنم می خواستم همون موقع بیام جلو و پدرش رو در بیارم اما نمی خواستم روم تو روی تو باز شه واسه همین چند روز بد گرفتم حسابی صفاش دادم که گفت با هم به هم زدین.نمی دونی چقدر خوشحال شدم .

- خوب؟

- خوب؟شراره می خوام بفهمی که با من چی کار کردی.زندگیم بدون تو معنی نداره.قشنگترین چیزها هم بدون تو زشتن.بهت قول می دم که واست هیچ چیز کم نذارم.هر چی که دارم متعلق به توئه.لپ کلام دوست دارم.خیلی خیلی خیلی زیاد!!!

بازم سکوت.نمی دونستم خوشحالم یا ناراحت.نمی دونستم چم شده.حالت تهوع داشتم ازاضطراب بود.باورم نمی شد علی.وای علی چی کار کردی!خشک شده بودم.زل زدم به چشمهاش.چشمهای زیباش که توش التماس بود،عشق بود،زندگی بود.التهابی سراسر وجودم رو گرفته بود .گفت:

- شراره همسفرم می شی؟ملکه قلبم میشی؟خانوم زندگیم میشی؟

هنوز هم منگ بودم.با همون حال گفتم:

- علی من...من....نمی دونم . ...

- می دونم عزیزم وقت داری فکر کنی.تا هر وقت که بخوای .

درکش واقعا بالا بود.ازش خواستم که هر چه سریعتر من رو برسونه خونه.تو راه برگشت هم دکلمه ای پخش می شد از شعرهای فروغ با صدای زیبایی که علی باهاش هم خونی می کرد:

- دانی که از زندگی چه خواهم؟

من تو باشم پای تا سر تو

زندگی گر هزار پاره بود

بار دیگر تو بار دیگر تو

بس که لبریزم از تو می خواهم

بروم در میان صحراها

سر بکوبم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها... !!

وقتی که رسیدیم جلوی در خونه خواستم پیاده شم که گفت:

-شراره خانوم این دل عاشق من دیگه طاقت نداره ها... .نکشیش.از همین حالا تا هر موقع که تو بخوای منتظر جوابت هستم بانوی زیبای من!

با لبخندی جوابش رو دادم و سریع اومدم خونه.حوصله ی جواب دادن به مامان اینا راجع به کنکور نداشتم به خاطر همین هم فقط به گفتن بد نبود اکتفا کردم و به بهونه اینکه خسته ام و می خوام برم بخوابم رفتم تو اتاقم.روی تخت دراز کشیدم و رفتم توی فکر باورم نمی شد امروز هم اینطوری اتفاق افتاده.اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

***

فکرهام رو کرده بودم.علی رو دوست داشتم.امروز باید بهش می گفتم و جوابش رو می دادم.دو روز بود که من و آرش و مهسا و مونا و علی و کسری اومده بودیم شمال باغ آقا جون و قرار بود بقیه بزرگترها بعدا بیان. تو این دو روز رفتارم نسبت به قبل با علی متفاوت بود اون هم همینطور نگاههاش عاشقانه بود و البته برام خیلی دلچسب!که در این میون عزیز از همه تیزتر بود و گاه و بی گاه با حرفاش بهم می فهموند که از ته دل هممون خبر داره و به قول خودش این گیساش رو توی آسیاب سفید نکرده و علاوه بر مادرامون ما رو هم بزرگ کرده،اینها رو می گفت و با آقاجون ریز ریز می خندیدن.دیگه مثل قبل با کسری و مونا نبودم و به خاطر همین هم اونها بهم بی محلی می کردن اما واسم مهم نبود دیگه الان حس بزرگی نسبت بهشون داشتم و حس می کردم که با وجود این همه حس و علاقه بین من و علی و احساس عمیقی که بهم داره دیگه به حس هیچ کسی نیاز ندارم.

اون روز قرار شد بریم باغ.البته جدا از هم پیش آخرین درخت در انتهای باغ قرار گذاشتیم.نیم ساعت به قرارمون مونده بود که دیدم علی رفت.حالش رو می فهمیدم و تو دلم بهش می خندیدم.چند دقیقه بعد از اون همه رفتند بالای کوه که من بهونه آوردم و نرفتم و بعد از اینکه اونها رفتند بلافاصله حاضر شدم.یه بلوز سبز که بالای آستیناش پفی بود و شلوار جین پوشیدم و به جای روسری هم یه لچک بستم به سرم و رفتم.استرس داشتم اما می دونستم که الان حال علی بدتر از منه و این دفعه من باید کمکش کنم.وقتی رسیدم دیدم داره یه چیزی روی تنه ی همون آخرین درخت می نویسه.رسیدم جلو به محض اینکه متوجه اومدن من شد دست از کار کشید و با خنده گفت:

- خوب این بنده رو در بند خودتون می کنین؟

- اول برو کنار ببینم چی کار می کردی؟

- نه دیگه اینطوری نمی شه اول جواب بده بد نشونت می دم.

- آهان جواب.ببین علی من دوست دارم اما واست واقعا متاسفم!...

وا رفت.حس کردم ایستاده سکته کرد.می خواست چیزی بگه اما نمی تونست.خندم گرفته بود و به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفت:

- یعنی چی متاسفی؟

- یعنی اینکه دیوونه واست متاسفم که مجبوری تا آخر عمر دیوونه ای مثل من رو تحمل کنی!

مونده بود چی بگه.یه لحظه مکث کرد و بعد فریادی کشید و گفت:

- خدای من.مچکرم ازت.مچکرم.دوستت دارم خدا جون. شراره دوستت دارم.دو...ست...دا...رم بیشتر از همه چیز تو دنیاااااا!!!

یه آن اومد بغلم کنه که بعد پشیمون شد.از حرکاتش خندم گرفت تا اون موقع که من چیزی نمی دونستم به راحتی اینکار رو می کرد و تو سر و کله هم می زدیم اما الان که می دونه دیگه مال خودشم...!بعد گفتم:

- اما علی باید صبر کنیم تا ببینیم که تو دانشگاه قبول می شم یا نه اگر قبول نشدم موضوع رو علنی می کنیم.اما اگر قبول شدم باید وایسیم تا دانشگاهم تموم شه.قبول می کنی؟از نظرت مشکلی نداره؟

- من فقط اینکه بدونم تو مال خودمی تا آخر عمرم صبر می کنم.توهم مطمئن باش کسی نمی فهمه.

بعد دست من رو گرفت و گفت:

- شراره بیا یه عهدی ببندیم.

- چی؟

- اینکه تا آخر عمر با هم باشیم و به جز هم با هیچکس دیگه ازدواج نکنیم.

- باشه قبوله .

بعد پاشد و از جلوی درخت اومد اینور و من رو کشید جلو گفت:

-ببین چی کار می کردم .

خیلی قشنگ بود با کنده کاری که کم و بیش از آقا جون یاد گرفته بود نوشته بود:

ما به جز هم با هیچکس نخواهیم بود.برای همیشه!تا ابد .

معلوم بود مدت زیادی برای اینکار وقت گذاشته بود.

زیرش رو هم امضا کرده و اسم جفتمون رو نوشته بود و از من هم خواست که امضا کنم با کمک خودش امضا کردم.خوشحال بودم.

***

رو تختم خواب بودم که دیدم یکی تو اتاقم مثل جن بدون اینکه در بزنه وارد شد از ترس داشتم سکته می کردم.آرش بود و داد و بیداد می کرد و من رو همراه خودش اینور اونور می کشید.

- ولم کن دیوونه.اه.مامان مهسا بیاین این دیوونه رو بگیرین .

آرش – دیوونه؟آره اگر تو هم جای من بودی دیوونه می شدی!

-چرا؟

آرش – چون می فهمیدی خواهر خنگت تو کنکور قبول شده.

- شوخی می کنی؟

پرینت رو ازش گرفتم آره اسم خودم بود.اسم بابا هم درست بود و همینطور شماره شناسنامم.ادبیات قبول شده بودم.باورم نمی شد همونطور که می خواستم.دنبال اسم پری گشتم اون هم مثل من قبول شده بود . ریحانه هم حقوق قبول شده بود . اما یلدا نه .

از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم.اول آرش رو بوسیدم و بعد دوییدم پیش مامان و بابا و مهسا همه بهم تبریک گفتن.تلفن رو برداشتم شماره پری رو گرفتم اشغال بود اعصابم خورد شد.گوشی رو گذاشتم که زنگ خورد برداشتم پری بود .

- سلام دیوونه .

- واای سلام پری چه طوری؟

- یوهو!باورت می شه شرر؟من خر توی یابو.دانشگاه.

- آره تو خری اما من یابو نیستم خره!

- بیخیال دعوا نکنیم تو یابویی منم خر من قبول کردم تو هم قبول کن .

- پری.پیش به سوی بوی ها.

- آره.وای شراره لباس ندارم .

- آره راس می گی منم همینطور.هفته ی دیگه ثبت نامه فردا می ریم مانتو و از این چیزها می خریم .

- باشه.پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ .

گوشی رو که قطع کردم علی زنگ زد.

- بله؟

- سلام خانوم.حال شما خانوم دانشجو؟

- مرسی خوبم .

- مبارک باشه .

- ممنونم .

علی سعی می کرد خودش رو شاد نشون بده اما شاد نبود.ولی واسم مهم نبود.اصلا قول و قرارامون رو یادم رفته بود و واسم دیگه ارزش چندانی نداشت.الان فقط واسم درس و دانشگاه مهم بود.کسری هم معماری قبول شد.

فرداش رفتیم با پری مانتو و کفش و کیف و یه خورده خرت و پرت خریدیم.روز اول با آرش و بابا رفتیم ثبت نام.خیلی محیط دانشگاه جذاب بود.پری هم با باباش اومده بود.قرار شد از شنبه کلاسهامون شروع بشه.خیلی خوشحال بودم باورم نمی شد تو همون رشته ای که می خواستم با صمیمی ترین دوستم قبول شدم.فکر می کردم که هیچ وقت هیچ کس نمی تونسته مثل من خوشبخت باشه.

***

روز اول واسمون خیلی هیجانی بود.من و پری از همون روز با دخترای کلاس رابطه ی قشنگی رو شروع کردیم.بیشتر بچه های کلاس پسر بودن.سیما و شیرین و مهتاب و... دوستامون یا همکلاسیهامون بودن.کل اون روز رو ادبیات معاصر داشتیم.استادمون یه آقای ۴۰-۳۵ ساله بود به نام سعادت.اول کلاس رو با شعری از فریدون شروع کرد:

- باران قصیده واری – غمناک – آغاز کرده بود /

می خواند و باز می خواند /

بغض هزار ساله ی درونش را انگار می گشود/

اندوه زانست زاری خاموش/

...نا گفتنی است این همه غم ... ! ناشنیدنی ست/ ...

پرسیدم این نوای حزین در عزای کیست ؟/

گفتند : تو نیز اگر از اوج بنگری ! خواهی هزار بار از اوج تلخ تر گریست/ !

بعد هم سلام و علیک و خوش و بشی با بچه ها و معرفی خودش و دانشجوها.مهیار عبدی از اون بچه پرروها ی کلاس بود که از همون روز اول خودش رو به همه نشون داد و مزه می ریخت و منم از جواب وا نمی موندم و پری هم پشتم بود و جوابش رو میداد.روز اول عالی بود.اون هفته رو کلا انتظار کشیدم تا دوباره شنبه بیاد و با استاد سعادت کلاس داشته باشم.چهارشنبه بود که خانم شمس تماس گرفت و ما رو واسه شب جمعه دعوت کرد.مامانم اول تعارف کرد و بعد قبول کرد.با اومدن اسم شمس نا خوداگاه یاد سیاوش افتادم با اون نگاههای وحشی.حس می کردم با خودمم تعارف داشتم چون ازش نه تنها بدم نمیومد بلکه خوشمم میومد اما سعی داشتم حتی واسه خودمم این رو انکار کنم.خلاصه شب جمعه آماده شدیم و رفتیم .

خانم شمس – وای سیمین جون تبریک می گم برای شراره جون .

مامان – مرسی.ایشالله نوبت صبا جون و آقا پسر گلت.

عمو شمس – ما گفتیم شما که واسه قبولی شراره جون جشنی نگرفتین حداقل ما اینکار رو بکنیم.

آرش – عمو جان شراره تازه واسه کارشناسی قبول شده . ایشالله جشن باشه واسه دکترا.

باز هم همون صدای آشنا و گرم!

سیاوش – البته اگه به دکترا برسن.

با خشم نگاهش کردم که حس کردم اگه اون نگاه رو به هر کسی می کردم می ترسید اما اون فقط لبخند شیطنت بار همیشگیش رو روی لب آورد.با حرص گفتم:

- شاید از لحاظ سنی از شما کم تر باشم اما از لحاظ علمی و عقلی مطمئننا بالاترم .

بازم مامان و بابا رنگ به رنگ شدن که اینبار سیاوش نگاهی خریدارانه که سراپای وجودم رو لرزوند کرد و گفت:

- بر منکرش لعنت.فقط من گفتم دختر خانومی به زیبایی شما قطعا تا اون موقع خونه ی پدرش نخواهد موند و بالآخره خواستگار ها پاشنه ی در خونه رو می کنن و میان تو!

یه لحظه شرمنده شدم.سرم رو انداختم پایین و صحبت از ازدواج شد.بزرگتر ها صحبت می کردن و من انگار هیچ چیزی رو نمی دیدم و نمی شنیدم جز سیاوش.اونم زیر چشمی خیره شده بود بهم با اینکه نگاههاش گردش خون رو تو بدنم تند تر می کرد و بهم استرس می داد اما خواستار همیشگی این نگاهها بودم.از جاش بلند شد به قصد رفتن تو اتاق وقتی داشت از کنارم رد می شد گفت:

- می تونیم راجع به علمی که اعتقاد داری از من بیشتر داریش با هم رقابت کنیم.اگه حس کردی که در حد من هستی تو اتاق منتظرم و بعد رفت.

لجم در اومد باز هم مثل اون دفعه انگار یادم رفته بود که دو رو داره و تو جمع خودش رو خوب نشون می ده منه خر و ببین!باید می رفتم تا فکر نکنه ترسیدم.بازم مثل اون دفعه من رو دنبال خودش کشوند.پشت در رسیدم اومدم در بزنم که گفت:

- بیا تو.

- از کجا فهمیدی که من اومدم؟

- صدای پاهات با ضربان قبلم همصدا شد.وقتی ضربان تند شد فهمیدم داری میای یه هو ضربان ایستاد صدای قلبم دیگه نیومد.مردم.فهمیدم رسیدی!

بازم مثل اون دفعه روی تخت نشستم و گفتم:

- بی مزه!

رو به روی من نشسته بود و یه بوم هم جلوش بود. اومدم پاشم که با صدایی خفیف داد زد:

- بشین.چند لحظه بشین لطفا.

نشستم . همونطور که داشت نقاشی می کرد شروع کرد به خوندن:

- بر زمین می زنی و می شکنی/عاقبت شیشه امیدی را

سخت مغروری و می سازی سرد/در دلم آتش جاودان را

دیدمت وای چه دیداری وای/این چه دیدار دل آزاری بود؟

این چه عشقی است که در دل دارم؟/می گریزی ز من و در طلبت

من از این عشق چه حاصل دارم؟/باز هم کوشش باطل دارم

باز لبهای عطش کرده ی من/لب سوزان تو را می جوید

می تپد قلب من و با هر تپشی/قصه عشق تو را می گوید

بخت اگر از تو جدایم کرده/می گشایم گره از بخت چه باک؟

ترسم که این عشق سرانجام مرا/بکشد تا به سرا پرده ی خاک

بعد ساکت شد.چون عاشق فروغ بودم این شعرش رو هم بلد بودم.پرسید:

-چه طور بو ؟

- ناقص بود بعضی بیتهاش رو هم نخوندی!

- من همونهارو که دوست داشتم خوندم .

بعد بدون اینکه اجازه حرف زدنی به من داده باشه بوم رو برگردوند.فوق العاده بود من بودم.نه خیلی قشنگ تر از من بود.اما نه مثل اینکه خودم بودم لباسهایی بود که اون دفعه پوشیده بودم و همونجایی که نشسته بودم.با تعجب پرسیدم:

- این...این کیه؟

- حوری.پری.فرشته.کسی که مدت ها خواب رو از چشمهام برده.دیوونست.با زبون بی زبونی بهش می گم دوست دارم باورش نمی شه:

زان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر

ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد!!

خودم رو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

- خیلی خوب به من چه؟

- کاش ای تنها امید زندگی/می توانستم فراموشت کنم

یا کمی چون آتش ارام دل/در مهیب سینه خاموشت کنم

کاش احساس نیاز دیدنت/از وجودم چون وجودت دور بود

بر دلم آتش نمی زد ان نگاه/کاش ان روز چشمهایم کور بود

می بینی؟به خاطرت شاعرم شدم لعنتی.یعنی تو عکس خودت رو هم نمی شناسی؟واقعا کاش که می تونستم فراموشت کنم!

حس کردم که دیگه برگ برنده ای دارم.از نگاههاش دلم می لرزید.بلند شدم بیام بیرون که گفت:

-ای عشق شکسته ایم مشکن ما را/این گونه به خاک ره میفکن ما را

ما در تو به چشم دوستی می نگریم/ ای دوست مبین به چشم دشمن ما را

الان می خوای بری برو اما آخرش مال خودمی!

از اتاق اومدم بیرون و بعد من اون اومد.موقع شام انگار نه انگار که اتفاقی افتاده راحت نشسته بود و شامش رو می خورد و اصلا هم به روی خودش نمی آورد بر عکس من که انگار از اشتها افتاده بودم.موقع خداحافظی تا جلوی در اومد آخرین نفر من بودم که از در رفتم بیرون داشتم می رفتم که شالم به ساعتش گیر کرد وقتی که خواست جداش کنه گفت:

- می بینی؟خواست خداست.نمی خواد از هم جدا باشیم.اونم می خواد که دختر محبوب من که خیلی هم لجباز و مغرور و یه دندست پیش من باشه!کاش این دختر یه کوچولو دلش به رحم بیاد !

بعد با نگاهش بدرقم کرد و من هم تند به سمت ماشین رفتم.نمی دونم چه حسی داشتم.خوشحالی,ناراحتی شایدم هیجان اما هر چی که بود خیلی خوب بود.خودم رو رو ابرها احساس می کردم.نا خودآگاه تو خیالم خودم رو تو لباس عروسی دیدم در کنار سیاوش چه داماد برازنده ای بود!اون شب حتی لحظه ای هم به علی فکر نکردم .

***

امتحانات رو با خوبی به پایان رسوندم.قرار بود روز آخر امتحانها با پری و مونا و کسری بریم بیرون.امتحان رو دادیم و با پری رفتیم پارک ساعی که قرار داشتیم.رسیدیم و سلام علیک کردیم و رفتیم روی چمن نشستیم .

کسری – بچه ها می دونین من چند تا درس رو شاید بیفتم .

مونا – خاک تو سرت.چه جوری پس دانشگاه قبول شدی؟

کسری – خوب کوچولو این حرفها واسه تو زوده هنوز نمی دونی چقدر سخته که!

-خوبه بابا چه قدر سخته مگه؟مونا دانشجو نیست ما که هستیم!

کسری – راستی پری خانم شما هم,هم رشته شراره هستین؟

پری - بله.منم ادبیات می خونم .

کسری – چه جالب.پس اهل شعرو به قول بچه ها گفتنی اهل دلین؟

پری – آره خوب .

کسری – پس واجب شد که یه شب شعری با هم راه بندازیم .

پری – درخدمتم.حتما.

کسری – البته با وجود بزرگانی چون شما بنده جسارت می کنم!

-مونا کسری از این حرفها هم بلته؟

مونا – نه بابا قول می دم یه جا نوشته داره از رو می خونه.معنی یه کدوم از این حرفها رو هم بپرسیا نمی دونه!مثلا بگی جسارت یعنی چی قول می دم ندونه!

کسری کتابی رو که دم دستش بود پرت کرد به مونا. مونا هم جا خالی داد و خورد تو سر منه بد بخت. منم از لجم کفشم رو در آوردم.زمستون بود و زمین هم یخ زده.اومدم بزنم تو سر کسری که فرار کرد منم دوییدم دنبالش که یهو پام لیز خورد و با کمر به زمین افتادم.احساس درد شدیدی می کردم.مونا وایساده بود می خندید!کسری هم که می دونست اگه بگیرمش زندش نمی ذارم اومد جلو که کمک کنه که با داد گفتم:

- گم شو عوضیه میمون.دعا کن دستم بهت نرسه که همچین می زنمت که یکی از من خورده باشی و ۱۰ تا از دیوار .

پری اومد جلو و بلندم کرد اما نه نمی تونستم پا شم.دیگه همه واقعا ترسیده بودن و مونا زنگ زد به آرش.تا حدود ۱۵ دقیقه همینطوری نشسته بودم که دیدم علی و آرش دارن میدون.یاد شمال افتادم نا خودآگاه دستم رفت رو صورتم جای سیلیه آرش.گفتم الانه که بازم نثارم کنه!اما نه مثل اینکه این دفعه قصد این کار رو نداشت با علی بلندم کردن و بردن بیمارستان.دکتر مو برداشتگیه لگن تشخیص داد و گفت که حدود یک هفته ای باید استراحت کنم.رفتم خونه و استراحت مطلق شروع شد.وقتی رسیدم خونه دیدم که هر سه تا شون نشستن علیم شروع کرد به داد و بیداد به کسری:

- خرس گنده خجالت نمی کشی؟بزرگ شدین به خدا!بابا خیر سرتون دانشجوئین.هنوزم حس می کنین که بچه این؟

آرش – تا حالا شده که شما سه تا یه جا باشین و گند نزنین؟

مونا – !!آرش به من چه؟به خدا این دو تا بودن فقط .

کسری – تقصیر من نبود.پری خانوم شاهدا.مگه نه؟

بعد رو به پری کرد که پری هم حرفش رو با سر تصدیق کرد که من گفتم:

- پری خانوم همیشه دور و برت شلوغ نیستا.بالآخره تنها می شیم .

پری اومد جواب بده که کسری گفت:

-از کجا معلوم بعدم یه چشمک به پری زد!

فهمیدم که این دو تا هم بعله.از تو چشماشون می شد فهمید.خندم گرفته بود.اون روز تا شب همشون پیشم بودن.علی هم از هیچ کاری دریغ نمی کرد و همش دورو برم بود و هی واسم شربت میاورد و زیر گوشم چیزایی می گفت که مثلا همه زندگیم توئی.باید بیشتر مراقب خودت باشی و اگه خدائی نکرده طوریت می شد من چه کاری می کردم؟ و . ...

شب بود که زنگ زدن مامان اینا تو حیاط شام می خوردن و من تو اتاقم که دیدم صدای احوالپرسی میاد.عمو شمس و خانومش و سیاوش بودن.بعد از چند دقیقه اومدن تو اتاق.من با لباس خواب رو تخت بودم.بر عکس دفعه های قبل که با آرایش زیاد بودم اون شب حتی یک کرم هم نزده بودم.خاله و عمو شمس با مامان اینا سریع رفتن بیرون و سیاوش به بهونه دسشویی رفتن ازتو اتاق من اومد بیرون.اما از سالن بیرون نرفت وقتی مامان اینا رفتن داشتم از پرده بیرون رو نگاه می کردم که یهو در باز شد.برق هم روشن.خودش بود.تو چارچوب وایستاده بود و گفت:

- خانم عزیز بنده ی حقیر اجازه ورود به حریم محبوبم رو دارم؟آیا محبوب زیبا و مغرور من اجازه میدن؟

در حالی که داشتم روسریم رو سرم میکردم و پتو رو می کشیدم روم گفتم:

- به شما یاد ندادن وقتی می خواین تو اتاق کسی وارد شین در بزنین؟

- اوه ببخشین زیبای من!در باز بود.

- در دیزی بازه حیای گربه کجاست؟

با همون لبخندد همیشگیش که می تونست زندگیم رو ازم بگیره کناره تخت نشست و زل زد تو چشمام و گفت :

- من گربه ام؟باشه اصلا من گربه من سگ من خر.خوبه؟اما خوب چی کار کنم؟این حیوون رام تو شده.سخت نگیر!

یه کم خودم رو کشیدم عقب و اومدم حرفی بزنم که وقتی تو نگاش خیره شدم و نگاههامون به هم گره خورد اصلا حرفم رو یادم رفت دوست داشتم تا صبح به همون حالت نگاش می کردم.خیره شدم بهش.دوست داشتم زمان بایسته.دوست داشتم هر چی زمان دارم همش رو بدم تا این نگاه رو هیچ وقت از دست ندم.که خودش گفت:

- شراره به خدا دوست دارم.هر چی که دلت می خواد باهام لج کن.اذیتم کن.اما بدون که تو تک ستاره ی قلبمی.تا حالا هیچ د ختری رو اینقدر دوست نداشتم و نخواهم داشت.امشب دیگه دارم بهت جدی می گم.دوستت دارم.از وقتیکه اولین بار بهت برخورد کردم از همون اولین نگاهت تیرت رو به قلبم وارد کردی و دلم رو در گرو خودت گرفتی و انگار بردیش و دیگه هم قصد برگردوندنش رو نداری!می خوام با خونوادم حرف بزنم.دیگه طاقت دوریت رو ندارم.آخه لعنتی نمی ذاری فکرم متمرکز باشه هر چی می گم هر جا میرم همه چیز توئی شراره ی زندگیم.که چه شراره ای هم به پا کردی.

تو دلم آتیشی به پا کرده بود.نمی دونم از اینکه در درونم چه آشوبی به پا کرده بود خبر داشت یا نه!اما فقط خدا می دونه که چه حسی داشتم.دلم می خواست داد بزنم که سیاوش عزیزم دوستت دارم به اندازه ی همه دنیا.اما نمی تونستم.وقتی داشت می رفت گفت:

- در ضمن خانوم کوچولو تو لباس خواب و بدون آرایش خیلی شیرین تر می شه.زرق و برق واسه اونایی که خدا با عجله خلقشون کرده نه واسه خانم من که خدا روزها وقت گذاشته و بهترین خاک رو واسش به کار برده و تمام هنرش رو روش کار کرده! بعد برق رو خاموش کرد چشماش تو تاریکی برق می زد درست مثل چشمهای گربه و گفت:

- خوب بخوابی عروسکم.

دیگه از اینکه بهم می گفت کوچولو نه تنها ناراحت نمی شدم بلکه لذت هم می بردم.دوست داشتم لذت می بردم از اینکه در مقابلش کوچیک باشم و اون بزرگ.از همه چیز بزرگتر و برتر.اون شب یکی از

بهترین شبهای زندگیم بود.تا صبح فقط به اون به عشقش به زندگیمون به عشقم فکر کردم. آفتاب زده بود که خوابیدم .

فردا صبح خاله مریم اومد خونمون و ضمن عیادت من کارت عروسی سپهر رو داد و گفت که با یکی از دختر های ایرانیه مقیم امریکا آشنا شده و ازدواج کردن.قلبا خوشحال بودم و واسش آرزوی خوشبختی کردم و دعا کردم که تا شب جمعه بتونم راه برم .

***

خدا رو شکر تا شب جمعه خیلی بهتر شدم.لباس مناسبی تنم کردم.شب خوبی بود.خاله مریم از همه خوشحال تر بود و دورو بر سپهر و روژان همسرش بود.کسری هم فقط به قر و فرش می رسید و از من سراغ پری رو می گرفت تازه فهمیدم پری هم دعوته.وقتی اومد با مامانش و باباش بودن و سر میز ما نشستن کسری هم فقط دور و بر میز ما بود و البته خاله مریم رو هم مجبور می کرد که بیاد پیش پری.خاله هم مثل اینکه بدش نیومده بود.فقط متاسفانه اونشب نتونستم برقصم.یه بار هم که همه رفته بودن رو سن تنها بودم که علی اومد کنارم و گفت:

- چیه نبینم غمت رو عزیزم؟

- می بینی علی نمی تونم برقصم.لعنت به تو کسری!

- بی خیال خانومم.مهم اینه که باز هم مثل همیشه تو جمع تو از همه بهتری.تازه من هم نرقصیدم اومدم پیش خانومم که تنها نباشه!

نه این حرفها دیگه قشنگ نبود دیگه تنهایم رو نمی خواستم با علی تقسیم کنم.دلم سیاوشم رو می خواست.کاش الان اون بود.اون شب هم عروس و دوماد رفتن خونه خاله و قرار شد پس فردا دوباره راهی بشن.

***

پایان نامه آرش هم تموم شد و قرار شد برای عید مراسم عروسیشون رو بر گزار کنن البته این تصمیم بزرگتر ها بود اما خود آرش و مهسا تصمیم گرفته بودن که پول عروسی رو بدن و خونه بخرن با اینکه آرش با وجود بابا از لحاظ مالی و خونه مشکلی نداشت اما دوست داشت مستقل باشه.به خاطر همین زودتر از موعد معین خونشون رو خریدن و زندگیشون رو آغاز کردن.خونه قشنگ و کوچیکی نزدیکی خودمون خریدن و با سلیقه خوب مهسا وسایل رو چیدن.خونه قشنگ شده بود.شبی که رسما زندگیشون رو می خواستن شروع کنن درست ۳ هفته مونده بود به عید همه خونه ما جمع بودن.مهسا

هم خیلی خوشگل شده بود و شعف رو تو چشمای هر دوشون می شد دید.هر دوشون سراسر شورو شادی بودن.اونشب وجود علی و سیاوش با هم واسم آزار دهنده بود یا سیاوش کنارم بود یا علی.دوست داشتم علی اونشب نبود.اما نمی شد داداش مهسا بود. اما دوست داشتم که سیاوش پیشم باشه.اون شب علی مدام قرارمون رو گوشزد می کرد و این بیشتر باعث آزارم می شد.کاش هیچ قول و قراری نبود.حس می کردم که نسبت به اون موقع بزرگتر شدم و قطعا اگه الان این اتفاق می افتاد قبول نمی کردم.اما دیگه فایده ای نداشت.مامان و بابا و همچنین خاله و عمو واسه خوشبختیشون دعا کردن و راهیشون کردن.بعد از اینکه مهسا و آرش به خونشون رفتن بقیه هم همه رفتن.شب بدون آرش سخت بود اون شب فقط گریه بود.اتاق آرش خالی بود.دلم واسش تنگ شده بود از اتاقم اومدم بیرون و تلفن رو برداشتم مامان که هنوز تو پذیرایی بود گفت تلفن رو کجا می بری؟با بغض و گریه در حالی که داشتم اشکهام رو با پشت دستم پاک می کردم گفتم:

- می خوام به آرش زنگ بزنم.

بعد بلند بلند زدم زیر گریه.که مامان اومد نشوندم رو مبل و سرم رو گذاشت رو پاش و شروع به نوازشم کرد و گفت:

- گریه نکن مامان آخه ساعت رو دیدی؟الان ساعت ۳ صبحه .

خود مامان هم گریه می کرد.

- واسه هر مادری اینکه بچه هاش خوشبخت بشن کافیه.منم حال خوبی ندارم می دونم که شاید واسه تو سخت تر باشه اما خوب اون هم باید بره سره خونه زندگیش . یه روزی هم نوبت توئه مادر .

نا خود آگاه یاد سیاوش افتادم و آروم شدم.بدون اینکه حتی لحظه ای به علی فکر کنم .

***

امروز آخرین شنبه ترم بود که بعدش عید می شد.باز هم استاد سعادت.دیگه الان من و مهیار سر کلاسهاش شیطنت نمی کردیم و با تمام وجود گوش می دادیم.باز هم شروع به شعر خوندن کرد:

"دختری خرد شکایت سر کرد/که مرا حادثه بی مادر کرد

دیگری آمد و در خانه نشست/صحبت از ره و رسم دیگر کرد

موزه سرخ مرا دور فکند/جامه ی مادر من در بر کرد

یار ه و طوق زر من بفروخت/خود گلوبند ز سیم و زر کرد

سوخت انگشت من از آتش و آب/او به انگشت خود انگشتر کرد

دختر خویش به مکتب بسپرد/نام من کودن و بی مشعر کرد

به سخن گفتن من خرده گرفت/روز و شب در دل من نشتر کرد

هر چه من خسته و کاهیده شدم/او جفا و ستم افزونتر کرد

اشک خونین مرا دید و همی/خنده ها با پسر و دختر کرد

هر دو را دوش به مهمانی برد/هر دو را غرق زر و زیور کرد

آن گلوبند گوهر را چون دید/دیده در دامن من گوهر کرد

نزد من دختر خود را بوسید/بوسه اش کار دوصد خنجر کرد

بچه ها این قسمتی از یکی از اشعار پروین بود....

اون روز استاد راجع به پروین صحبت کرد.وقتی تعطیل شدیم پری گفت که کسری قراره بیاد دنبالش و مثل اینکه این هفته با خاله مریم اینا می رن خونشون. خوشحال بودم و یه خورده سر به سرش گذاشتم.وقتی کسری اومد و اونها رفتن من هم مجبور بودم تنها برم خونه.منتظر تاکسی وایستادم که یه ماشین با سرعت جلوی پام ترمز کرد می خواستم چیزی بگم که دیدم راننده آشناست.آره خودش بود.سیاوش .

- سلام.

- سلام.شما این جا چی کار می کنین؟

- بیا بالا بهت می گم.

بعدم در جلو رو باز کرد و نشستم و راه افتاد.

- خوب؟واسه چی امروز اومدی اینجا؟

- اولا دیگه من رو شما صدا نکن.ثانیا اومدم عشقم رو ببینم گناه کردم؟

- نباید میومدی!

- چرا؟

- چون هنوز نظر من رو نسبت به خودت نمی دونی!

- خوب اومدم که همین رو بدونم.

- ببین آقای شمس.من به درد شما نمی خورم.برو دنبال یکی دیگه.تو مرد زندگی من نیستی .

با گفتن این حرف یهو زد رو ترمز .

- چی میگی؟شراره خواهش می کنم با من بازی نکن.به اون خدایی که می پرستی دوستت دارم.خیلی زیاد.چرا؟آخه مگه من چمه؟منی که تا پای جون واست وایسادم!منی که حاضرم کل زندگیم رو واسه خوشبختیت بدم.آخه چرا؟

بدون هیچ حرفی پیاده شدم وقتی دنبالم اومد بهش گفتم که تنهام بذار حرف من همونه که گفتم!و سریع یه تاکسی گرفتم و حرکت کردم.نمی دونستم چه جوری اون حرفها رو زدم یا اینکه اصلا واسه چی گفتم؟ یه لحظه متوجه نگاه راننده روی خودم شدم.گفت:

- آبجی چیزی شده؟کاری از دست من بر میاد .

با سر جواب منفی دادم.دست کشیدم روی گونه هام خیس بود.علی رو دوست داشتم اما نه به اندازه سیاوش.من عاشق سیاوش بودم.دلم رو داده بودم.دوسش داشتم.اما علی رو نه.وقتی خونه رسیدم سریع رفتم تو اتاقم. کسی خونه نبود مامان خونه پری اینا بود.تو اتاق تنهائی زدم زیر گریه.الان تنها چیزی که آرومم می کرد سازم بود.برداشتم و شروع کردم به نواختن آهنگ می زدم و شعری رو که همیشه باعث آرامشم بود زمزمه می کردم:

تا نهان سازم از تو بار دگر / راز این خاطر پریشان را

می کشم بر نگاه ناز آلود / نرم و سنگین حجب مژگان را

دل گرفتار خواهشی جان سوز / از خدا راه چاره می جویم

پارسا وار در برابر تو / سخن از زهد و توبه میگویم

آه ... هرگز گمان مبر که دلم / با زبانم رفیق و همراه است

هرچه گفتم دروغ بود دروغ / کی تو را گفتم آنچه دلخواه است ؟

تو برایم ترانه می خوانی / سخنت جذبه ای نهان دارد

گویا خواب و ترانه ی تو / از جهانی دگر نشانه دارد

شاید این را شنیده ای که زنان / در دل آری و نه به لب دارن

ضعف خود را عیان نمی سازند / راز دار و خموش و مکارند

آه من هم زنم ، زنی که دلش / در هوای تو می زند پر و بال

دوستت دارم ای خیال لطیف / دوستت دارم ای امید محال

رو تختم خوابیدم تا آروم تر شم .

با صدای تلفن از خواب پا شدم.از لحن مامان فهمیدم که مهمون داریم خواستم باز بخوابم که مامان اومد تو اتاقم:

- سلام.
- سلام.مامان جان پاشو شب مهمون داریم .
- خوب مامان تا شب.پا می شم حالا.
- نه مهمونهای امشبمون خاصن!
- خاصن؟کین مگه؟
- عمو شمس اینا.
- واااونا که خاص نیستن .
- دارن میان واسه خواستگاری.

یه هو مثل اینکه برق بهم وصل کرده باشن از جام پریدم.

- خواستگاری واسه کی؟
- واسه بابات!خوب واسه تو دیگه!
- مامان...من نمی خوام...

- مطمئنی؟نظرت همینه؟شراره به نظر من سیاوش پسر خوبیه.از نوجوانی خارج از کشور بوده اما هنوز اصالتش رو حفظ کرده تحصیلاتش بالاست.خونواده داره.تازه از رفتارش هم معلومه هوس باز نیست اهل دود و دمم که نیست وضع مالیش خوبه.اما باز هم خودت می دونی خلاصه امشب میان .

بعد هم اتاق رو ترک کرد.من موندم و دنیایی از تردید.دنیایی از ترس.علی رو دوست داشتم اما عاشق سیاوش بودم.تو این فکر بودم که تلفن همراهم زنگ خورد سیاوش بود بر داشتم:

- الو؟
- سلام.خوبی؟
- سلام.کاری داشتی؟

یه هو دیدم داره گریه می کنه.واقعا گریه می کرد.هر چی می گفتم سیاوش سیاوش اما اون فقط بلند بلند گریه می کرد.بعد هم ارتباط قطع شد کلافه شده بودم.بعد از ۱۵ دقیقه دو باره تماس گرفت:

- الو سیاوش چیه؟خوبی؟

آروم تر شده بود اما صداش هم چنان حالت گریه داشت:

- شراره به خدا دارم می میرم.عزیزم گلم تنهام نذار به خدا بدون تو می میرم.اگه بدون اینکه به تو بگم قرار خواستگاری گذاشتم واسه این بود که دیگه طاقت بی اعتنایت رو نداشتم.در ضمن ظهرم خواستم بهت بگم که نذاشتی.شراره به خدا بهترین زندگی رو برات می سازم کاری میکنم که همه به خوشبختیمون حسادت کنن.کاری می کنم که خوشبخت ترین زن دنیا باشی.فقط تو قبولم کن.خانومم رسما بگم که میمیرم واست.شرر خانوم اگه جوابم رو ندی نمی دونم چی می شه.می زنم به دشت به بیابون.شراره هیچ وقت هیچ کس مثل من دوستت نداره و نخواهد داشت.تو رو خدا قشنگ فکر کن.شراره بهت احتیاج دارم تنهام نذار عزیزم و این رو بدون که تنها تو مالک قلبم هستی و بس.شب می بینمت عزیزم .

بعد ارتباط قطع شد.وای نمی دونست که دارم در طلبش می سوزم.نمی دونست که دارم میمیرم نمی دونست،نمی فهمید.دوست داشتم فریاد بزنم عشقش رو!...

فصل چهارم:

با صدای زنگ دست و پام شروع یه لرزیدن کرد.حس خوبی نداشتم.تو اتاق بودم برق رو هم خاموش کردم و از گوشه پنجره بیرون رو نگاه می کردم.سیاوش با ورودش به اتاقم چشم دوخت.با سلام و علیک وارد شدن.گوشم رو تیز کرده بودم اما صدایی نمی اومد تا این که بعد از چند دقیقه صدای مامان اومد که گفت شراره جان دخترم بیا عزیزم.تو آینه به خودم نگاه کردم حس کردم که خیلی سرخ شدم.با همون حالت نفس عمیقی کشیدم و وارد سالن شدمو خیلی مودب به همه سلام کردم و گوشه ای از سالن کنار آرش خالی بود که اونجا رو واسه نشستن انتخاب کردم.نگاهها بهم خیره بود جرئت نکردم که به صورت سیاوش نگاه کنم.بعد از چند دقیقه اول عمو شمس شروع کرد:

- خوب بهتره که بریم سر اصل مطلب .

بعد رو به بابا کرد و گفت:

- فرید خان امشب ما مزاحمتون شدیم که سیاوشم رو به غلامی قبول کنین.واسه ما شراره جون مثل صبا می مونه.به اندازه اون هم دوستش داریم از طرفی هم که دل سیاوش رو کاملا در اختیار گرفته.هیچ وقت پسرم رو این طوری ندیده بودم.وقتی که می بینمش یاد جوونی های خودمون می افتم .

بابا – بعله.مجید جان والله دختر من تو انتخاب آزاده.از نظر ما که سیاوش جان همه جوره مورد قبولن.فقط باید خود شراره قبول کنه .

همه نگاهها باز روم خیره شد که خانوم شمس به کمکم اومد و گفت:

- فرید خان اگه اجازه بدین دو تا جوون برن یه خلوتی و با هم صحبت کنن .

بابا – خواهش می کنم دختر خودتونه .

بعد رو به من گفت پاشو بابا.ازش اجازه گرفتم و به طرف حیاط رفتم سیاوش هم دنبالم میومد.آرش هم ساکت بود.فقط قبل از اینکه مهمونها بیان مهسا باهام حرف زد که یه خورده آروم شدم.وقتی رسیدیم تو حیاط رو به روی هم نشستیم.زل زد تو چشمام گفتم:

- می شه اونطوری نگام نکنی؟

- چرا؟تو هم اگه جای من بودی و محبوب زیبات رو جلوی چشمت داشتی چشم ازش بر نمی داشتی!شراره عزیزم واسم حرف بزن.بگو...می خوام فقط تو بگی .

- چی بگم؟

- هرچی که دوست داری فقط ساکت نباش.شراره یه سوال می پرسم راستش رو بگو.باشه؟

- بپرس.

- قسم بخور.

- به جون بابا راستش رو می گم.بپرس.

- دوستم داری؟

- من ...

سکوت کردم.که با ناراحتی گفت:

- یعنی نداری؟

اشک تو چشمام جمع شد.باورم نمی شد که اینقدر حساس باشه و دوستم داشته باشه.این خود عشق بود.اومدم جوابش رو بدم که تصویر علی جلوی ذهنم تداعی شد.اشک سیاوش جاری شد.طاقت دیدن اشکهاش رو نداشتم.با تندی گفتم:

- دارم.سیاوش به خدا دوست دارم .

بعد هم دستمالی رو که تو دستم بود دادم بهش.دستمال رو بو کرد و بعد اشکهاش رو باهاش پاک کرد و گفت:

- الهی که قربونت بشم به خدا تا آخر عمر نوکرتم.کاری می کنم که همه حسرت بخورن به زندگیمون.زندگی رو واست می سازم که هیچ کس نداره.کاری می کنم که همیشه خانومی کنی.تمام زندگی و عشقم واسه توئه.دوستت دارم.دوستت دارم .

- هیس.صدات می ره تو.پاشو بریم .

- نه می خوام تا ابد همین جا باشم.نمی خوام پاشم.می ترسم پاشم و بعد ببینم که خواب بوده،رویا بوده خوب اگه هم رویاست نمی خوام بیدار شم شراره من این رویا رو دوست دارم.نذار بیدار شم .

- رویا نیست.پاشو بریم.

- چشم سیندرلای من.

خنده ای تحویلش دادم و به طرف سالن رفتیم با ورود ما انگار همه می دونستند چه خبره و از چهرمون متوجه شده بودند که خانوم شمس گفت:

- سیمین جون مثل اینکه مبارکه.نه شراره جون؟
- هر چی پدرم بگن .

عمو شمس شیرینی رو پخش کرد و قرار شد پس فردا بریم آزمایش خون و شب جمعه بعد مراسم عقد کنون باشه.وقتی که رفتن آرش اومد تو اتاقم و گفت:

- اجازه هست؟
- خواهش می کنم بیا تو .
- شراره می خواستم بگم که از جوابی که دادی مطمئنی ؟
- آره آرش.چه طور مگه؟چیزی ازش دیدی؟
- نه سیاوش پسر خوبیه.اما راستش مهسا گفته که علی...

بقیه حرفش رو خورد بعد پا شد به حال عصبی رفت کنار پنجره باز هم علی.دیگه دوستش نداشتم.خوب من اون موقع بچه بودم یه چیزی گفتم.دلیل نمی شه که.یه هو با صدایی فریاد گونه گفت:

- می دونستی دوستت داره نه؟
- آرش خوب من چی کار کنم؟اون من رو دوست داره نه من!
- تو به اون قول داده بودی!نه؟
- قرار بود کسی نفهمه چه قدر راز داره!
- اون فقط به مهسا گفته بود.چون اون رو محرم خودش می دونست.تو به اون قول دادی.می دونی داری چی کار می کنی؟

گریم در اومد و با گریه گفتم:

- آرش بچگی کردم....خوردم.می خوای چی کار کنم؟تو هم طرف اونی نه؟

اومد کنارم نشست دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

- نه عزیزم.فقط می خواستم ببینم تصمیمت واقعا همینه یا نه.کسی تو رو مجبور نکرده.درسته که من و علی از بچگی با هم بزرگ شدیم و بیشتر از همه دوست داشتم که اون باهات باشه تا آخر عمر چون می دونم که قطعا قادر به خوشبخت کردنت هست چون خوب می شناسمش اماهر کسی رو که می خوای انتخاب کن.من پشتتم.خوب بخوابی.

داشت می رفت بیرون که صداش کردم:

- آرش.ازت ممنونم .

- بخواب .

***

با صدای سیاوش از خواب پا شدم.چه قدر شیرین بود با صدای اون از خواب پا شدن !

- خانوم خانوما پا شو دیگه.ماه من چه قدر می خوابی آخه.به خدا من دیشب فقط ۳ ساعت خوابیدم از ساعت ۶ تا حالا هم بیدارم اونوقت تو خوابی؟

- سلام.برو پایین الان میام .

- به به چه قدر احساسات!...

بعد لبهاش رو عین بچه ها به حالت بغض در آورد.می خواستم از دلش در آرم اما گفتم بی خیال وقت زیاده واسه جبران به خاطر همین پا شدم به سمت در هدایتش کردم و گفتم الان میام.یه مانتوی کرم رنگ و شلوار جین و شال سفید سرم کردم که با لباس اون که تقریبا کرم بود ست باشه.یه آرایش نسبتا غلیظ هم کردم و رفتم پایین.با دیدن من بدون اینکه راجع به تیپ و ظاهرم نظری بده از مامان و مهسا خداحافظی کرد و رفت منم با ناراحتی خداحافظی کردم و رفتم.سوار ماشین که شدم روم رو ازش بر گردوندم که رو کرد به من و گفت: خانوم کوچولو خیلی خوشگل شدی خوب من اگه جلوی خاله سیمین و مهسا می خواستم با دقت نگاهت کنم ممکن بود از خود بی خود شم واونوقت. ...

خندم گرفته بود دیگه از اینکه بهم می گفت کوچولو نه تنها ناراحت نمی شدم بلکه خوشحالم می شدم و به دلم می شست.چقدر خوب می فهمید که از چی ناراحتم!دوباره با کمی مکث گفت:

- خوب حالا ماه من نمی خواد یه رخی به این بنده حقیر بده؟

سرم رو به طرفش بر گردوندم و با هم خندیدیم .

بعد از اینکه آزمایش رو دادیم فشارم یه مقدار اومده بود پایین به خاطر همین رفتیم آب زرشک خوردیم و بعد به سمت آزمایشگاه بر گشتیم.تو تمام مسیر سیاوش از آینده می گفت.از زندگیمون.از عشقش.از من و از خودش.به راستی که من خوشبخترین دختر دنیا بودم .

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.اگه جواب منفی بود و ما نمی تونستیم با هم ازدواج کنیم.وای.کاش زودتر بیاد.تو افکار خودم بودم که دیدم داره می زنه به شیشه.در رو براش باز کردم.از تو نگاهش نمی تونستم جواب رو بفهمم.گفتم:

- سیاوش چی شد؟

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- وای عزیزم.تو یه فرشته ای به خدا می خواستم اذیتت کنم اما تا نگام کردی مثل خر رامت شدم.هیچی گلم تا آخر عمر شدی مال خود خود خودم!

- خوشحالم سیاوش خوشحالم .

- منم همینطور عزیز دلم.

اون هفته رو کلا هر روز بیرون و دنبال خرید و ... بودیم و دانشگاهم نرفتم.تو اون هفته کلا از پری اینا غافل شده بودم.فقط گاهی اس ام اس می دادیم .دو سه شب مونده بود به عقد کنون که زنگ زدم به پری:

- الو؟بله؟

- سلام.ببخشید حال شما؟خوب هستید خانوم پری خانوم؟به جا آوردید؟

- نه خیر اشتباه گرفتید.خدافظ.

بعد گوشی رو گذاشت!با خودم گفتم ای بیشعور الان حالت رو می گیرم.دوباره زنگ زدم بعد از اینکه دو تا زنگ خورد برداشت:

- بعله؟

- بعله و کوفت حناق درد زهر مار عوضی.حالا به جا نمیاری؟

فقط صدای خندش میومد بعد که آرومتر شد گفت:

- وای شرر متاسفم آخه الان نمی دونم یه حسی دارم!

- !!چه حسی داری

- حس یه عروس خوشگل! ....

- چی؟آخه خره باز این بحث رو انداختی؟کدوم خری حاضر می شه این خطر رو به جون بخره بیاد تو رو بگیره؟

- یه خری مثل پسر خالت!

- چی؟شوخی می کنی؟یعنی تو و کسری؟وای خدا.

- آره می خواستم زنگ بزنم که بهت بگم.فردا شب میان خواستگاری.کسری می خواست زنگ بزنه بهت بگه که من گفتم خودم اینکار رو می کنم!

- وای.مبارک باشه خانوم تو هم اومدی قاطی کلاغا؟قربون خدا برم چه در و تخته رو با هم جور می کنه!دو تا دیوونه چل افتادن به هم...!خدا به داد بچتون برسه!

حدود یک ساعت صحبت کردیم وبعد به مامان خبر دادم اونم زنگ زد به خاله مریم و تبریک گفت .از ته دلم واسشون خوشحال بودم و آرزوی خوشبختی می کردم پری صمیمی ترین دوستم بود و از اینکه می دیدم الان دیگه رسما تا آخر عمر با همیم خیلی خوشحال بودم.خدا واقعا چقدر ما رو دوست داشت که حتی دانشگاه رفتن و ازدواجمون هم با هم بود.

***

شب قبل از عقد کنون بود.از استرس خوابم نمیبرد.یه کم با سیا صحبت کردم بعد خداحافظی.تو فکر فردا بودم که گوشی زنگ خورد فکر کردم بازم سیاوشه به خاطر همین بدون اینکه شماره رو نگاه کنم جواب دادم:

- بعله؟

- سکوت.

- الو...!!...لو...!عزیزم...!من که می دونم خودتی چرا حرف نمی زنی؟جوجو ناراحت می شه ها!...

- سلام .

علی بود.یه لحظه لبم خشک شد.حس کردم راه نفسی ندارم. ساکت بودم.از اون طرف هم صدایی نمیومد.بدنم عرق یخ کرد.دست و پام می لرزید.به زور دهنم رو باز کردم و با صدایی لرزون گفتم:

- س...سلا...م.

- خوبی؟

اومدم جواب بدم که با صدایی شبیه فریاد گفت:

- آره...معلومه که خوبی!چرا بد باشی؟چرا اصلا بد باشی "جوجو"؟تا الان باهاش حرف می زدی اشغال بودی نه؟من کجام؟تو کجایی؟من کیم؟ما قرار نداشتیم...!داشتیم؟ اه... .حالم داره به هم می خوره...چرا ساکتی؟خوب با اون حرف می زنی واسش ناز می کنی... ! پس چرا الان ساکتی؟منم.من علیم...حرف بزن لعنتی!

اومدم حرفی بزنم که باز گفت:

- نه هیچی نگو فقط یک کلام بگو.راسته یا نه؟فردا عقد کنون توئه؟

کلمات جمله آخرش رو شمرده و با تاکید ادا می کرد.نمی تونستم چیزی بگم.به پهنای صورتم اشک می ریختم که اینبار صداش آروم تر شد و گفت :

- پس راسته!پس من یه بازیچه بودم.وای...وای...کجایی...یکی نیست به من بگه آخه علیه بدبخت تو کجایی؟...داری خودت رو واسه کی می کشی؟واسه کسی که واست تبم نمی کنه؟واسه یه دروغ گو؟واسه یه خیانتکار؟برو برو اگه تونستی هر چی روی اون درخت نوشتیم رو پاک کن اون وقت می تونی همه اونها رو از دل منم پاک کنی!هه...چی دارم می گم من اگه واسه تو مهم بودم که... .میمیرم.

دیگه صداش شکل التماس بود:

- شراره میمیرم.دارم می سوزم.من و به کی فروختی شرر؟به کی؟به چی؟چقدر؟بهای عشقمون چه قدر بود؟چرا اگه دوستم نداشتی امیدوارم کردی؟چرا همون موقع بهم نگفتی؟چرا...؟!!آه شراره بد کردی...باهام بد کردی...!خیلی بد...خیلی بد. ...

دیگه صدایی نیومد ارتباط قطع شد.به هق هق افتاده بودم.وای علی چه کردی با من؟آخه امشب باید زنگ می زدی لعنتی؟سعی کردم آروم باشم و به خودم مسلط شم که اس ام اس داد:

- شرمنده متاسفم.دست خودم نبود.برات آرزوی خوشبختی می کنم.امیدوارم لیاقت تو رو داشته باشه که البته فکر نمی کنم.در هر حال هم خداحافظی می کنم هم عذر خواهی.خداحافظی به خاطر اینکه فردا عازم فرانسه ام پیش پسر عمم.می دونم واست مهم نیست اما واسه همیشه دارم می رم... .عذر خواهی هم به خاطر اینکه نمی تونم تو مراسمت باشم.خداحافظ نازنینم.

دلم می خواست هوار بزنم.نمی دونم چرا از فکر اینکه دیگه علی رو نخواهم دید داشتم دیوونه می شدم.آروم و قرار نداشتم اشکام خشکیده بود.با بدترین وضع ممکن به خواب رفتم .

***

قرار بود صبح با مهسا برم آرایشگاه اما چون علی صبح عازم بود مهسا عذر خواهی کرد و نیومد و من مجبور شدم تنها برم.خاله اینا هیچکدوم و هیچکس به جز مهسا نمی دونستن که علی واسه چی داره می ره.علی به همشون گفته بود که می خواد اقامتش رو بگیره و از این کشور خسته شده.صبح زود آقاجون و عزیز با آرش که رفته بود دنبالشون برگشتن.منم همراه سیاوش به آرایشگاه رفتم و در حالی که می گفت:دیشب چه طور خوابیدی با بی حوصلگی سری واسش تکون دادم .

وقتی اومد دنبالم باورش نمی شد خودم باشم.راستش خودم هم وقتی تو آینه خودم رو دیدم باورم نمی شد این من باشم.اصلاح کردن و برداشتن کامل ابروهام چهرم رو خیلی تغییر داده بود.به علاوه آرایش مخصوص عروس...!اون هم با کت شلوار واقعا زیبا و خواستنی شده بود.وقتی سوار ماشین شدیم قبل از اینکه راه بیفته نگاهی به من کرد و بعد زیر لب گفت خدایا تا شب بهم صبر بده!خندم گرفته بود.بعد از اونجا رفتیم آتلیه و چند جا برای فیلمبرداری بعد هم خونه .

توی صدای هلهله وارد شدیم.کل خونه چراغونی شده بود. همه بودن خاله مهری که چشماش از گریه باد کرده بود و حکایت از غمی غریب داشت.مونا و مهسا و خاله مریم و سپیده و شوهرش و کسری و پری و یلدا و... نمی دونم چرا الکی تو جمع رو می گشتم.مثل اینکه دنبال کسی باشم. بوی اسفند و صدای ارکستر و دست گرم سیاوش باعث می شد که آروم تر بشم.وقتی تو جایگاه عروس و دوماد نشستیم حس کردم دیگه از دوران بچگی فاصله گرفتم.دیگه بزرگ شدم.دیگه نمی تونم شیطنت بکنم.به خاطر این هم باز غمگین شدم که سیاوش آروم در گوشم گفت :

- عروس من چشه امشب؟چرا واسه دل هیجان زده منم که شده یه لبخند کوچیک نمی زنه؟چیزی شده؟

- نه عزیزم.واسه اینکه هیجان زده تر نشی و کار دست خودم و خودت ندی لبخند نمی زنم.

دستم رو فشار بیشتری داد و گفت اونم هست!

عاقد اومده بود.همه جمع بودن تا عقد رسمی جاری بشه و من رسما به همسری سیاوش در بیام.در عرض چند ثانیه همه جا ساکت شد و عاقد شروع کرد به خوندن اولش اصلا نفهمیدم چی گفت تا جایی که شنیدم صبا می گه عروس رفته گل بچینه !

- برای بار دوم عرض می کنم سرکار خانوم شراره شیبانی بنده وکیلم شمارو با مهریه یک جلد کلام الله مجید یک دست آینه و شمعدان و ۱۴۰ سکه بهار آزادی و یک سفر حج به عقد آقای سیاوش شمس در بیاورم؟بنده وکیلم؟

مهسا –عروس زیر لفظی می خواد.

بعد دیدم خانوم شمس که حالا دیگه باید مامان صداش می زدم سرویس طلایی رو به سیاوش داد و اون هم به من داد و باز هم صدای هلهله به آسمون رفت.و عاقد باز گفت:

- برای بار سوم عرض می کنم....

مهسا اومد در گوشم و گفت زود بعله نگیا وایسا تموم شه بعد!

- عروس خانوم بنده وکیلم؟

- با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترا "بعله!"

بعد یه جاهایی رو امضا کردیم وبعد همه به ترتیب از مامان و بابا و آرش و مهسا و بعد هم خونواده سیاوش هدیه هاشون رو دادن.بابا و مامان موقع دادن هدیه ها اشک توی چشماشون جمع شده بود.بابا با بغض گفت:

-دخترم زیبا ترین دختر دنیاست!اگه دست من بود تا آخر عمر نگهت می داشتم .

بعد از اون خاله ها و... وقتی خاله مهری اومد و هدیه خودش رو داد بعد یه انگشتر خیلی زیبا که برلیان بود با الماسهای ریز خیلی قشنگی روش کار شده بود رو از طرف علی به من داد.انگشتر بیشتر شبیه حلقه بود همه از زیباییش به وجد اومده بودن.وقتی خاله دستم می کرد دستش می لرزید و اشک از گوشه چشماش جاری شد....

صدای ارکستر رو هوا بلند شد و دختر ها و پسرها همه اومدن روی سن.با دیدن اون همه شادی باز هم از خود بی خود شدم و همه چی یادم رفت.منتظر نشسته بودم تا یکی بیاد ما رو ببره روی سن اما همه تو حال خودشون بودن به خاطر همین به سیا گفتم:

- افتخار می دین؟

- عروس ملوسم تو امشب عروسی خودت که نمیتونی همینطوری بری وسط!

- ا...خوب هیچکس ما رو نمی بره پا میشی باهام میای یا تنها برم؟

- من هیچ جا تو جوجوم رو تنها نمی ذارم .

- پس پاشو .

دستم رو گرفت و در نگاه متعجب همه خودمون اومدیم روی سن.ارکستر با دیدن ما آهنگ رو قطع کرد و آهنگ جدیدی رو شروع کرد منم انگار نه انگار که عروسم خودم رفتم وسط و به قول بچه ها مجلس گرمی کردم.داشتم می رقصیدم که کسری اومد در گوشم و گفت:آخه دیوونه خیر سرت عروسی !

واسش زبون در آوردم و گفتم:

- فکر نکنی عروس شدم دیگه تو جمع نیستم.تازه الان دو نفر شدیم.حرف بزنی دهنت صافه!

کسری – ا ...؟!اگه تو دو نفر شدی من که سه نفر شدم!من و پری و بچمون!

پری که جلوی سیاوش از خجالت سرخ شده بود گفت:

- کسری بس کن!

کسری – ای به چشم!

-خاک تو سر زن ذلیلت کنن !

- عفت کلام داشته باش کثافت .

سیاوش – کسری،خانم من کوه عفته!

کسری – اه...اه...اه...خانوم تو کوه نیست تپه س !

- خانوم تو هم قله س!

پری - چیکار به خانوم این داری؟

- عروس خالمه فکر نمی کنم به شما مربوط باشه!

داشتیم گپ می زدیم و می خندیدم که آرش از راه رسید:

- ا خجالت نمی کشید؟بابا ازدواج کردین دیگه به خدا جلو همسرانتون زشته!سیاوش جان می بخشید شراره هنوز با منه کودکیش کنار نیومده !

- اا...خیلیم کنار اومدم الانم منه منم.یعنی منه بزرگم .

کسری – شما اول باید حرف زدنت رو درست می کردی بعد ازدواج می کردی!من منم!ولی خودمونیما سیاوش خان خوب کردیم تو پاچت!

- اگه همه تو پاچه کردنا اینطوری بود که من داوطلبانه پاچم رو در اختیارت می ذارم!

شکلک واسش در آوردم و گفتم:

- خوردی؟

کسری – الان داغه حالیش نیست!

اومدم جواب بدم که صبا اومد و من و سیاوش رو به طرف فامیلاشون برد.همه چیز عالی پیش می رفت.خیلی بهتر از اونکه فکر کنم!پیش فامیلاشون بودم که یه نفر صدام کرد برگشتم باورم نمی شد سوده بود.با یه لامبادای کوتاه نیم تنه و آرایش خیلی غلیظ با من دستی داد و بعد گفت:

- به به.عروس خانوم واقعا زیبا شدی.دارم به دوماد حسودی می کنم.من و به شادوماد معرفی نمی کنی؟

- چرا البته.سیاوش جان ایشون سوده از دوستهای خوب بنده هستند .

سیاوش – خوشحالم از آشناییتون.

سوده – منم همینطور.ممنون.

بعد از مامان خواستم که ازش پذیرایی کنه.وقتی رفت سیاوش گفت:

- عزیزم این واقعا دوست توئه؟

- آره.دوست که نه همکلاسیمه.

- آهان.اما به نظرم در شان تو نیست با یه همچین آدمی بگردی.
- چرا؟چشه مگه؟
- دختر جلف و سبکیه.حس خوبی نسبت بهش ندارم.
- اما دختر خوبیه...

با آوردن شام حرفهامون قطع شد .

سر شام هم باز من و کسری و پری و سیا کلکلمون رو شروع کردیم .

آخر شب مهمونها همه رفتن.با آخرین مهمون که خاله مریم اینا بودن خدافظی کردیم و سیاوش آروم در گوشم گفت :

- شراره چند لحظه بریم بالا کارت دارم.
- باشه عزیزم بریم .

وقتی رسیدیم بالا رفتیم تو اتاق خودم در اتاق رو پشت سرمون قفل کرد.من رو نشون رو تخت و خودش نشست کنارم و زل زد تو چشمام.

- چیزی شده؟
- نه.چیزی باید می شد؟
- نمی دونم.آخه یه جوری نگام می کنی... .خجالت می کشم .
- الهی که من قربونت اون شرمت بشم.پاشو.
- چی؟
- پاشو.
- پاشم؟واسه چی؟پاشم چی کار کنم؟
- می خوام عروسم رو ببینم.

پاشدم یه چرخی خوردم و بعد خودشم پاشدم دستش رو آورد طرفم و گفت افتخار می دین؟

- دستش رو گرفتم و با هم شروع کردیم به رقصیدن.نفسش رو روی صورتم حس می کردم.دوست نداشتم هیچ وقت اون شب تموم می شد هیچوقت.دو ساعت بعد وقتی که داشت می رفت ازم خواست که لباسام رو عوض کنم لباس خواب بپوشم و بخوابم.

- باشه تو برو من لباسم رو عوض می کنم می خوابم .

- نه خیرم من شوهرتم باید به حرف من گوش بدی زود باش.

از کلمه ی شوهر و لحنش خندم گرفته بود.

- آخه!...

- آخه چی؟آخه نداره دیگه زود باش.دوست ندارم بعد از من دیگه کسی تو رو با این لباس ببینه !

- باشه.پس تو روت رو بکن اونور من لباسم رو عوض کنم!

- ا...ا...!نه بابا؟زرنگی؟

- خوب روم نمی شه.

- تا سه میشمارم.اگه عوض کردی که کردی اگه نه...

- دوباره تا سه میشماری؟

- نه خیر ایندفعه مثل دفعه های قبل نیست.

دستم رو زدم به کمرم و با با پررویی گفتم:

- مثلا می خوام ببینم تا سه بشماری بعد چی کار می کنی؟

- باز داری میشی همون شراره شیطونها.اما عیب نداره. امتحانش مجانیه.یک.

- کمکت کنم تو شمردن دو.

- نیاز به کمک نیست شما یه فکری به حال خودت بکن.دو.سه

بعد بلند شد و آروم آروم به طرفم میومد با هر قدمی که به تخت نزدیکتر می شد من یه خورده خودم رو می کشوندم عقبتر بهم رسید نشست روی تخت دستش رو آورد طرفم دستش و گرفتم و با خنده توام با یه ترس ساختگی گفتم:

- چی کار می کنی؟

- خوب من یه کاری بهت گفتم انجام بده.ندادی خودم مجبورم انجام بدم.

- نه...نه...نه...باشه تو برو عقب خودم انجامش می دم .

دستش رو از توی دستم در آورد و گفت:

- نه دیگه نمی شه همون اول باید قبول می کردی!

- نه دیگه...خواهش.لفطا .

- باشه.ولی دفعه آخر بود به حرفم گوش نکردیا!

- چشم.

برق رو خاموش کرد و پتو روی من کشید.پیشونیم رو بوسه زد و گفت :

- ماه من مواظب خودت باش.فردا می بینمت .

- باشه عزیزم.تو هم همینطور.شب بخیر.

- شب بخیر گلم.

***

صدای آژیر آمبولانس بود اول فکر کردم خواب می بینم. بعد که یه کم دقت کردم دیدم نه بیدارم.از پنجره بیرون رو نگاه کردم.دم خونه خودمون چندتا دکتر با لباس سفید و برانکارد اومدن تو.نفهمیدم چه طوری خودم رو رسوندم پایین.بابا و آرش و مهسا بودند.پس مامان...به سرعت به طرف اتاق مامان اینا رفتم.مامان رو داشتن می بردن.آرش سعی کرد ببرتم بیرون که گفتم:

- آرش چی شده؟ما...مام...مامان چشه؟

- مهسا یه لباس واسه شراره بیار.چیزیش نیست.حالش یه کم به هم خورده .

- واسه حال به هم خوردن آمبولانس میاد؟

- گفتم که چیزی نیست.اینو تنت کن .

- منم میام.

- نه تو و مهسا بمونین خونه.من و بابا میریم .

با گریه فریاد می زدم.

- نه خیر منم میام.بابا...بابا...

بابا – چه خبره؟

- بابا منم میام .

بابا – نه نیازی نیست من و آرش میریم .

- نه منم میام.تو رو خدا بذارین منم بیام .

بابا – خیلی خوب حاضر شو بیا .

به سرعت لباس پوشیدم و دوییدم پایین.مامان دستاش یخه یخ بود.لباش کبود بود.چشاش گود شده بود.نمی تونستم تو اوون حال ببینمش فقط گریه می کردم.وقتی بردیمش بیمارستان بردنش اتاق عمل.لرز بدی افتاده بود تو جونم.سه ساعت تمام جلو در ICU با بابا و آرش وایساده بودیم و هیچ حرفی نمی زدیم.همه تو حال خودمون بودیم که یه پرستار از اتاق اومد بیرون .

- خانوم دکتر چی شد؟مامانم چه طوره؟خوبه نه؟

آرش – حالش چه طوره؟

پرستار – صبر کنین تا دکترش بیاد.

تمام عرض سالن رو بیشتر از صد بار طی کردم.خاله مریم،عمو،کسری،خاله،پری،عمو و مهسا هم اومدن.همه نگران بودیم.یه پرستار اومد و به خاطر اینکه جمعیت زیاد بود به جز بابا و آرش بقیه رو برد بخش.منم با اونها رفتم.تقریبا دو ساعت بود که تو بخش بودیم که آرش اومد به سمتش دوییدم و جلوی پاش خوردم زمین دستم رو گرفت و بلند کرد.در حالی که لحن صدام مثل التماس بود پرسیدم:

- آرش مامان خوبه نه؟حالش خوبه آره؟چرا ساکتی؟با توام آرش!می شنوی؟

- آره.بیا بریم بالا .

- یعنی خوب شده؟

خاله مریم - چی شده آرش جان؟دکترش چی گفت؟

آرش – مهسا تو با شراره برین بالا منم الان میام .

یه کم ازشون دور شدم که دیدم صدای گریه و فریاد خاله اینا و آرش رو هواس.نمی فهمیدم چی شده.که دیدم مهسا هم گفت یا فاطمه زهرا... .پاهام میلرزید.لبم خشک شده بود.مهسا دیگه قادر به راه رفتن نبود.مامان در مقابل سکته تاب نیاورده بود.بدون اینکه به عقب نگاه کنم دوییدم.از در اولی که گذشتم تو یه اتاق بابا رو دیدم.کنار مامان که روی تخت خواب بود نشسته بود.به خودم گفتم:

- مامان خوابه.لوله ها هم چون حالش بهتر شده ازش جدا کردن آره .

بابا داشت گریه می کرد و سیمین سیمین جان می کرد. با دیدن من اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- شراره بیا بابا.بیا.

- بابا مامان...ما...ما...مامان. ....

- بیا بابا مامانت رو بیا ببین .

به سمت مامان رفتم.یخ بود.خشک شده بود.نه این مامان نبود.وای چه شکلی شده بود.بالای سرش که رسیدم دستش رو گرفتم تو دستم و با بغض شروع کردم به صدا کردنش:

- مامان...مامان... صدام رو می شنوی؟...منم مامان شراره...تو رو خدا بیدار شو مامان. پا شو دیگه.بابا چرا گریه می کنی؟مامان چرا جواب نمی ده؟

- بابایی باید با مامانت خدافظی کنی.

- خدافظی؟چرا خدافظی؟چی می گی بابا؟از مامانم خدافظی کنم؟آخه چرا؟مامان من خوابه.به خدا خوابه.به خاطر دیشب خستس.یه خورده بخوابه خودش پا میشه باید خستگیش در بره...

بعد رو به مامان کردم صورتم رو به طرف صورتش بردم:

- مامان...مامانی پاشو....مامان گلم پاشو ببین من اومدم...مامان دیشب گفتی خوشگلترین دختر دنیا دختر منه...حالا می ذاری اینجوری دخترت ناراحت شه.مامان آخه پاشو...میبینی میگن باید باهات خدافظی کنم! چرا؟مگه بر نمی گردی خونه...؟مامان سرما خوردم مریضم پاشو بهم دارو بده...مامان گشنمه پا شو بهم غذا بده...مامانی خوب من هر وقت مریض می شم تو بالای سرمی خوب پا شو...به خدا مریضم مامان...مامان ...مامان...پاشو...آخه الان چه وقته خوابه؟...اه... پاشو...د...پاشو...دخترت تازه عروس شده اونوقت تو اینطوری می کنی باهاش...؟پاشو به اینا بگو دروغه...پاشو بگو که مامان من زندس فقط خوابه پا شو بگو که تا آخر عمر بالای سرمی...مامان. ..

وقتی به خودم اومدم ، دیدم آرش و بابا سعی دارن مهارم کنن که آروم تر باشم.

آرش – شراره به خدا اگه اینطوری کنی می برمت بیرونا!

- نه... نه به خدا آرش.بذار بمونم دیگه دختر خوبی می شم.آها...ببین اگه دیگه صدام بلند شد.خوب آخه دست من نیست که آرش اینا میگن مامان...مامان ما... مامان من...مامان تو...می گن خواب نیست م..مر...مر...مرده.تو بگو مگه مامان خواب نیست؟تو بگو آرش جونم مگه مامان خواب نیست؟مامان من که چیزیش نبود.جوونه.خوشکله!

آرش من رو سفت درآغوشش گرفت و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن.عمو احمد سعی داشت آرش رو آروم کنه و خاله اینا من رو.اما نمی تونستن صدای ما رو بیارن پایین و از هم جدامون کنن.

آرش – برین بیرون.برین بذارین با مامانمون تنها باشیم...تو رو خدا تنهامون بذارین ...

- آره برین من و آرش الان مامان رو صدا می کنیم. بیدارش می کنیم.اونوقت میبینین که مامان ما خوابه. ....

عمو احمد خاله اینا رو برد بیرون تو اتاق فقط من و آرش موندیم.عمو احمد به بابا گفت:

- فرید جان تو هم بمون پیش بچه ها.

- نه من طاقت ندارم.بچه هام رو می شناسم وقتی یکدومشون ناراحت باشن می شه تحمل کرد اما الان اینجا کربلا می شه من تحمل ندارم احمد.سیمین رو با بچه هاش تنها می ذارم با دکترش هم صحبت کردم تا چند دقیقه بچه ها باهاش تنها باشن .

وقتی رفتن من موندم و آرش و مامان.من نشستم اینور مامان و آرش اونورش و شروع کردیم با مامان حرف زدن.من اشک می ریختم و آرش.صدامون رو آوردیم پایینتر اول آرش شروع کرد:

- مامان...الهی که قربونت بشم...من دارم بابا می شم...مامان داری مامانبزرگ می شی.نمی خوای پاشی؟... می خوام تو بگی اسمش رو چی بذارم...مامان...مامان ...مامان ...

آرش رو نگاه کردم نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت مامان رو بو می کردیم آرش لحظه ای ساکت شد و من شروع کردم:

- مامانی...پاشو...عروسی شرارته ها.مامان تو پاشو به خدا قول می دم دیگه غذا رو نسوزونم...به خدا قول می دم که دیگه شیطونی نکنم...آخه این چه انصافیه مامان؟چند وقت دیگه عروسیمه...نگو که نیستی.من به اینا می گم خوابی باور نمی کنن .

- مامان...مامان...مامان عزیزم...

- مامان عزیزم...مامان خوشگلم

با هم تک تک اعضای بدن مامان رو بوسه می زدیم و هر کدوم تو حال خودمون باهاش درد دل می کردیم . من این دستش رو تو سینم فشار می دادم و آرش اون دستش رو. چشماش رو بوس می کردیم.لبهاش رو که کاملا کبود بود.دست مامان رو کشیدم رو سرم و گفتم:

- مامان تنهاام نیاز به نوازشت دارم.دست بکش به سرم.سرم رو نوازش کن .

- مامان یعنی ما اینقدر بد بودیم که بخوای تنهامون بذاری؟

- مامان خسته شدم.قربونت برم عزیزم نمی خوای پا شی .

- پا شو مامان پاشو...من دوست دارم تو هم مثل عزیز که ما رو روی پاهاش بزرگ کرد بچم رو بزرگ کنی.مامان چند وقت دیگه شراره عروسی میکنه.آخه بدون تو بی انصاف؟

پاهای مامان رو می بوسیدیم.این کار لذت بخش ترین کار دنیا تو اون لحظه بود.رو به آرش گفتم:

- آرش بدنش یخه لبهاش یخه.به لباش ها کن بیدار میشه.گرمش کنیم بیدار می شه.ها کن...ها...ها...

آرشم انگار که عقلش دیگه نکشه هر کاری من می گفتم می کرد.با هم شروع کردیم به دمیدن تو صورت مامان.ها می کردیم.تند تند .

- ها ... ها ... ها ...

- ها ... ها ... ها...

- تا جایی که توان داشته باشم ها می کنم.گرم شو مامان گرم شو.

- ها...بیدار شو مامان ها...گرم شو...بیدار شو...

صدای ها ها مون دیگه تبدیل شده بود به فریاد که بابا و خاله اینا همراه دو تا دکتر اومدن.خاله اینا هم شروع کردن به آخرین وداع ها با مامان .

خاله مریم – سیمین.سیمینم...کجا میری آبجی جون...چرا می خوای ما رو تنها بذاری؟

خاله مهری – الهی قربونت برم...سیمین عزیزم...کاش من به جای تو بودم...کاش می مردم...زود بود...سیمین زود بود ...

خاله مریم – سیمین شراره هنوز عروس نشده.کجای دنیا رسمه نو عروس رو تنها بذارن آخه؟کجا می ری خواهرم؟

خاله مهری – سیمین داریم مادر بزرگ میشیم...نمی خوای نوت رو ببینی آخه...

بابا – بی وفا رفتی؟این بود قولت که همیشه باهام میمونی؟من چه طوری این دو تا بچت رو جمع کنم آخه؟کجا میری بی وفا !....

تقریبا من و آرش خوابیده بودم رو مامان که دیدم سیاوش اومد.حس کردم ازش متنفرم.مامان من اینطوری بود اون الان اومده بود.با دیدنش هرچی از دهنم در اومد گفتم بهش:

- کجا اومدی؟الانم نمیومدی؟اومدی که چی بشه؟برو.برو نمی خوام ببینمت.برو بیرون.برو.گم شو از جلوی چشمام.

بابا نمی دونم در گوش سیاوش چی گفت که اونم با تکون دادن سر و قبول حرفش رفت بیرون.دکتر گفت:

- بهتون تسلیت میگم و شرایطتون رو درک می کنم اما ما باید جنازه رو به سرد خونه ببریمدیگکه معصیته اینجا موندن .

با اومدن اسم جنازه من و آرش از کوره در رفتیم آرش یقه دکتر و گرفت و با فریاد گفت:

- جنازه چیه؟مرتیکه حرف دهنت رو بفهم.جنازه خودتی.تو حق نداری به مامان من بگی جنازه.

- آره.مامان ما زندس.فقط خوابه.اون جنازه نیست.چه طور دلتون میاد؟از فرشته ها پاک تره نگاش کنین؟

بابا و عمو دکتر رو از دست آرش در آوردن موقع بردن مامان صداها و حرفها و فریادها به هوا می رفت.مهسا که حالش بد شده بود و تو بخش سرم وصل کرده بود کسری و مونا هم سعی می کردن من

رو آروم کنن.اما نمی شد.من و آرش نمی ذاشتیم مامان رو ببرن.اما به زور بردنش.ما هم برگشتیم خونه.تو ماشین ما من و بابا و آرش و مهسا و مونا بودیم.تا خونه هیچکدوم حرف نمی زدیم.آرش مهسا رو سپرد به خاله وبا بابا رفت دنبال کارها.وقتی رسیدیم خونه واسم غریبه بود.انگار مامان هنوز نرفته آرامش هم با خودش برده بود.صفا و صمیمیت هم همینطور.وارد سالن که شدم خاله اینا سعی داشتند تنهام نذارن اما ازشون عذر خواهی کردم و رفتم به اتاق مامان و در رو بستم.کل لباسهاش رو ریختم بیرون آلبوم ها رو،عکس ها رو،وسایلش رو.همه رو بو می کردم.بوی مامان رو میداد.وای که چه قدر دلتنگش بودم.دلم واسه چشمای عسلی مهربونش تنگ شده بود.واسه بینیش واسه لبهاش.خاله راست می گفت زود بود.زود.خیلی زود مامان من مگه چند سالش بود؟جوون بود.نه هست.جوونه مامان خوشگلم.با خودم حرف می زدم و اشک می ریختم یکی یکی لباسهای مامان رو می پوشیدم.رو هم رو هم تقریبا همه لباسهاش رو پوشیدم انگار که دیوونه شده بودم.آره دیوونه بودم .

- خدایا چرا اینطوری شدم؟انگار اشکام تمومی نداره بدون اینکه بخوام میان پایین.نمی دونم به چی اما به یه چیزی نیاز دارم.به یه صدایی به یه دستی.خدایا.مامان...مامان خوبم...مامان عزیزم. ...

داشتم با خودم حرف میزدم که صدای در اومد.اشکام رو پاک کردم و گفتم:بعله؟

سیاوش در رو باز کرد و اومد تو.باهاش بد حرف زده بودم اما انگیزه ای واسه معذرت خواهی نداشتم.واژه ای هم پیدا نمی کردم که بگم.اومد تو در رو بست نشست رو تخت و بعد آروم گفتم:

- متاسفم .

دستم رو گرفت و گفت:

- عزیزم این چه حرفیه؟موقعیتت رو درک می کنم.اینا چیه پوشیدی؟داری با خودت چی کار می کنی؟

- می شه بری بیرون.سیا تو این چند روز اگرم می خوای باشی صرفا برای کمک به بابا اینا باش نه من.اصلا فکر کن من نیستم .

اومد چیزی بگه که به نشونه سکوت انگشت روی لبهاش گذاشتم و گفتم:

- ازت خواهش می کنم.برو.می خوام فقط تنها باشم .

- باشه عزیزم.هر جور که تو بخوای .

- مرسی .

- خدافظ .

از گونم بوسه ای کرد و رفت.نه...این اون چیزی نبود که می خواستم سیاوش باعث آرامشم نمی شد.اون نمی تونست نرمم کنه.دوباره مشغول تنهاییم شدم که صدای عزیز و آقاجون اومد.با صدای اونها دوییدم به طرف سالن.با دیدن عزیز که انگار پیریهای مامان بود چشمای مامانم اومد جلوی نظرم دوییدم بغل عزیز.همدیگر رو بغل کردیم و شروع کردیم به گریه کردن.بعد از اون هم آقا جون. دیشب با دایی رفته بودن خونش.آروم و قرار نداشتم باز رفتم اتاتق مامان.شب شده بود.همه چیز واسه فردا که مراسم خاک سپاری بود آماده شد.همه خونه بودن.هر از گاهی از پایین صدای گریه میومد.در رو قفل کرده بودم.پری هم اومد پیشم اما اونم نتونست آرومم کنه.با لباسای مامان که تنم بود دراز کشیدم که در زدن .

- بله؟گفته بودم که مزاحم نشین می خوام با مامانم تنها باشم.لطفا برین .

- اون مامان من هم بود.یعنی هست.شراره در رو باز کن حالم خوب نیست .

دوییدم و در رو باز کردم.با دیدن آرش دوباره اشکام جاری شد اونم شکل مامان بود.اومد تو در رو قفل کردیم و روی تخت مامان دراز کشیدیم.هر کدوم یکی از قاب عکس هاش رو بغل کردیم.گفتم:

- آرش مامان سردش نشه اونجا.

- نمی دونم.نه نمی شه .

- آخه مامان سرماییه .

- چیزی پیچیدن دورش سردش نمی شه .

- کاش می ذاشتن تا فردا تو صورتش ها می کردیم .

- آره.حاضر بودم تا جایی که غش کنم هائش کنم تا شاید پا شد.دلم واسش تنگ شده .

- آره.منم دلم واسش تنگ شده.آرش بابا زن می گیره؟

- این چه حرفیه که میزنی عشق اونا زبانزد عام و خاص بود.کمر بابا خم شده .

- انگار چند سال پیرتر شده. ...

تقریبا تا دم صبح صحبت می کردیم که کم کم خوابمون برد.چند ساعت بیشتر نخوابیدم اما تو همون چند ساعت هم کابوس می دیدم.مامان رو می دیدم که دورش رو مار گرفته و جاهای وحشتناک می

ره و ما هم دنبالش اما هر کاری می کنیم به هم نمی رسیم بینمون فاصله کم بود اما نمی شد بریم پیش مامان.داشتم همین کابوس ها رو می دیدم که با صدای سیاوش و بابا از خواب پا شدم .

سیاوش – عزیزم چی شده خواب می دیدی؟

بابا – زود حاضر شو باید بریم.

- کجا؟

بابا – بهشت زهرا .

- بهشت زهرا واسه چی؟مامان کو؟مامان صبحانه حاضره؟

بابا چشماش پره از اشک شد و به سیاوش گفت پایین منتظریم زود بیاین.سیاوش بعد از رفتن بابا کنارم نشست و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- عزیزم,ماه من,خانومم,خوشگلم الهی که سیا فدات شه چرا با خودت اینجوری می کنی؟سعی کن آروم باشی.اطرافت رو ببین.ببین چه خبره.سعی کن با واقعیت کنار بیای. به خدا توکل کن.قوی باش.تو آدمی نیستی که به این زودیا جا بزنی ها!

- یادم نبود چی شده.پا شو برو.مگه نگفتم دور و بر من نباش؟برو.بدون هیچ حرفی.برو منم میام.برو .

بعد به طرف پنجره رفتم و پشتم به سیاوش بود.هر کی پایین مشغول یه کاری بود.هنوز چراغونی های مراسم عقد رو جمع نکرده بودن داشتن سیاه می زدن.حیاط باز هم مثل پریشب شلوغ بود اما این بار نه به خاطر شادی. اینبار بدون وجود مامان.به اشکهام اجازه جاری شدن می دادم.همینطوری خیره بودم تا با صدای مهسا به خودم اومدم:

- شراره.چرا حاضر نشدی هنوز؟همه منتظره توئن.۴۵ دقیقه س سیاوش بنده خدا اومده پایین جرئتم نمی کنه بیاد بالا باز دنبالت .

- خوب برو میام .

- نه بپوش با هم میریم.

لباسهام رو پوشیدم و رفتم تو سالن همه با دیدن من انگار تازه یادشون افتاده بود که چه خبره.خاله ها یکی یکی دست به دست بغلم می کردن و دلداریم می دادن صدای هیچکدومشون رو نمی

شنیدم.خودم رو از بغلشون در آوردم.سیاوش ماشینش رو آماده کرده بود.اما رفتم با آرش و مهسا تو ماشین بابا سیاوش هم مجبور شد دنبال من سوار ماشین بابا شه .

ده دقیقه شده بود بهشت زهرا بودیم که مامان رو با آمبولانس آوردن و اسم مامان رو با صفت مرحومه آوردن.دوباره از خود بی خود شدم.دوییدم به طرف آمبولانس اولین نفری بودم که جلوی در آمبولانس رسیدم.بعد آرش بعد هم بابا.بعد هم بقیه.مامان تو رویه بود.نمی تونستم صورتش رو ببینم.دوباره فریاد من و آرش همه جا رو گرفته بود .

- مامان.عزیزم.سلام.منم شراره.دیشب جات خالی بود مامان تو اتاقت.تنها خوابیدم .

آرش – مامان.به خدا تحمل خونه بدون تو رو نداریم.مامان همه خونه ان اما انگار هیچکس نیست .

- مامان.مامانی الهی قربونت بشم.قربون چشمای نازت بشم .

به زور من و آرش رو از مامان جدا کردن و بردنش غسالخونه.من می خواستم بدو بدو به سمت غسالخونه برم که خاله مریم جلوم رو گرفت و گفت:

- نه مادر تو نمی خواد بیای.حالت به اندازه کافی بد هست .

- نه خاله نه.نمی تونین با من اینکار رو بکنین من باید برم.حالمم خوبه .

خاله اینا می خواستن مانع من بشن که بابا باهاشون صحبت کرد و من رفتم تو داشتم می رفتم که صدای فریادهای مردونه و جیگر سوز آرش رو شنیدم:

- آخه مامانمه.می خوام برم ببینمش.این آخرین وداعه.می خوام برم.ولم کنین.شما حق ندارین نذارین من برم. ...

دلم واسش می سوخت اما رفتم تو اگه وامیستادم منم از دیدن نازنین مامانم محروم می شدم.باورم نمی شد.تن سفید و بلورین مامان خشک بود خشک خشک.حالیم نمی شد چی می گم.فحش می دادم التماس اون خانوم رو می کردم که مامان رو یواش تر بشوره.آخه دردش می گیره.چشماش کبود بود لباش کبود بود.اون رو محکم می شستن .

- مامان...مامانم...عزیزم...نازنینم...

فریاد های مامان مامانم همه جا رو پر کرده بود.چسبیده بودم به اون شیشه و فقط بلند صداش می کردم.شستنش تموم شد.دوباره سوار آمبولانسش کردن.وقتی اسمش رو صدا می کردن تا اقوامش

بدونن اونه موهای بدنم راست می شد.از غسالخونه که اومدم بیرون اولین نفرهایی رو که دیدم بابا و آرش بودن.بابا خاکی بود.مامان هیچ وقت نمی ذاشت بابا لباسی رو بدون اتو بپوشه حالا لباسهای بابا خاکی بود خودش پیر شده بود خیلی پیر.باورم نمی شد بابا تو این دو روز این طوری شده بود.آرش هم کنار بابا بود.با دیدن من که خاله مهری و مونا زیر بغلم رو گرفته بودن به سمتم دویید و خودش من رو تو آغوش کشید و گفت:

- شراره بگو...مامان چه جوری بود...؟

- آرش ...آرش...مامان رو سفت می شست لعنتی...می گفتم یواش تر نمی شنید...یا لج می کرد بدتر می شست...مامان خشک شده بود...بدن سفیدش سفیدتر شده بود...لباش کبود...چشماش خمار....موهاش پریشون...

- بگو بازم بگو .

اومدم بگم که دوباره اسم مامان رو صدا کردن که اقوامش بیان با شنیدن اسمش من و آرش باز هم جلوتر از همه راه افتادیم.بلافاصله سوار ماشین بابا شدیم و راه افتادیم.نماز رو خوندن.هفت مرتبه مامان رو بلند کردن و زمین گذاشتن.ما زودتر از آمبولانس رسیدیم.من و آرش مثل دو تا مرغ پر و بال شکسته بودیم که کارهامون و حرفامون دست خودمون نبود.تا آمبولانس برسه آرش زمین رو که کلا خاک بود جارو می کرد.دیوونه شده بود.می گفت مامان به خاک حساسه.منم اون لحظه واقعا فکرم کار نمی کرد هر کاری آرش می کرد می کردم.سیاوش سعی داشت آرش رو آروم کنه اما نمی تونست...آمبولانس رسید.مامان رو آوردن.دیگه نایی واسه دوییدن نداشتم اما آرش رفت .

مامان روگرفتن و آوردن.چشمم واضح نمی دید گوشم نمی شنید.اون آقایی که سرقبر می خوند مدام از مادر می خوند.مامان رو آوردن بالای قبر خاله مریم و خاله مهری و عزیز صدای گریه و سیمین سیمین گفتنشون پایین نمیومد.با دیدن مامان شوک شدم.انگار تازه داشتم باور می کردم.همه گریه می کردن و من می خندیدم.بعد یه هو به نقطه ای که مامان بود خیره می شدم.آرش و بابا خیلی بی قراری می کردن.آرش مدام با مامان درد دل می کرد می خواست از این آخرین موقعیت نهایت استفاده رو کنه بابا هم همینطور من فقط نگاه می کردم گنگ بودم .آرش به من نگاهی کرد وبا گریه گفت:

- شراره چی شده؟خوبی؟چرا خیره شدی دیگه نمی تونی یه همچین موقعیتی گیر بیاریا.این آخرین دفعس که مامان رو. ...

بقیه حرفش رو نتونست ادامه یده.بغض داشت.پری و کسری مدام بهم می گفتن گریه کن.دست خودم نبود.نمی تونستم کاری بکنم.موقعیت رو قبول نداشتم فکر می کردم خوابم.دوست داشتم هر لحظه از خوابی که شبیه کابوس بود بپرم.اما نمی شد.آخرین فرصت بود.مامان رو به سمت قبر می بردن.فقط لحظه ای که گذاشتنش زمین آرش کمکم کرد به مامان نزدیک شدم.صورتش رو بوس کردم و روی مامان غش کردم.دیگه هیچ چیز نفهمیدم .

چشمام رو که باز کردم بیمارستان بودم.سیاوش بالا سرم نشسته بود و دستم تو دستش بود.به محض باز شدن چشمام گفت:

- عزیزم حالت چه طوره؟بهتری؟

هیچی نمی گفتم.قادر به حرف زدن نبودم از طرفی خودم هم تمایلی نداشتم حرف بزنم.به خاطر همین سکوت کردم.باز گفت:

-تا وقتی که سرمت تموم شه اینجاییم یه خورده حالت بد شد آوردمت اینجا.عزیزم سعی کن زود خوب شی بابا و آرش به تو نیاز دارن خانومم .

داشت حرف می زد که چشمام رو بستم هر چی فکر می کردم یادم نمیومد چه اتفاقی افتاده.می خواستم بخوابم اما خوابم نمی برد.نیم ساعتی بیمارستان بودیم بعد رفتیم خونه تو این نیم ساعت هیچی یادم نمیومد.وقتی رسیدم خونه سیاه ها رو میدیدم صدای قرآن،حلوا،خرما،جمعیت اما نمی فهمیدم چی شده.اصلا حالم خوب نبود.وقتی رفتم تو سالن نشستم مهمونها بهم تسلیت می گفتن و من فقط نگاشون می کردم.سیاوش می گفت دکتر گفته شوک عصبیه که بهم وارد شده و باید گریه کنم تا بهتر شم.هر چی می گفتن نمی تونستم اشک بریزم رفتم تو اتاق خودم و پاهام رو تو بغلم گرفتم و اجازه ندادم هیچ کس حتی سیاوش و آرش بیان تو اتاق.خیره شده بودم به یه نقطه به هیچ چیز فکر نمی کردم.حتی شاید دقیقه ای یه بار پلک می زدم تا شب وضعم همین بود تا اینکه تلفن زنگ زد.منتظر شدم تا از پایین بر دارن اما مثل اینکه با من کار داشت علاقه ای به جواب دادن نداشتم تلفن رفت رو پیغام گیر:

- الو شراره جان سلام.شناختی با وفا؟علیم.شراره...می شنوی...؟می دونم می شنوی خواهش می کنم جواب بده!

با شنیدن اسم علی انگار بدنم جون گرفت انگار حامی همیشگیم بهم زندگی دوباره داده.به طرف تلفن دوییدم و گوشی رو برداشتم:

- الو...سلام. ...
- سلام عزیزم...خوبی؟
- مرسی...نه...نمی دونم...
- بهت تسلیت می گم من همین صبحی شنیدم.تازه رسیده بودم که زنگ زدم و مامان گفت که ...

.

- علی. ...
- جونم؟
- نیستی.چرا نیستی؟الان که بهت احتیاج دارم الان که بهت نیاز دارم نباید باشی؟یعنی تو اینقدر بی معرفتی؟یعنی...؟

گریه امونم نداد بقیه حرفم رو بزنم.علی باز هم مثل همیشه در بدترین شرایط بهترین حالت رو واسم پیش آورد .

- من؟شراره خانوم می دونم آره تو راست می گی من بی معرفتم.من باید الان در کنارت می بودم.اما عزیزم تو الان کسی و کسایی رو داری که بهتر از من هستن برات و در راس همشون سیاوش.اون شوهرته.این طرز برخورد تو باهاش اصلا صحیح نیست من حالت رو کاملا درک می کنم اما تو الان باید به اون تکیه کنی. ...
- چه طور می تونی این حرف رو بزنی.داری از ته دل می گی؟واقعا می خوای که به اون تکیه کنم؟
- آره.خیلی جدی و از ته دلم دارم می گم.باید به اون تکیه کنی,همراش باشی و اجازه بدی همراهت باشه. تعریفش رو از همه شنیدم.همه یه سیاوش میگن صد تا سیاوش از دهنشون می ریزه بیرون.واسه منم صرفا خوشبختی تو کافیه همین.
- از دستم ناراحتی؟
- نه عزیزم ناراحت نیستم اما اگه بخوای با شوهرت و خونوادت بد رفتار کنی اون موقع از دستت ناراحت می شم .

- علی دلم واسه مامان تنگ شده.نمی دونی اینجا چه خبره هر کی می خواد واسم دل بسوزونه اما هیچ کس از حالم خبر نداره.همه فقط واسم ترحم می کنن.حالم داره بد می شه.بدون مامان نمی تونم ادامه بدم.ممکن نیست،به خدا نیست .

- اشتباه نکن.الان درسته که خاله نیست.اما تو عزیزای دیگه ای داری که باید همراهشون باشی و به زندگی ادامه بدی.نمی خوام شعار بدم.اما مرگ واقعا حقه.هممون یه روز میمیریم.بعد مرگ ما هم بقیه حتی عزیزترینهامون به زندگی ادامه می دن.همه چند روز ناراحتن بعد زندگی بر می گرده به حالت عادی.باز هم خورشید طلوع می کنه.باز هم غروب می کنه،باز هم همه مشغول زندگی هستند.این رسم زندگیه.تو هم نمی تونی عوضش کنی.تو سرنوشت هر کسی مرگش یه جوری رقم خورده.یکی تصادف یکی مریضی یکی هم مثل مامان تو ایست قلبی.به جای این حرفها سعی کن مثل یه دختر بزرگ و خانوم رفتار کنی الان تو خانوم اون خونه ای یادمه خاله هیچ وقت نمی ذاشت شماها ناراحت باشین.اما الان تو با این کارهات نه تنها مرهمی واسه اونها نیستی بلکه حکم یه زخم رو هم داری.الان تو صاحب مجلسی باید آرش و بابات هم آروم کنی نه اینکه اینقدر بی قرار باشی.باید سعی کنی که مجلس مامانت به بهترین نحو و آبرومندانه برگزار شه گریه کن خودت رو خالی کن واسه خاله دعا بخون و از خدا بخواه که روحش رو شاد نگه داره.سعی کن تکیه گاهی واسه آرش و عمو باشی تا مامانت هم از دستت راضی باشه.الو... هستی...؟

- آره.دارم گوش می دم بگو...بازم بگو. ...

- باز من و ول کردن و پر حرفی کردم.دیگه اینکه مهم تر از همه تو حق نداری با سیاوش بد رفتار کنی.فهمیدی یا نه؟

- آره .

- آفرین دختر خوب.حالا هم پا شو دست و صورتت رو آبی بزن و برو پایین.اول هم میری پیش شو...شوهر...شوهرت و از دلش در میاری بعد هم بقیه کارها .فعلا کاری نداری ؟

- تو خیلی خوبی علی آروم شدم.مرسی.نمی دونم چه جوری باید جب...

حرفم رو نیمه تموم گذاشت و خیلی سریع گفت:

- مواظب خودت باش خداحافظ .

بعد سریع گوشی رو گذاشت.چند دقیقه به خودش و حرفهاش فکر کردم.راست می گفت.سیاوش تو تموم فامیل مثل یه ستاره درخشیده بود.همه من رو خوشبخترین می دونستند به خاطر داشتن سیاوش شایدم خیلیا حسودیشون می شد از اینکه سیاوش این همه نازم رو می کشه!از خوبی اسمش تو دهن همه بود.در رو باز کردم وسیاوش رو صدا کردم از اینکه صداش کردم کلی خوشحال شده بود با عجله اومد به اتاقم در زد:

- اجازه هست؟
- بعله.بفرمایین تو .

در رو بست و اومد تو.کنارم نشست.بیچاره دیگه جرئت نداشت بهم نزدیک بشه یا چیزی بگه.دستش رو گرفتم تو دستم و سرم رو گذاشتم رو شونش وگفتم:

- سیاوش متاسفم.می دونم باهات بد حرف زدم اما واقعا دست خودم نبود.من...

حرفم رو نیمه تموم گذاشت دستش رو به علامت سکوت گذاشت رو لبم و گفت:

- نیازی نیست چیزی بگی گلم .
- مرسی.خیلی دوستت دارم.خیلی .
- اما قول می دم کم تر از اونی که من دوست دارم دوستم داشته باشی.می خوای بخوابی؟
- نه میام پایین ببینم اوضاع چطوره .
- آره آرش و بابا خیلی نگرانتن.کار خوبی می کنی. خوشحال می شن ببیننت .

***

مراسم چهلم مامان بود.همه بودن مامان و بابای سیاوش هم خیلی کمک کردن.حالم نسبتا بهتر بود اما خیلی لاغر شده بودم.تو این مدت همه کارهای مامان رو دوشم بود البته بابا و آرش و سیاوش هم کمک می کردن.مهسا هم همینطور اما به خاطر وضعش زیاد نمی ذاشتم کار کنه.مهسا و آرش خونشون رو اجاره دادن و به خونه ما اومدن.این ایده ی آرش بود که اینکار رو کنن.مهسا هم موافقت کرده بود.سیاوش هم تقریبا بعداز ظهرها تا آخر شب خونمون بود.خاله اینها و خانم و عمو شمس هم سیاهمامون رو در آوردن که البته هیچ کدوم قلبا راضی به انجام این کار نبودیم اما چاره ای

نبود.سیاوش هم برای من یه سرویس طلای خیلی شیک خرید و از هر تیکه ی لباس به سلیقه ی خودش واسم با رنگهای شاد خریده بود.

***

قرار بود کسری و پری عقد و عروسی رو با هم بگیرن. مهسا گفت که به خاطر مامان می خوان عقب بندازن اما بابا به من گفت که با خاله اینا تماس بگیرم و بگم که عروسی رو بر گذار کنن.تصمیم گرفتم به جای تماس شب با آرش و مهسا و سیاوش بریم خونشون .

بابا دیگه دل و دماغ اون موقع رو نداشت به خاطر همین گفت از طرف من عذر خواهی کنین و بگین که نتونستم بیام .

خود کسری اومد و در رو باز کرد.سلام علیک کردیم و وارد شدیم.خاله با دیدن ما نتونست خودش رو کنترل کنه و به بهونه شربت آوردن رفت تو آشپزخونه.کسری هم خیلی آروم نشسته بود.جو سنگینی بود که دیگه طاقتش رو نداشتم.واسه همین سعی کردم جو رو مث قدیم کنم و یه خورده اوضاع رو قابل هضم تر بکنم که البته در گذشته ای نه چندان دور اینکار به عهده علی بود !

- چیه کسری خان پری ما بهت ساخته.کسی بهت نگفته مث خرس شدی؟از من گفتن بود بعدا که فامیلهای پری گفتند چه داماد زشت چاقی نگی چراها!

کسری – وا از خداشونم باشه داماد به این نازی!در ضمن پری شما بهم نساخته پری خودمون بهم ساخته!

-از خونه بابات آوردی؟

کسری – دیگه دیگه!

خاله با سینی شربت وارد شد و آرش گفت:

- خاله جون بیاین بشینین ما اومدیم خودتون رو ببینیم .

خاله – کاری نمی کنم که خاله جون.وظیفه منه که هر روز بهتون سر بزنم .

مهسا – نه خاله جان چه فرقی داره؟

کسری – بعله.فرقی نداره.خوب د یه دقیقه بشینین خونتون شاید کسی خواست بیاد خوب .

خاله – کسری!این چه حرفیه.بچه ها هر موقع که خواستن میتونن بیان .

بعد اخمهای خاله رفت تو هم و به کسری اشاره کرد که دهنش رو ببنده.منم از این موقعیت سو استفاده کردم و زبون در آوردم بهش گفتم:

- خوردی؟

کسری – نه گذاشتم با هم بخوریم .

- شما بخوری انگار ما خوردیم.نوش جونت عزیزم .

سیاوش – خوب کسری جان ایشالله کی به سلامتی میرین خونه بخت؟

کسری نگاهی به خاله کرد و گفت:

- راستش سیاوش خان قرار بود عقد و عروسی رو با هم ۱ ماه دیگه بگیریم که خاله. ...

حرفش رو قطع کرد.سکوتی حاکم بر جمع شده بود که آرش گفت:

- خوب کسری جان فوت نا بهنگام مامان ضربه ی سختی به همه زد.اما صلاح نیست که شما مجلستون رو عقب بندازین .

خاله – این چه حرفیه آرش جون؟ناسلامتی ما عزاداریم.چه جوری دلمون بیاد؟

آرش – عزادار بودن که این عزا تا آخر عمر واسه ما هست ،حرف مردم هم مهم نیست .

عموسعید که تازه دوش گرفته بود اومد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- نمیشه عمو جان درست نیست.ما عزاداریم اونوقت عروسی بگیریم؟

سیاوش – درسته.حرف مردم مهمه.اما از قدیم گفتن در دروازه رو می شه بست اما در دهن مردم رو نه.

بغض کرده بودم خیلی راحت نشسته بودن و راجع به مامان حرف می زدن.بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-نه عمو بچه ها راست می گن تازه مامان هم راضی نیست.تا وقتی که بود خودش همه مراسم شادی رو می چرخوند حالا هم مراسمشون نباید عقب بیفته.

آرش که متوجه حالم شده بود گفت:

- راست می گه.در ضمن بابا هم می خواست بیاد اما این روزها اصلا حال خوبی نداره.عذر خواهی کرد و از ما خواست که بهتون بگیم حتما مراسم رو بر گزار کنید .

آرش داشت صحبت می کرد که حال مهسا بد شد.خیلی سریع خدافظی کردیم و رفتیم .

اون شب باز حالم بد شده بود دوباره یاد مامان کرده بودم.دوباره دلم تنگ شده بود.سیاوش به خانم شمس زنگ زد و گفت که شب میمونه.همه خواب بودن.البته ظاهرا.می دونستم که بابا هر شب تا دیر وقت بیدار می مونه و واسه مامان گریه می کنه.آرش هم با دلداری های مهسا خوابش می بره و من هم در ظاهر با صدای سیاوش .همه رفتند تو اتاقاشون.وقتی سیاوش پیشم بود سعی داشت مدام آرومم کنه منم به ظاهر آروم می شدم.اونشب وقتی کنارم دراز کشیده بود گفتم:

- سیاوش نظرت راجع به شب چیه؟

- شب؟خوب خیلی واسم قشنگه.البته اگه با تو صبح شه.

- نه منظورم این نبود.دیدی شاعرا صبح رو طلوع رو امید و شب رو ناامیدی میدونن؟اما من اینطوری فکر نمی کنم.شب واسه من اول امیده.شب آرامشه.روز دروغه.همه تو روز به هم دروغ می گن.کلاهبرداری می کنن.اما شب نه.

- عزیزم خیلی ها اینقدر بی انصافا که تو شب هم به عزیزترینشون دروغ می گن.

- تو که اینطوری نیستی؟

- دستت درد نکنه به من شک داری؟

- نه عزیزم خواستم مطمئن شم.آره تو شب آدم می تونه به کاراش بدون مزاحم فکر کنه به امروزش به آیندش ...

- به عشقش.به من...نه؟

برگشتم به طرفش و گفتم:

- اوهوم.اینم می شه.

- شراره ی من.پس بیا همین جا عهد ببندیم که هر کاری واسه شاد بودن همدیگه بکنیم. که تا آخر عمر مال هم بمونیم.که هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی از هم جدا نباشیم.که نذاریم هیچ چیزی مانع خوشبختیمون بشه .

- آره.مثل مامان و بابا.می بینی بابا داره واسه مامان میمیره به معنای واقعی.لاغر شده.صد سال پیرتر شده.زیر چشماش گود رفته.شبها اول کلی با عکس مامان حرف می زنه بعد اون رو تو بغلش می

گیره و می خوابه.دیگه شبها هیچ اشتیاقی واسه خونه اومدن نداره.هیچ کس حالش رو نمی فهمه.آوازه ی عشق اونا شهره ی عام و خاص بود .

اشکهام رو پاک کرد و گفت:

- کاری می کنم که آوازه ی عشق ما هم شهره ی عام و خاص بشه...قول می دم .

- منم همینطور .

- دوستت دارم.خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی.حالا هم مث دخترای خوب اشکاتو پاک کن و بگیر بخواب!

فصل پنجم:

عروسی پری و کسری بود.بابا ازشون عذر خواهی کرد و نیومد.اما من و سیاوش و آرش و مهسا قرار بود بریم.من و مهسا بالا داشتیم آماده می شدیم که سر و صدای سیا و آرش که نیم ساعتی بود حاضر شده بودن در اومد:

آرش – خوب اگه نمیاین من و سیاوش بریم هان؟

سیاوش – می خواین فقط واسه شام برسیم؟بده به خدا بجمبین .

آرش – هر کاری کنین باز چهرتون همونه دیگه اه.این کارا رو دخترایی می کنن که هنوز شوهر نکردن و دنبال شوهر می گردن.نه شما ها!

مهسا - خوبه والله معلومه که ما هر کاری کنیم بازم خوشگلیم اما خوب عروسیه فامیله شوهر دیگه یه خورده کم و کسری باشه پشت سر آدم حرفه!

آرش – اِ...؟ نیست که عروسیه فامیلهای خودتون نیست!

مهسا – نه خیرم عروسیه فامیل خودتونه!

-آرش خان بی خودی بحث نکن اون موقع که یه نفر بود زورت بهش نمی رسید وای به حال الان که دو نفر شدن!

خلاصه رفتیم پایین و راه افتادیم.

منتظر ورود عروس و داماد بودیم.تازه نشسته بودیم که مونا اول وارد شد و خیلی سریع اومد پیش ما و گفت:

- بچه ها مدل موهام خوبه؟به عنوان خواهر داماد با پریسا رفتم آرایشگاه خوب شدم؟

- آره عالی شدی عزیزم!

آرش – به ما چه؟برو دعا کن اونی که باید بپسنده،بپسنده!

مهسا – اونی که باید از سرشم زیاده آبجیم به این خوشکلی!

مونا از گونه مهسا بوسی کرد و رفت و بعد از اون عروس و داماد وارد شدن.باورم نمی شد که اون پری باشه.مثل ماه شده بود.همه محوش شده بودن.خنده ی ملیحی هم روی صورتش بود.کسری هم که واقعا جذاب شده بود.مهمونها به احترام عروس و داماد بلند شدند.پری با دیدن من به طرف ما اومد و من رو به آغوش کشید:

- پری خانوم چه کردی!این کسری خیلی بی جنبس ها فکر اون رو می کردی لااقل لا مصب!

کسری - نقاشی خدا حرف نداشته!

- آره فقط کاش این خدا یه حالیم به صورت تو می داد!حیف شد!

کسری – من که مردم نقاشی هم نشده باشم خیالی نیست تو یه فکری به حال خودت بکن.

سیاوش – کسری جون خانوم من که فکر کنم خدا بیشترین وقتش رو روش گذاشته.این رو هر آدم سالمی با یه نگاه کردن بهش می فهمه!تو چه طور نفهمیدی؟

کسری – ا؟ آقا سیاوش هم بعله؟خوب جناب خدا چند ساعت روش کار کرده تازه شده این اگه کار نمی کرد چی؟

سیاوش می خواست جواب بده که صدای پخی از پشت سرمون اومد.یهو بر گشتم باورم نمی شد.یلدا و ریحانه!از تعجب و خوشحالی داشتم می مردم.توی مراسم های مامان بودن اما چون تو حال خودم نبودم اون موقع درست ندیده بودمشون.بغلشون کردم.پری مجبور بود به جایگاه عروس بره.یلدا و ریحانه هم پیش ما نشستن و کلی از اون روزا حرف زدیم و انها هم از دانشگاه و زندگی می گفتن.روحیه ی بالایی گرفته بودم.از مشتی می گفتن.از شیطنتهام.سیاوش هم مرده بود از خنده!اون شب تا آخر شب فقط شادی بود.سیاوش راست می گفت.روحیه هممون عوض شده بود.

***

دوباره درس و دانشگاه شروع شد.باید به درسم می رسیدم.یه خورده عقب بودم که اونم با کمک های سیاوش حل می شد.یه هفته بود که دانشگاه می رفتم.خوشبختانه باز هم با استاد سعادت کلاس داشتم.یعنی تقریبا همه بچه ها باز هم باهاش درس برداشته بودند.همه واقعا عاشقش بودن.اولین جلسه بود که بعد از مرگ مامان باهاش کلاس داشتم.وقتی وارد شد با دیدنم گفت:

- اوه خانوم شیبانی بابت مرگ مادرتون متاسفم .

می دونستم که واسه خاک سپاری همراه چندتا دیگه از بچه ها اومده بود اما چون من حالم خوب نبود نتونسته بودم خوب پذیرایی کنم و البته سیاوش جبران کرده بود. به احترامشون پا شدم و گفتم:

- بله استاد البته از تشریف فرمایی شما هم ممنونم هر چند که پذیرایی خوبی ازتون نکردم .

- خواهش می کنم دخترم.ایشالله هر چی خاک ایشونه عمر شما باشه!

- ممنوم استاد .

- و حالا یه تبریک .

هیاهویی تو کلاس راه افتاده بود من و پریسا به بچه ها نگاه می کردیم که استاد چند ضربه زد رو میز و گفت:

-همهمه نکنین.می گم.ازدواج مهیار و سیما نشاط!

سر و صدای بچه ها باز هم به هوا رفت و شروع کردن به دست زدن که پری گفت:

-!؟پس یه شیرینی افتادیم دیگه!

مهیار – خوب این شیرینی به شیرینی که شما ندادید در!اما بغل دستیتون باید بده!

-باشه من شیرینی می دم اما اول شیرینی شما رو می خورم!

مهیار اشاره ای به سیما کرد و گفت:

مهیار – والله در مورد من که فعلا باید خرمام رو بخورین!

بچه ها خنده ی بلندی کردن که سیما با دلخوری گفت:

وا مهیار مگه من چیکار کردم؟

مهیار اومد جواب بده که استاد گفت:

-بچه ها فعلا صلح کنین دعواهای خونوادگی باشه واسه بعد!اما این ترم ترم جالبی خواهد بود با وجود این همه عاشق و معشوق بحث ها ی گرمی رو خواهیم داشت!خوب می خوام یکی شعری رو از هر جا که می خواد از هر کی که می خواد بخونه.

مهیار – استاد من خودم شعر گفتم بخونم؟

استاد – به به سیما خانوم نشاط چی کار کردی با این پسر؟شاعر نبود که اونم شده.خوب می شنویم.

مهیار گلویی صاف کرد ورو به سیما گفت:

-می روم خسته و تنها سوی ویرانه ی خویش.میای با هم بریم ولی قول بده نکنی...نکنی...ام...استاد اینجاش رو الان یادم رفته اما بداهه می گم می روم خسته و تنها سوی ویرانه ی خویش میای با هم بریم ولی قول بده نکنی جیش!

دوباره صدای خنده فضا رو پر کرد.سیما هم کیفش رو برداشت می خواست بره بیرون که استاد ازش خواست بشینه و بعد رو به مهیار کرد و گفت:

- تموم شد؟
- بله استاد .
- خوب به سلامت.
- بله استاد؟
- خوش اومدی عزیزم.راهنماییت کنم به سمت بیرون؟
- آخه چرا استاد!
- کلاس که هیچی اما این دفعه می ری بیرون که یاد بگیری با یه خانوم چه طوری رفتار می کنن.در ضمن هیچ وقت یادت نره که دیگه مجرد نیستی!
- خوب آخه من چی کار کنم استاد؟هر وقت می خوام شعر بگم به خانومم نگاه که می کنم یادم میاد و شعرم میاد الانم یه کلمه رو کم آوردم نگاهش کردم یادم افتاد!

- بیروون.اما حالا که امروز باز هم بلبل زبونی کردی ۲ نمره از امتحان آخر ترمت کم می شه و به خانومت می دم.هر یه دقیقه هم که بیشتر وایسی بیشتر میشه.

همینطوری که داشت کیفش رو با غر جمع می کرد به سیما که خنده ی شیطانی بر لبش داشت نگاهی کرد و رفت.

بعد ازکلاس سیاوش و کسری جلو در دانشگاه منتظرمون بودن.خلاصه قرار شد با اصرار کسری و پری شب بریم خونه اونها.خداحافظی کردیم اونها به سمت خونشون رفتن و ما هم به پیشنهاد سیاوش رفتیم گردش.پارک,سینما,شهربازی,مثل بچه ها شده بودم و لذت می بردم.ازاینکه بازیهای شهربازی رو با هیجان سوار می شدم،ازاینکه از فیلم خنده دار سینما با صدای بلند می خندیدم از این همه خنده و شادی از خودم تعجب می کردم شاید راست می گفتن که خاک سرده شایدم به خاطر وجود سیاوش بود در هر حال فقط توی اون لحظه به این فکر می کردم که چقدر سیاوش رو دوست دارم،عاشقانه حاضرم تمام هستیم رو فدای تار مویش کنم.تا شب خیلی خوش گذشت.

زنگ زدیم و کسری در رو باز کرد:

کسری – چه عجب الانم نمیومدین دیگه.

سیاوش : کسری جان امان از ترافیک تهران.

کسری : بله دیگه امان از بهونه !

-خوب دیگه توام پر رو نشو .

پری با سینی شربت اومد و سلامی کرد و نشستیم.بحث کشیده شد به شمال رفتن هامون و اون شب خاطره انگیز که نزدیک بود من و مونا و کسری خودمون رو به کشتن بدیم واسه پری تعریف کرده بودم اما باز هم با اشتیاق گوش می داد سیاوش هم همینطور.تا جایی که بحثمون تا سر میز شام کشیده شد.شام که خوردیم تلفن زنگ زد.کسری برداشت و گفت:

- بله؟سلام مرسی تو خوبی؟چی؟کی؟کدوم بیمارستان؟الان میایم .
- کی بود؟چی شده کسری؟

کسری – مهسا دردش گرفته بیمارستانن.

پری – الان که خیلی زوده .

کسری – نمیدونم جمع کنین بریم .

با سرعت حاضر شدیم و به بیمارستان رفتیم خاله مهری و عمو احمد و مونا و آرش و بابا هم اونجا بودن.ساعت از دو صبح هم گذشته بود. همه نگران بودیم که پرستار اومد و رو به آرش گفت:مبارکه آقا.یه پسر کاکل زری به دنیا اومد .

آرش – مادرش چی؟حالش چه طوره؟

پرستار – هر دوشون خوبن.فقط پسر شیطونی دارین که خیلی عجله داشت واسه این دنیا !

صدای خنده و تبریک به گوش می رسید.آرش که تو پوست خودش نمی گنجید.از خوشحالی نمی دونست چی کار کنه.وقت ملاقات فردا بود.هممون به جز آرش و خاله برگشتیم . خیلی خوشحال بودم.سیاوش ما رو گذاشت خونه و خودش برگشت .

***

بعد از یک هفته مهسا و بچه رو آوردن.تو این چند روز من اصلا بیمارستان نرفته بودم و فقط خونه رو تمیز می کردم اما همه کسانی که دیده بودنش می گفتن شکل منه.بابا می گفت این شکل توئه و تو هم شکل مامانت.صدای زنگ بلند شد.اسپند دود می کردم.همه جا بوی خوب می داد.حیاط رو بوی نم و رطوبت محشرش کرده بود.به سرعت خودم رو به سمت در رسوندم.با دیدن بچه از خود بی خود شدم.از بغل مهسا گرفتمش.باورم نمی شد.انگار راست می گفتن شکل من و آرش بود البته شبیه مهسا هم بود اما نگاههاش مث آرش بود محو بچه بودم که سیاوش گفت عزیزم سرما می خوره بیارش تو.بچه رو به خودم فشار دادم و رفتیم تو.همه جمع بودن. از بس که من محو بچه شده بودم مهسا با اعتراض بهم گفت:

- شراره خانم اینطوریه دیگه نو که میاد به بازار کهنه می شه دل آزار؟

پیشش رفتم دستم رو انداختم دور گردنش و گفتم:

- نه عزیزم.هر کی جای خودش .

کسری – فقط شانسی که آوردین اینه که بچه شکل شراره نشده که بمونه رو دستتون!

-اولا این که بچه شکل منه بر همگان واضح و مبرهنه تو خنگی حسابش جداست.ثانیا این پسره پسر هم رو دست کسی نمی مونه!ثالثا بچه به این خوشگلی تو عمرت ندیدی واسه همینه که هنگ کردی بهت حق می دم!

کسری - این بچه هر چقدر هم خوشگل باشه به تو نرفته اینا باید دعا کنن که اخلاق و رفتارش هم به تو نرفته باشه که بیچاره ان!

-اتفاقا اخلاق و رفتارشم عین خودمه.این بچه...

عمو احمد پرید وسط حرفم و گفت:

- چه قدر می گین بچه,بچه؟!بابااین بچه بالآخره اسم داره دیگه !

بعد رو به آرش کرد و گفت :

- خوب بابا جان اسم بچه چیه؟زود تر اسمش رو بگین که باید تو گوشش اذان هم گفت.

آرش – راستش عمو من و مهسا با اجازه بزرگترها می خوایم اسم بچه رو عرفان بذاریم.

بابا – خوب مبارکه.به سلامتی .

بعد مهسا عرفان رو به بابا داد تا توی گوشش اذان بگه.به چهره بابا که نگاه می کردم می دیدم که خیلی بهتر شده.درسته که دیگه تقریبا تمام موهاش سفید شده بود و رمقی نداشت اما انگار با به دنیا اومدن عرفان عمری دوباره گرفته بود.آرش هم که خنده لحظه ای از لبهاش محو نمی شد.براستی عرفان کوچولو خوشبختی و خنده رو دوباره به خونه ما برگردونده بود.واسه هممون عزیز بود.خیلی زیاد هم خودش رو توی دل همه جا کرده بود. بعد از گفتن اذان مشغول حاضر کردن غذا بودیم که تلفن زنگ زد گوشی رو برداشتم:

- الو؟...الو؟....

- الو ...سلام. ...

صدا آشنا بود در اولین لحظه نشناختم.بعد که باز گفت الو؟انگار تازه شناختمش.علی بود.باز هم علی...دلم واسش تنگ شده بود.با خوشحالی گفتم:

- علی.توئی؟سلام چه طوری؟خوبی؟چه خبرا؟حالی نمی پرسی!چی کارا می کنی؟الو...؟

- الو....وای چه نفسی داری دختر اجازه میدی منم حرف بزنم یا لااقل جوابتو بدم؟

- وای ببخشید.آخه اینقدر از شنیدن صدات خوشحال شدم که...

- منم همینطور چه طوری عمه خانم؟

- خوبم مرسی .

- خوشکله؟شنیدم شکل توئه؟

- خوشگله؟جیگره ببینیش می خوریش!اینقدر نازه عمه قربونش برم .

- پس حتما می خنده گونشم چال می شه مث تو!

- بچه ی ما کلاس می ذاره به این زودیا که نمی خنده.

- باشه بابا باشه.شراره الان برو در گوشش بگو دائی واسش یه عالمه اسباب بازی خریدم پسر خوبی باشه تا هرچی زودتر واسش بفرستم.بهش بگو خیلی دلم می خواست الان پیشش بودم و بغلش می کردم اما خوب...

سکوتی حاکم شد بعد از چند لحظه مهسا که دل تو دلش نبود با علی صحبت کنه بهم اشاره کرد که گوشی رو بدم بهش منم خداحافظی کردم و دادم و باز بدو بدو رفتم پیش عرفان.سیاوش هم اومد کنارم نشست و آروم دم گوشم گفت :

- ایشالله که یه روزی بچه خودمون رو بغل می کنی.

حس کردم از خجالت سرخ شدم.سرم رو انداختم پائین که باز گفت:

- الهی که سیا قربون اون شرمت بشه .

- بسه دیگه آروم تر.

- ای به چشم ملکه قلب سیاوش .

دلم می خواست که همونجا بغلش می کردم ا ما متاسفانه نمی شد .

***

قرار بود امشب خانواده سیاوش برای صحبت راجع به تاریخ عروسی به خونه ما بیان از سال مامان گذشته بوداز طرفی دلم نمیومد مراسم بگیریم از طرفی هم از بلاتکلیفی خسته شده بودم و دلم به حال

سیاوش می سوخت که تو این مدت با همه چیز من کنار اومده و با اینکه می دونستم خسته شده هیچی به روی خودش نمیاورد.یه لباس شیک تنم کردم و خواستم کمک مهسا کنم که گفت:

- تو عرفان رو نگه دار من همه کارها رو با فضه خانم(که کمکش اومده بود)انجام میدیم.منم از خدا خواسته رفتم.نگه داری عرفان واسم زندگی بود.دیگه کم کم داشت بزرگ می شد و به ما هم خیلی زیاد عادت کرده بود.با گفتن این حرف مهسا به دنبال عرفان رفتم و صداش کردم که دیدم وسط پذیرایی با روروئکش داره این ور اونور می ره.با دیدن من دست و پا می زد و با گفتن " عم عم " که دلم رو می برد التماس می کرد که بیرونش بیارم.منم بدو بدو به طرفش رفتم با کلی قربون صدقه آوردمش بیرون و چون مشغول بازی باهاش شدم گذر زمان رو نفهمیدم تا اینکه زنگ در خورد ساعت رو نگاه کردم ۸ بود.بابا عرفان رو ازم گرفت و من هم به طرف در رفتم.خانم شمس و عمو شمس و سیاوش صبا و سهیل اومده بودن.توی این مدت رابطم با همشون خیلی خوب شده بود مخصوصا سهیل.با آرش به سمت داخل پذیرایی بدرقشون کردیم.آرش مشغول تعارف کردن بود که سیاوش دست من رو گرفت و بهم اشاره کرد که چند لحظه صبر کنم وقتی که همه رفتن تو دستم و آروم گرفت بین دستاش و گفت:

- خانم خوشگل سیاوش,ملکه زیبایی ممن,محبوبم,زندگی من که نفسم به نفست بنده...

- ا...سیا جان بسه دیگه...حرفت رو بزن بده.مامانت اینا منتظرن .

- آخه می خوام از تموم فرصتام واسه ستایش کردن عخشم استفاده کنم.آخه هیچکی قد من خوشبخت نیست.حتی تو.چون من تو رو دارم و تو یکی مث منه...

انگشتم رو به نشونه ی سکوت روی لبش گذاشتم و گفتم:

- من اگه صد باره دیگه هم به دنیا بیام به جز سیاوشم به کس دیگه حتی فکر نمی کنم.در ضمن من خوشبختترم.حالا چه کاری داشتی که اینجا نگهم داشتی؟

- کار؟...چیزه...اینقدر محو تو شدم یادم رفت...

- سر کارم گذاشتی نه؟

- نه...به جون بچم!

- به جون کی؟!

- به جون بچم دیگه به جون دخترم!به جون دخترمون.راستی شراره بچه ما باید دختر باشه ها!اگرم پسر بود خوب اشکال نداره اما باید بلافاصله بعدش یکی دیگه حامله شی!حالا خودت انتخاب کن یا واسم ذختر میاری یا اینکه به فاصله دو ماه دیگش بازم بعله!

- تو چقدر بد و بی انصافی!خوب آخه من پسر می خوام .

- نه دیگه باید دختر باشه که بشه شکل مامانش.همینه که من میگم دیگه بحث نکن!

اومدم جوابش رو بدم که دیدم مهسا داره از دور با چشم غره صدامون می کنه که زشته بریم تو.سیاوش گفت:

- چشم زندداش.تقصیر من بود به خدا.الان میایم .

- سیا باید بریم توو حرفت رو نمی گی؟

- چرا یادم اومد.شررم هر چی تو بخوای همونه اگه آمادگی مراسم رو نداری نمی گیریم.حتی...حتی...حتی اگه هنوزم آمادگیش رو نداری...شراره من حاضرم تا آخر عمرم صبر کنم .

به چشماش نگاه می کردم و به خودم به خاطر وجوش می بالیدم دستش رو گرفتم ودنبال خودم کشوندمش و آروم زیر لب زمزمه کردم :

وقتی میای صدای پات ... از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور ... که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا می شه ... لحظه ی دیدن می رسه

هر چی که جادس رو زمین ... به سینه من می رسه

ای که توئی همه کسم ... بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم ... به هرچی می خوام می رسم

وقتی تو نیستی قلبمو ... واسه کی تکرار بکنم ؟

گلهای خواب آلوده رو ... واسه کی بیدار بکنم ؟

دست کبوترای عشق ... واسه کی دونه بپاشه ؟

مگه تن من می تونه ؟ ... بدون تو زنده باشه ؟

ای که توئی همه کسم ... بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم ... به هرچی می خوام می رسم

عزیزترین سوغاتیه ... غبار پیراهن تو

عمر دوباره منه ... دیدن و بوئیدن تو

نه من تورو واسه خودم ... نه از سر هوس می خوام

عمر دوباره منی ... تو رو واسه نفس می خوام

ای که توئی همه کسم ... بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم ... به هرچی می خوام می رسم

با وارد شدنمون آرش گفت:

آرش – چه عجب تشریف آوردین!

خانم شمس -آرش جان دل خوشیا جوونا به همین با هم بودنشونه دیگه سخت نگیرین.

اون شب قرار شد شب جمعه هفته آینده مراسم عروسی با شکوه هر چه تمامتر البته به پیشنهاد خود من و فقط به خاطر سیاوش انجام بشه .

باز همون شب با سیاوش قرار گذاشتیم که تا عروسی همدیگر رو خیلی کمتر بینیم این پیشنهاد من بود که البته سیاوش کاملا مخالف بود اما به اجبار قبول کرد .

***

همه مشغول آماد کردن بساط عروسی بودن.هر کس مشغول رسیدگی به کار خودش بود.عروسی رو تو باغ عمو شمس توی کرج گرفتیم.مجلس از همه چیز واقعا تک بود.لباس عروس من یه لباس دکلته راسته ی ساده بود و کت روش و آرایش و موهام رو هم خیلی ساده درست کرده بودم و تا شب عروسی نذاشتم سیاوش من رو تو اون لباس ببینه. وقتی کار آرایشگر تموم شد و بهم گفت که می تونم خودم رو ببینم باورم نمی شد این من باشم خیلی تغییر کرده بودم.محو تماشای خودم بودم که زنگ خورد سیاوش بود. قلبم تو هر ثانیه ده بار می زد اونم چه زدنی انگار که می خواست از جاش بپره بیرون.عاشق لحظه ای بودم که سیاوش بخواد من رو توی این لباسها ببینه و ازم تعریف کنه.دستهام یخ کرده بود.وقتی فیلمبردار بهم گفت که برم و در رو واسه سیاوش باز کنم پاهام قدرت نداشت که وزنم

رو بکشه.با هر مکافاتی که بود خودم رو به در رسوندم و در رو باز کردم سیاوش با دیدن من سلام هم یادش رفت همینطوری وایستاده بود من رو نگاه می کرد. نگاههاش توی دلم رو خالی می کرد و باعث می شد که از خجالت نتونم مستقیم به صورتش نگاه کنم از طرفی هم از اینطور نگاههاش غرق لذت می شدم.چند دقیقه همونطوری ایستاده بودیم که با صدای فیلمبردار به خودمون اومدیم:

فیلمبردار – آقا داماد زود باشین آتلیه و اتاق عقد مونده حالا تا شب اینقدر وقت دارین همدیگر رو ببینین!

سیاوش آروم اومد تو و طوری که فقط من بشنوم گفت:

- اگه تا اون موقع طاقت بیارم .

تو تموم مدتی که فیلمبردار می گفت چی کار کنیم سیاوش فقط زوم کرده بود روی من که باعث می شد بیشتر عاشقش بشم.نمی دونم چه حسی بود اما حاضر بودم تو اون لحظات همه چیزم رو بدم تا دیگه به زندگی عادی بر نگردیم و همیشه همین طوری همین جا باشیم ولی. ...

با ورود ما به باغ ارکستر آهنگ بسیار شادی راجع به عروس و دوماد خوند و ما هم مورد تشویق همه قرار گرفتیم.همه اومده بودن.نگاه تحسین برانگیز همه رو روی خودم حس می کردم.سیاوش به قدری دستم رو سفت گرفته بود که جای انگشتاش روی دستم مونده بود.به نظرم خوشبخترین دختر دنیا بودم.با شروع آهنگ دوم صبا،من و سیاوش رو بلند کرد و به وسط سن برد همه دورمون حلقه زده بودن و فقط ما رو نگاه می کردن همه جار تاریک شد و فقط نور روی من و سیاوش بود ما هم طبق تمرین قبلی رقص تانگو کردیم و بعدش هم آهنگ تند شد و همه اومدن وسط.اون وسط عرفان با دیدن من توی لباس عروس همش گریه می کرد و می خواست که پیشم باشه منم هر جا می رفتم می بردمش.بعد از رقص طبق رسم سیاوش اینا یکی یکی پیش مهمونها رفتیم برای خوش آمد گوئی اول از فامیلهای ما شروع شد خاله مریم و کسری و پری و خاله مهری و سپهر و سپیده و مونا ومادر جون و آقا جون دایی فریبرز و عموم و یلدا و ریحانه که باز بعد از مدت ها می دیدمشون بعد هم فامیلهای سیاوش که کم و بیش می شناختمشون داشتیم به فامیلهای سیاوش خوش آمد می گفتیم که سهیل دست من رو گرفت و از فامیلهاشون معذرت خواهی کرد و به طرف دیگه ای که چندتا دختر بودن برد و گفت :

سهیل – زن دادش ایشون شیما دوستم وایشون خواهرشون شیدا خانم هستند .

بعد رو به شیما گفت:

- شیما جان این هم زن داداشم که حتی از صبا هم بیشتر دوسش دارم و واست گفتم .

بعد از آشنائی و خوش آمد گوئی بهشون پشت سر ما اومد وگفت:

- زن داداش چه طور بود؟

- کی؟

- شیما دیگه.می پسندیش؟

- من باید بپسندم؟

- آره من به خودشم گفتم که اگه تو بپسندی قبوله.

- آره جون خودت یعنی اگه من نپسندم!...

- به جون مامان قبولش نمی کنم.چون حرفت رو قبول دارم .

می دونستم وقتی جون مامانش رو قسم می خوره راست می گه و نگرانی هم تو چشماش می خوندم به خاطر همین حرفی رو که دوست داشت زدم:

- سهیل جون به نظر من دختر خوبیه و لایق تو.الانم زود برو پیشش تا کسی بلندش نکرده .

انگار دنیا رو داده بودن بهش.گونم رو بوسید و با شتاب به طرف شیما رفت.خندم گرفته بود که سیاوش گفت:

- شراره اگه الان گفته بودی نه دق می کرد !

- دختر خوبی به نظر میاد .

باز سیاوش داشت نگاهم می کرد که کسی صدام کرد. برگشتم سوده بود.برای چندمین بار بدون دعوت توی مجالس ما حضور پیدا کرده بود.

سوده – سلام عروس خانم.تبریک می گم .

- وای سلام عزیزم.خیلی خوش اومدی. ...

سیاوش هم با بی محلی سلامی کرد و ازم خواست که بریم اونور.می دونستم که از سوده خوشش نمیاد به خاطر همین هم از سوده خداحافظی کردم و به دنبالش راه افتادم .

بعد از شام قرار شد برای خداحافظی به خونه بابا اینا بریم و بعد هم خونه خودمون که من هنوز ندیده بودمش و می شد گفت نوعی سورپرایز از طرف سیاوش واسم بود .

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه بابا اینا رفتیم بابا و آرش و مهسا زودتر از بقیه اونجا رفته بودن که مهمونها رسیدن اونجا باشن.ماشین ها با سرعت می رفتن و از توی هر ماشین صدای یه موسیقی میومد و صدای دست و شادی!جلوی در خونه رسیدیم و سیاوش در رو واسم باز کرد پام رو که گذاشتم توی حیاط دیگه از شادی چند لحظه ی پیش خبری نبود.به در و دیوار نگاه کردم یاد عروسیه آرش افتادم الان مامان باید جلوی در با چشمهای اشک آلود اسفند دود می کرد اما نبود.نگاه می کردم نبود.چرا بود من می دیدمش اما بقیه نه.اگه بود یعنی چی پوشیده بود.لحظه ای به خودم اومدم که دیدم نه تنها صورتم که تا زیر گردنم خیسه خیسه.باز گنگ شده بودم.همه ساکت بودن و گاهی صدای گریه خاله ها که آروم هر کدوم یه گوشه کز کرده بودن میومد.وارد سالن شدیم.آرش و بابا و مهسا و عرفان و... .نه مامان نبود پس مامان کجا بود؟چرا نبود؟مگه نگفت تو هم عروس بشی من واست اشک می ریزم؟پس کوش؟با دیدنشون بدنم کرخت شده بود از مامان فقط یه عکس بزرگ بود که کنارش سیاه زده شده بود و بابا هم کنار اون!به زور سیاوش که انگار من رو می کشید وارد سالن شدم.بابا رو نگاه می کردم.هر چی فکر کردم یادم نمیومد که بابا اونشب خندیده باشه یا حتی لبخندی زده باشه.بابای من که تا مرگ مامان کسی ناراحتیش رو ندیده بود الان براحتی گریه می کرد.شونه هاش می لرزید.به آرش نگاه کردم چشماش پر اشک بود و بینیش سرخ شده بود.مهسا هم مث ابر بهار اشک می ریخت.فیلمبردار که حال و روزمون رو دید به پدرم گفت که دست من و سیاوش رو به دست هم بده و بعد هم خداحافظی کنه و بعد آرش و مهسا .

بابا با شونه های خمیدش به طرفمون اومد.دیگه اشک نمی ریخت اما بغض رو می شد به وضوح در صورتش دید.جلو اومد و دستم رو گرفت و توی دست سیاوش گذاشت.دستش می لرزید و دمای بدنش به شدت پایین بود و با صدائی لرزون به سیاوش گفت:

- سیاوش جان...شرارم دخترم...همدمم...زندگیم...(بعد چند لحظه ساکت شد و دوباره ادامه داد:) به تو میسپارمش و جفتتون رو به خدا.جون تو و جون دخترم.می خوام نذاری کوچکترین ناراحتی ای داشته باشه !

سیاوش – بعله.مطمئن باشین!

بعد طبق دستور فیلمبردار اول سیاوش رو بوسید و بعد به طرف من اومد.وقتی بغلش کردم دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.با فریاد زار می زدم و در گوش بابا در حالی که مث شیر نری شده بود که بچش رو دارن ازش جدا می کنن و سر و صورت همدیگر و غرق در بوسه کرده بودیم نجوا می کردم :

- بابا...دلم مامان رو می خواد...چرا نیست؟دیدی بین من و آرش فرق می ذاره؟دیدی بیشتر از من دوسش داره ؟ اون قول داده تو عروسی من هم باشه مث عروسی آرش دیدی چه قد بد قوله بابا!دیدی؟بابا چه جوری تنهات بذارم آخه؟

بابا – دخترم...عزیزم...الان دیگه فقط مال خودت نیستی برو...دیگه وقتشه مث مامانت یه خانم به تمام معنا باشی...در اختیار شوهرت...شراره مث مامانت باش...شراره ی من...دختر کوچولوی بابا...

عمو شمس اومد نزدیک و به بابا گفت که فرید جان زودتر تمومش کنین.دیر وقته که بابا گفت:

- مجید من جای سیمین هم باید ازش خداحافظی کنم.این حق رو که دیگه دارم.نه؟باید برای دومین بار از سیمین دومم خداحافظی کنم و باز این دفعه واسه همیشه بوش رو از این خونه بدرقه کنم.نه؟باید کاری کنم که بچم جای خالی مادرش رو زیاد حس نکنه.نه؟تو این شبا که مامانا و دختراشون رو نمی شه از هم دور کرد این وظیفه منه که نتونم از دخترم دست بکشم نه؟

عمو شمس که چشماش پر از اشک شده بود سری تکون داد و برگشت.من و بابا هم یواش یواش از هم جدا شدیم که بعد نوبت آرش بود که شونه های پهن و مردونش می لرزید هممون یاد مامان رو کرده بودیم.وقتی که خودم رو توی آغوشش رها کردم اون هم آروم و با بغض در گوشم زمزمه می کرد:

- خوب داری ما رو می ذاری می ری ها!اینه رسمش؟پررو نشی ها اما انگار که مامان برای دومین بار داره ترکمون می کنه !

سیاوش – آرش به جای اینکه آرومش کنی داری بدتر می کنی؟

آرش – تو نمی فهمی من چی می گم!اگه می دونستم وقتی این مارمولک بخواد بره اینقدر خونه غمباد می گیره و بی روح می شه خودتم می کشتی محال بود می ذاشتم زنت شه !

این حرف آرش یه لبخندی روی لب همه نشوند.دستم رو رها نمی کرد تو چشمام زل زد و رو به سیاوش گفت :

- ببین آبجی فرشتم رو داری می بریا فرشته نیاد جن برگرده ها !

خندم نمی گرفت چون می دونستم آرش فقط به خاطر اینکه جو رو عوض کنه اینطوری می گه همه می خندیدن و من فقط به لبخندی اکتفا کردم اونم به خاطر دل بابا وسیاوش بود.تو این میون کسری هم اومد وسط و شروع کرد به چرت و پرت گفتن :

- شراره خدائی چه قدر پول دادی به اینا که اینطوری زار بزنن؟خوب نامرد به ما هم می گفتی منم خوب بلدم گریه کنما!حالا یه چیزم این وسط گیر ما میومد.تازه اینا فقط گریه بود من تشنج و سکته و بی هوشی هم داشتم!با همون قیمت !

چشمای اون هم سرخ بود و فقط ظاهرش رو حفظ می کرد.با مهسا هم خداحافظی کردم و بابا و آرش رو بهش سپردم.جدائی از اون هم که تو این مدت تنها همدمم بود واسم واقعا سخت بود موقع رفتن عرفان ازم جدا نمی شد. منم دلم نمیومد ازش جدا شم.عادت داشت شبها پیش من می خوابید مهسا هم به پیشنهاد خودم تختش رو پیش تخت من گذاشته بود.با عم گفتنش دلم رو می برد التماسم می کرد که ببرمش!مهسا سعی داشت که بگیرتش بغل هیچکس نمی رفت حتی اون.که کسری به شوخی اومد وسط و گفت :

- وا چه بی احساس!خوب مثلا چی می شه این بچه رو هم ببرین؟این که کاری به شما دوتا نداره یه گوشه می شینه تازه زبونم که نداره !

سیاوش هم دست پیش گرفت و گفت:

- عرفان عزیز دل من و شرارس.اگه مامان و باباش بذارن چرا که نبریمش؟

کسری که حسابی ضایع شده بود اومد جواب بده که مهسا با گوشیه تلفن اومد و اون و داد به عرفان.عرفان هم با خنده یه کم با زبون بچگیه خودش حرف زد و بعد رفت بغل مهسا و گوشی رو داد به من.کنجکاو شدم ببینم این کیه که عرفان ازش بیشتر از من حرف شنوی داره گوشی رو گرفتم و گفتم:

- الو...الو؟...چرا حرف نمی زنی .

- سلام .

- سلام.خوبی علی؟

- مرسی.مبارک باشه.

- ممنون .

- می دونم عجله دارین مزاحمت نمی شم.خداحافظ .

و بدون اینکه منتظر جواب من بشه تلفن رو قطع کرد. اولین بار بود که علی اینطوری صحبت کرد. ناراحت شدم اما زیاد به روی خودم نیاورد به خاطر اینکه سیاوش چیزی نفهمه خداحافظی کردم و بعد تلفن رو قطع کردم و سیاوش به خاطر اینکه باز معطل نشیم سریع در رو باز کرد و سوارشدم و در حالی که از بابا و آرش و مهسا و عرفان که با چشمهای غمگین بدرقم می کردن دور می شدم حس می کردم دارم از یه دنیای دیگه هم خداحافظی می کنم.از دنیای دختر بودن با همه شیطنتهام و همه بچگیم جدا می شم و وارد دنیای زنانه ی جدیدی می شم با مسئولیت و تعهد.سیاوش که هنوز دستم رو تو دستش داشت واسه خودش شعر می خوند و با سرعت می رفت :

-امشب چه شبی ست؟شب مراد است امشب!یا عروس باید ببوسه شادوماد و...!باز هم ازش خجالت می کشیدم. دخترا شب عروسیشون بیشتر از هر موقع و هرکسی به مادرشون نیاز دارن اما من...!مهسا اون شب شده بود مامانم !

به خونه رسیدیم دیگه فقط خودمون دو تا بودیم.فقط من و سیاوش.من و عشقم !

کلید رو داخل قفل در انداخت و گفت :

- محبوبم افتخار می دی که پا بذاری تو این کلبه حقیر و فقیرانه این عاشق مفلوک اسیرت!؟

با هم داخل خونه رفتیم.باورم نمی شد بهشت بود.همه رو با سلیقه خودش چیده بود.تلفیقی از دکور سنتی و مدرن! فوق العاده و براستی شکل بهشت بود.نه خود بهشت بود.با سیاوش بودن،پیش اون بودن حتی اگه توی آخرین طبقه جهنم هم بود واسم بهشت بود وای به حال الان که واقعا آخرین طبقه بهشت بود.سیاوش که داشت چای می ذاشت از آشپزخونه اومد بیرون و منتظر عکس العمل من شد.اینقدر ذوق زده شده بودم که با دیدنش به طرفش دوییدم و سر و صورتش و غرق بوشه کردم و ازش تشکر می کردم که با شیطنت همیشگیش من و از خودش جدا کرد و گفت :

- عزیزم هر کاری یه جایی داره من گفتم اول یه چایی بخوریم خستگیمون در بره.حالا اگه اینقدر عجله داری باشه حرفی نیست فقط چند لحظه صبر کن من چای ساز و از برق دربیارم .

از خجالت سرخ شدم.کمی خودم رو جم و جور کردم.با نگاههای شیطنت آمیزش سر تا پام رو نگاه می کرد و با همون لحن که دلم واسش لک می زد می خندید منم واسه اینکه لجش و در بیارم رفتم تو اتاق و در رو پشت سرم بستم.تا نیم ساعت پشت در زار می زد:

- شراره...تو رو خدا در رو باز کن.گه خوردم،خوبه؟راضی می شی؟آخه کدوم داماد بدبختی رو دیدی که شب عروسیش بیرون بخوابه بده به خدا...ش...را...ره درو باز کن دفعه آخرم بود به خدا...غلط کردم خواستم بخندیم ...

دیگه اینقدر التماس کرد تا دلم واسش سوخت و در رو باز کردم واسش و از طرفی هم خودم می ترسیدم تنها بخوابم !

***

صبح متفاوتی بود ساعت از ظهر هم گذشته بود.با یه حس متفاوت.همه چیز فرق می کرد.تفاوت رو به وضوح در چهرم حس می کردم در اندامم در رفتارم در وجودم در خونم در همه چیز.دیگه چهره ی دخترونه و بچه گونه نداشتم.حس مسئولیت.حس تعلق.حس....با نوری که چشمم رو تقریبا اذیت می کرد چشم باز کردم سیاوش داشت پرده اتاق رو می زد کنار.دیگه ازش هیچ شرمی نداشتم.با دلخوری از حرکتش با صدای بلند داد زدم که:

- اه...این نور چیه؟پرده رو بنداز می خوام بخوابم .
- نه دیگه...بسه دیگه پا شو!چقدر می خوابی؟حوصلم سر رفت!
- کفگیر بردار همش بزن.بذار بخوابم تو هم بگیر بخواب.
- من خوابم نمیاد !
- تو خوابت نمیاد منم نباید بخوابم؟

با یه عشوه مخصوص به خودش گفت :

- آخه می دونی چیه؟تو خونواده ما رسم نیست که تازه عروس تا لنگ ظهر بخوابه.بد می دونن!حقم می گن خوب! داماد زن نمیگیره که تا لنگه ظهر بخوابه و همه کارهاش بمونه !

از حرفش حسابی عصبانی شدم واسه همین پا شدم از تخت اومدم پایین و به طرفش حمله ور شدم و داد می زدم که:

- اگه کلفت می خواستی چرا زن گرفتی؟خونه عزیزت بودی همونجا می خوردی می خوابیدی دیگه !

بعد خنده ی بلندی سر داد و به آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

- اولا که من زن نگرفتم زندگی گرفتم,نفس گرفتم!ثانیا گرفتم که نوکریش رو بکنم!ما چاکریم معشوقه ی بی همتای من!حالا اگه سرکار الیه افتخار بدن اولین صبحانه مشترک رو در کنار این بدبخت مجنون میل کنن!چه میزی چیده بود!تو روياهام هم همچین چیزی نمیدیدم!از همه چیز بود.بوی نون تازه آدم رو به وسوسه میانداخت.یه نگاه به میز کردم،یه نگاه شرمسارانه و اومدم به روش مخصوص خودم که به قول سیاوش اسب وحشی هم رام می کرد,از دلش در بیارم که به طرف دسشوئی هلم داد و گفت:

- زود دست و صورتت رو بشور و بیا.منتظرت می مونم.زود بیایا!

خوشبختی دیگه چی می تونست باشه؟در کنار سیاوش آرامش خاطرم رو به دست آورده بودم.خدا چه قدر به من لطف داشت!سر میز صبحونه بودیم که گفت :

- عزیزم صبحونت رو که خوردی وسایلت رو جمع کن!

- کجا؟

- یه جای خوب!

- سیا...بگو دیگه!

- ماه عسل.از وقتی که اومدم ایران شمال نرفتم می خوام بعد از سالها با تو برم.با همسرم.با خانومم .

از ته دل خنده ای کردم و به طرف وسایل ها رفتم و سعی کردم هرچی سریعتر حاضر شم .

***

یک هفته تمام شمال در بهترین منطقه آب و هوایی بودیم. به ویلای عمو شمس رفتیم که قبل از رفتن ما حسابی تمیز شده بود.ویلای بزرگی بود که یک طرف رو به دریا و ساحل زیبای شمالی خزر بود و طرف دیگه رو به جنگل ها و درخت های انبوه،که در تمام مدتی که خانواده شمس اونجا نبودن توسط یه خانواده دیگه که اونجا ساکن بودن نگه داری می شد .

با ورود ما آقا رستم و همسرش سودابه که چهره ای روستایی اما شاداب داشت به استقبال اومدند و با خوشرویی پذیرای ما شدند.

رستم- به به آقاجان مبارکا باشه انشاالله،قدم سر چشم ما گذاشتین خوش آمدین خوش آمدین.

بعد رو به سودابه گفت:

- سودابه خانوم کمک عروس خانوم بکن که خدایی نکرده چیزی کم و کسر نداشته باشن و با خاطره بد از اینجا نرن.

سودابه- چشم.خانوم جان خوش آمدید،از خانوم شنیدم اسمتون شرارست.می دونین یه بار که شما بچه بودین با پدر و مادرتون اینجا اومدین اون موقع ها شاید پنج سالتون بود یادم میاد که اصلا با آقا سیاوش رابطه خوبی نداشتین و مدام دعواتون می شد.این قسمت که می گن همینه دیگه خانوم جون.کی فکرش رو می کرد شما یک روز یه زوج به این خوشبختی بشین و اینقدر هم بهم بیاین!راستی خانوم جان مادر چطورن؟خوب هستن؟چه خانوم خوبی واقعا که از و جنات شما می شه حدس زد که دختر همون مادرین خوش برخورد و مهربان...

سودابه حرف می زد و حرکت می کرد اما من سر جای خودم ساکن مونده بودم اشک توی چشمام حلقه زد سودابه که متوجه شد پشت سرش حرکت نمی کنم برگشت و با دیدن وضعیتم سریع به طرفم اومد و با نگرانی گفت:

- ای خانوم جان خاک بر سرم،چی شد خانوم؟نکنه من حرف بدی زدم هان؟خانوم جان آخه چرا گریه می کنین خوب یه چیزی بگین...

با شنیدن صدای سودابه نظر رستم و سیاوش به ما جلب شد و سریع خودشون رو به ما رسوندن.سیاوش با دیدن چهره ی غم زده من بغلم کرد و از سودابه پرسید که چی شده؟سودابه هم با استرس و نگرانی گفت:

-آقا جان به خدا من چیزی نگفتم فقط حال مادرشون رو پرسیدم که یهو اینطوری شدن همین به خدا!

رستم- چه کردی سودابه حتما کار دیگه ای کردی که ناراحت شدن دیگه!

سیاوش- نه چیزی نیست قسم نخور سودابه خانوم مشکلی نیست آقا رستم شما لطفا چمدونا رو بیارین ما می ریم کمی استراحت می کنیم و بعد میایم که چایی دارچینی سودابه خانوم رو که خیلی هوس کردیم و می چسبه بخوریم.

سودابه خواست چیزی بگه که سیاوش اجازه نداد و با هم به طبقه بالا رفتیم که سقف شیروونی و دو تا اتاق داشت.یکی از اتاق ها برای ما آماده شده بود.اتاقی نسبتا بزرگ بود با یه تخت دو نفره در وسط

اتاق،یک شومینه در کنج و یک پنجره رو به ساحل که در کنارش دو تا مبل راحتی و یک میز کوچک در وسط داشت و در طرف دیگه هم یک آینه قدی بود.آروم روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم که داشت می ترکید.سیاوش هم کنارم نشست موهام رو نوازش کرد و گفت:

-عشق من می دونم که چقدر ناراحت شدی و واست سخته اما خوب می دونی که سودابه قصدی نداشت،تو باید خود دار تر از این حرفها باشی خانومی،البته بهت حق می دم،مادر تو یک خانوم به تمام عیار بود و یادش تا ابد در سینه و قلب همه ما زندست و متمئنم همین الانم شاهد ماست و خوشحاله که تو عروس من شدی اما خانوم خانوما می دونی با دیدن چشمای بارونیت چقدر ناراحت می شه؟تو که نمی خوای ناراحتش کنی؟هان؟

-نه.

-خیلی خوب پس الان با آرامش یه کم استراحت کن و بعد هم پاشو که بریم از دل سودابه درآریم و چایی دارچینیاشو که طعم معرکه ای داره بخوریم تا خستگیمون در بره،قبوله؟

-باشه عزیزم.

از خواب که پاشدم،رفتیم پایین پیش سودابه و کلی باهم خوش و بش کردیم و اون هم دیگه هیچ حرفی از مامان نزد.

بعد از مرگ مامان اولین مسافرتی بود که می رفتم و چه قدر هم عالی بود.توی او چند روز تقریبا همه جای شهر و روستا رو گشتیم و کلی خرید کردیم و من بیشتر از همیشه عاشق پاییز در شمال شدم.

دلم واسه اون موقع ها و مسافرت های عید و تابستون به شمال لک زده بود به خاطر همین موقع برگشتن یه وعده هم منزل آقا جون اینا بودیم که باعث شادی اونها هم شدیم.پیر مرد و پیر زن بیچاره با دیدن ما به قدری خوشحال شدن که قابل وصف نبود و مخصوصا وقتی رفتار سیاوش رو هم می دیدن بیشتر خوشحال می شدن و خیالشون از بابت خوشبختی من راحت می شد و می گفتند که با دیدن ما به یاد دوران جوونی خودشون می افتند.اونها براستی تا همین سن عاشق هم بودند و به مانند پدر و مادرم عشقشون زبانزد عام و خاص بود.

بعد هم از اونجا با دعای خیرشون راه افتادیم و برگشتیم.تو این مدت فقط به این فکر می کردم که اگه خدا یه چیز رو ازم گرفت،اگه مامان رو ازم گرفت در عوض سیاوشی رو بهم داد که همه آرزوش رو

داشتن که باعث افتخارم بود که حاضر نبودم با دنیا عوضش کنم.به نظرم ما خوشبخت ترین زوج دنیا بودیم.تقریبا همه همین نظر رو داشتن.توی افکار خودم غرق شده بودم و خیره به قطرات بارون و هوای پاییزی که بوی خوش پاییز رو همراه داشت که صدام کرد:

- شراره... شرر من...!خاموم خجکله!کجایی؟

- سیاوش من خیلی دوستت دارم.خیلی زیاد.از خدا می خوام که هیچ وقت تو رو از من نگیره !

- نه...به اندازه ای که من دوستت دارم دوستم نداری قسم می خورم به جون خودت که بالاتر از تو واسم تو دنیا نیست!تازه حتی اگه خدا هم بخواد نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.آخه دلش نمیاد جوجوی من رو ازم جدا کنه.پس دیگه از این فکرای بد بد نکنیا!بگو چشم!

- چشم .

- حالا شدی دختر خوب.دیگه هم توی راه نخوابی ها دلم می گیره وقتی خوابی و ساکتی !

وقتی که بر گشتیم اول خونه بابا اینا رفتیم و سری به اونها زدیم که انگار دنیا رو داده بودن بهشون.عرفان اولش باهام غریبی می کرد که از این بابت خیلی دلم گرفت اما بعد یواش یواش خوب شد.همه چیز بوی تازگی می داد.از پس فردای همون روز کلاسهامون شروع می شد و دوباره دانشگاه و دوباره درس !

از کلاس خیلی خسته با پری برگشتیم خونه ما و مشغول درست کرن ناهار و عصرونه بودیم که تلفن زنگ خورد. پری گوشی رو برداشت و گفت:

- -سلام.بله؟بفرمائین !؟هستن.شما؟چند لحظه گوشی!

بعد گوشی رو با تعجب داد به من و با تعجب گفت: سوده !

خودمم یه کم تعجب کرده بودم.گوشی رو گرفتم:

- الو؟

- سلام عروس خانم چه طوری؟خوبی؟

- سلام عزیزم.مرسی من خوبم.تو چه طوری؟چه خبرا؟

- سلامتی زنگ زدم خونتون و به مهسا گفتم که تلفنت رو بده.به جز خدا هیچ کس نمی دونه که من چه قدر مدیون توام !

- دفعه آخری باشه که این حرف رو می زنیا!از خودت بگو چی کارا می کنی؟اوضاع خوبه؟

- هی بد نیست.اینجوری نمی شه.شراره خانم آدرست رو بده می خوام حضوری ببینمت.به این راحتیا فکر نکن که از دستم در میری ها!

- این چه چه حرفیه عزیزم!؟یادداشت کن فقط هر وقت خواستی بیای قبلش هماهنگ کن باهام که خونه باشم .

آدرس رو دادم و بعد خداحافظی کردیم.بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم پری با تعجب پرسید:

- شراره تو واقعا هنوزم با این دختره رفت و آمد داری؟ تو عروسیت دیدمش اما گفتم حتما همینجوری دعوتش کردی !

- آره مگه چیه؟خوب نیست آدم خودش رو از بقیه بالاتر بدونه !

- آره.اما تو می دونی سوده چه جور دختریه خونوادش هیچی خودش!شراره تو دیگه شوهر داری نباید با هر کسی رفت و آمد کنی!

- بازم میگم شما راجع به اون اشتباه می کنین!اون واقعا دختر خوبیه !

- تو هنوزم لجبازی باشه.اما از من گفتن بود .

- باشه دیگه نق بسه پاشو غذا سوخت بردار بیار.

- خیر سرم من مهمون تواما!

- خفه شو بابا.ما که ۲۴ ساعته با همیم چه مهمونی؟پا شو پا شو بینم !

***

قرار بود امروز بعد از ظهر سوده بیاد خونمون واسه اینکه سیاوش ناراحت نشه و راحت باشه بر خلاف هر پنجشنبه که زود میومد ازش خواستم که اون روز رو مث بقیه روزها شب بیاد خونه!اونم که چندان از سوده خوشش نمیومد قبول کرد.خونه رو جمع کرده بودم و همه چیز آماده بود که زنگ زد.در و باز کردم.باورم نمی شد سوده باشه.ابروهاش رو به شدت باریک کرده بود موهاش رو هم بلوند کرده بود و آرایش غلیظی داشت!سعی کردم چیزی به روی خودم نیارم.با خنده تعارفش کردم که بیاد تو!جعبه شیرینی و دسته گلی رو که خریده بود,به من داد و گفت که ناقابله:

- مرسی عزیزم.چرا زحمت کشیدی؟

- واسه خونه ی به این شیکی چیز کمی هم آوردم.تو از اولش هم خوش سلیقه بودی همینطور که الان از چیده مان خونت می شه فهمید !

- لطف داری عزیزم اما چیدمان و دکور اینجا کار من نیست !

- پس کار کیه که اینقدر با ظرافت چیده؟!

- سیاوش.دکور خونه کار سیاوشه!

تعجب کرده بود با غیظ نگاهی به خونه کرد و گفت:

- چه خوش سلیقه به اندازه یه خانم با سلیقه حتی بیشتر ظریف کاری به خرج داده.واقعا خوش سلیقس!

- بله که خوش سلیقس.اگه خوش سلیقه نبود که من رو انتخاب نمی کرد!

بعد هم یه چشمک بهش زدم.خنده ای سطحی کرد و گفت:

- بعله!گلچین کاره آقا سیاوش شما !

اون روز سوده شام رو هم خورد و بعد از شام آژانس گرفت و رفت بعد از اون سیاوش اومد خونه و با دلخوری خوابید اما هیچ شکایتی نکرد.بعد از اون شب سوده تقریبا هفته ای یکی دو بار میومد خونه ما و من دیگه به سیاوش نمی گفتم که دیر بیاد هر چند که خودش چندان رغبت و تمایلی به دیدن سوده نداشت و اصلا ازش خوشش نمیومد و فقط مراعات من رو می کرد !

منم چاره ای نداشتم دیگه!می ترسیدم که اگر رفتار بدی باهاش داشته باشم خدا قهرش بگیه از دستم و گناه کرده باشم و از طرفی هم دلم براش می سوخت حس می کردم که با سیلی صورتش رو سرخ نگه می داره !

***

از دکتر اومدیم خونه.با ورود مون سیاوش شروع کرد با لحن دستوری حرف زدن:

- شنیدی که دکتر چی گفت؟تا یک هفته استراحت مطلق! دانشگاه,درس,آشپزی,کارهای خونه,همه چیز ممنوع.

- سیاجان چیز مهمی نیست یه سرماخوردگی کوچولو که دیگه ارزش این حرفارو نداره عزیزم !

کمکم کرد که بشینم رو تخت و مانتوم رو در آوردم پتو رو کشید روم و در حالی که داشت برق رو خاموش می کرد گفت:

- دیگه از این حرفا ازت نشنوم ها!وقتی که تو مریضی انگار که دارن من رو خفه می کنن!دوست نداری که من خفه شم که؟مگه نه؟

اومدم جوابش رو بدم که نگاهم رو توی آسمون قاپید نگاه سرشار از مهر و عشقش که البته کمی هم توش شیطنت دیده می شد توی نگاهم قفل شد!وای که چه نگاهی.در برابر هر چیزی تاب و توان مخالفت و لجبازی داشتم به جز نگاه سیاوش که هر وقت با نگاهم آمیخته می شد مثل آفتابی که بر برف بباره,مثل آبی که روی آتیش ریخته شه خون رو توی رگهام به حرکت در می آورد و قلبم رو به تندتر کوبیدن وادار می کرد!یه چشمک زد و گفت:

- تا من غذا درست می کنم تو یه چرتی بزن بت من !

- سیا !...

دلم نمیومد نگاهش رو ازم ببره.نمی دونستم در ازای این صدا کردن چی باید بهش بگم.مثل اینکه خودش فهمید کنارم اومد دستم رو توی دستاش که پناهگاه دلتنگیم بود فشار داد و با نگاههای وحشیش من رو رام خودش کرد.

- می...می خواستم...می خواستم بگم که در رو نبند...من ...من می ترسم !

با نگاهی که باز هم شیطنش توش موج می زد و لبخندی حاکی بر همون نگاه بهم چشم دوخت و گفت:

- خوشگلم,عزیز دلم,با خیال راحت بخواب دو دقیقه یه بار میام بهت سر می زنم.لولو بیاد وقتی بفهمه من اینجام جرئت نمی کنه که به تو نگاه کنه چه برسه به اینکه بخواد بیاد پیشت دختر خانوم!راحت بگیر بخواب...راحته راحت...لالا لالا...لالا لالا ...

دیگه چیزی نفهمیدم!بیدار که شدم بوی سوپ خونه رو برداشته بودم.مثل اینکه تب و لرز داشتم چون روم ۳ تا پتو بود.سرفه ای کردم خواستم سیاوش رو صدا بزنم که با یه بشقاب سوپ اومد توی اتاق.

- بیدار شدی عزیزم؟

- اوه...سیاوش چه کردی تو؟بوی غذات آدم رو مست می کنه!

- پس باید حتما تا تهش بخوری .

میل چندانی نداشتم اما به خاطر زور و اجبار سیاوش و اینکه نمی خواستم ناراحتش کنم و دلش رو بشکنم همش رو خوردم می خواستم ازش تشکر کنم که بخاطر خواب آور بودن داروهام خوابم برد و دیگه چیزی نفهمیدم.وقتی چشمام رو باز کردم سیاوش پایین تخت نشسته بود و سرش رو روی پتوی من گذاشته بود یه تکون خوردم که از خواب پرید.

- چیزی لازم داری شراره جون؟

- نه!سیاوش چرا اینجا؟اینطوری خوابیدی؟

چشماش رو مالید و گفت:

- فکر کنم نیم ساعتیه که چشمام رفت روی هم.آخه تب داشتی نمی تونستم همینطوری ولت کنم.پاشویت می کردم اما تب و لرز می کردی.منم مجبور می شدم باز هم پتو بندازم روت !

- یعنی تو تا صبح بیدار بودی؟وای سیاوش نه.تو باید مواظب خودتم باشی.پاشو پتو و متکا ببر بیرون بخواب! قسم می خورم که حالم خوبه .

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

- چرا برم بیرون بخوابم؟دیگه دوستم نداری؟

- این چه حرفیه؟می ترسم تو هم بگیری دیوونه.

بلند شد اومد کنار من خوابید و در حالی که از خستگی به زور حرف می زد گفت:

- از تو مریضی گرفتن واسم از هر هدیه ای بهتره!اگه تو گرفتی من هم باید بگیرم.همین .

دستم رو توی موهای بهم ریختش کشیدم.انگار که منتظر ماساژ بود به ۱ دقیقه کشیده نشد.خوابه خواب بود مثل یه بچه معصوم !

سیاوش مرخصی گرفته بود و یک هفته ای رو از من مراقبت کرد .

توی تخت دراز کشیده و توی خواب و بیداری بودم که سر و صدایی به گوشم رسید.چشمام رو آروم آروم باز کردم مهسا و آرش و عرفان و پری و کسری و بابا با کلی سر و صدا اومدن تو:

کسری – ای بابا باز که تو خودت رو زدی به مریضی و لوس کردی پاشو بابا !

- علیک سلام.نمی بینی مریضم بلند حرف می زنی؟

کسری – تو مریضی؟تو که از منم سالم تری!کافیه الان اینجا بستنی بذارن اول از همه پریدی روش !

پا شدم کمی خودم رو جابه جا کردم و بعد از سلام علیک با همگی عرفان رو بغل کردم ماسک زده بودم که ازم نگیره.منتظره خوراکی بود که متاسفانه چون چند روزی بیرون نرفته بودم چیزی نداشتم داشتم دنبال یه شکلاتی چیزی می گشتم که آرش گفت:

- عرفان بابا فکر کنم اینبار به کاهدون زدی !

کسری – عرفان جان عمو امیدت به کیه؟این عمه خسیست هیچی تو بساطش نداره !

مهسا – عرفان مامان بیا پایین عمه حال نداره!

عرفان اخمی کرد و گفت :

- مامان می خوام عمه از توی کاهدون بهم خوراکی بده!

کسری که منتظره فرصت بود گفت:

- عمو جون عمت خودش کلا کاهدونه!امروزم هیچی خوراکی جز سرما نداره که بده بخوری.

عرفان – داله...داله ...

پری – عرفان بیا پیش خاله بهت خوراکی بدم بخولی!

کسری – وا پری جون زبون بچه روت اثر کرده ها.بخولی دیگه چه صیغه ایبه؟

همه از خنده روده بر شده بودیم که عرفان رو به پری گفت:

- باشه خاله بذال خولاکیم و از عمه بگیلم بعد میام شما بده بهم !

کسری – حقا که حلال زاده به عمش می ره!شراره یکی لنگه خودت گیرت افتاده که...

مهسا حرفش رو قطع کرد و گفت:

- هی...هی...کسری خان بچم چی؟

کسری خودش رو جمع و جور کرد و رو به من گفت:

- ببین از اینکه می گم شکل عمشه چقدر ناراحت می شن!برو یه فکری به حال خودت بکن !...

بعد به حالت تاسف سری تکون داد.همه می خندیدیم که سیاوش با یه سینی چایی وارد شد کسری باز هم شروع کرد:

- به به دست دست به افتخار عروس خانم!سیاوش خان بهت میادا !

پری – مرحبا سیاوش خان!شما سرمشقی هستین واسه بعضیا !

کسری – چه ربطی داره؟

پری – ربطش اینه که سیاوش خان به خاطر شراره وقتی مریضه نذاشته آب تو دلش تکون بخوره !

کسری – خوب منم همینطوریم !

آرش – بعله فقط به جای اینکه نذاری آب توی دلش تکون بخوره سیلی تو دلش راه انداختی !

مهسا اخمهاش رو کرد توی هم و با دلخوری گفت:

- کسی این حرف رو می زنه که در این طور مواقع خودش مث پرستار برای همسرش باشه !

آرش –اِ...مهسا جان من که هر وقت مریض می شدی بالای سرت هستم!مث پروانه دورت می گردم عزیزم !

- بعله فقط پروانه ای هستی که بالای سرش می خوابی !

کسری – تو حرف نزنی کسی می گه لالی؟

آرش – اصلا همش تقصیره این سیاوشه!ببین زندگیمون رو چی کار کرده!آخه مگه زن مریض می شه باید اینطوری مراقبش باشی؟اِی بابا !

کسری هم طرف آرش رو گرفت.سیاوش هم دیگه نای حرف زدن نداشت خستگی رو از توی چشماش می دیدم.یه شکلات رو یواشکی به من داد تا به عرفان بدم:

- بیا عمه اینم خوراکی !

کسری – ای شراره جادوگرم شدیا !

پری – شراره جون من لباس می خوام !

مهسا – شراره من طلا می خوام !

آرش و کسری هم می خواستن چیزی بخوان:

آرش – من بی ام و می خوام.

کسری – من زن می خوام !

پری – کسری خونه هم می ریم یادت نره !

کسری – اوه...اوه...بمیری شراره که فقط مایع دردسری !

همه می گفتن و می خندیدن که لحظه ای توجهم به بابا جمع شد که هیچ حرفی نزده و به زمین خیره شده بود گاهگداری هم به من نگاه می کرد!پیر شده بود.خیلی پیر!موهای مشکیش جو گندمی شده بود در عرض چند سال!چقدر تغییر کرده بود.دیگه نشاط سابق رو نداشت.از توی چشماش می تونستم بخونم که حداقل از زندگی من و آرش خوشحاله و غصه ای نداره.خوشحاله که با وجود اینکه ۲-۳ سال از زندگی مشترک من و سیاوش می گذره اما هنوز عشق اولیه رو بینمون داریم .

به سیاوش هم افتخار می کردم!با تموم وجود دوسش داشتم !

فصل ششم :

مشغول تموم کردن پایان نامم و حسابی در گیر بودم.توی تموم این مدت به خاطر اینکه سیاوش مرتب کمکم می کرد چه توکارهای خونه و چه توی درسها تونسته بودم زودتر درسم رو تموم کنم.پری هم به خاطر اینکه باردار بود با زور دو ترم مرخصی گرفت و الانم دبگه تقریبا تو هفت ماه بود. عرفان هم بزرگ شده بود و خیلی خوردنی!مونا هم چند هفته پیش با یکی از خواستگاراش نامزد کرد.قرار بود صبا خواهر سیاوش هم هفته ی دیگه به عقد پسر عموش سینا در بیاد.من هم تصمیم گرفتم دو هفته ی پایانی رو فقط به درس اختصاص بدم تا موقع زایمان پری و عقد صبا دیگه پایان نامه رو تحویل داده باشم.همینطور هم شد .

قرار بود امروز پایان نامم رو ببرم و اولین جلسه مصاحبم باشه.فقط به پشتوانه سیاوش بود که کمی آروم بودم وگرنه از استرس روی پا نمی تونستم بند شم.جلوی اساتید بزرگ از پایان نامم دفاع کردن کار سختی بود.اما به هر سختی بود جلسه تموم شد و فقط دعا می کردم که قبولم کرده باشن.بعد از اون بلافاصله دنبال لباس و کارام برای عقد صبا رفتم.موقع زایمان پری هم ماه دیگه بود که این شانس و موقعیتی خوبی بود تا توی این مدت بتونم خستگی در کنم.

نامزد صبا پسر واقعا خوبی بود.از بچگی با هم بزرگ شده بودن و از همون موقع هم به هم علاقه داشتند و به هم میومدن.قرار شد اونها هم مراسم هاشون رو یکی کنن و عقد و عروسی رو با هم بگیرن و هر چه سریعتر برن سر خونه و زندگیشون.شب عروسیشون صبا توی لباس عروس مثل هر عروس دیگه ای خیلی خانم تر و زیبا تر شده بود.از طرفی هم نجواهایی راجع به سهیل و شیما میومد که به همین زودیها شیرینی اونها رو هم خواهیم خورد !

عروسی صبا هم تموم شد و اون هم رفت سر خونه و زندگیش.یه نگاهی که به گذشته می کردم می دیدم که دیگه هیچ کس آدم چند سال پیشش نیست و همه به نوعی عوض شدن !

و اینکه عمر آدما چه قدر زود می گذره!به قول شاعر:

جان رها کردیم و به فکر تنیم/تن بمرد و در غم پیراهنیم

***

کلی خوراکی واسه عرفان خریده بودم وقتی زنگ زدم خودش در رو با کرد و قبل از اینکه سلام بده اونها رواز دستم گرفت که باعث اعتراضم شد با اخم ظاهری گفتم:

- خوبه دیگه حالا عمه هیچی فقط خوراکی نه؟

خوراکی ها رو گوشه حیاط انداخت دویید خودش رو انداخت توی بغلم و شروع کرد به بوسیدن صورتم و تند تند سلام می کرد:

- عمه سلام سلام سلام عمه سلام

- خیلی خوب بابا!جون عمت بسه دیگه برو خوراکیهات رو گربه نبره !!

حرکات و چهرش عین خود آرش شده بود.با اینکه هنوز خیلی بچه بود اما چهاز شونه و قد بلند بود و چشمهاو ابروهاش هم عین سیبی که با آرش از وسط نصف کردن البته لیهاش هم شکل مهسا بود!محو تماشاش بودم که مهسا صدام کرد:

- پام درد گرفتا!نمیای تو؟

کیفم رو برداشتم و با عرفان رفتیم تو.بوی غذای مهسا باز هم مث همیشه آدم رو مست و مدهوش می کرد!تا ما نشستیم و یه کم صحبت کردیم و مشغول شام گذاشتن شدیم تا مردها شب بیان که سیاوش خیلی زودتر از موقعی که باید اومد خونه.من و مهسا با تعجب داشتیم نگاهش می کردیم که گفت:

- بابا چرا اینطوری نگام میکنین؟پری فارق شده !

- جدی چرا الان گفتن پس؟

سیاوش – کسری گفت نمی خواستم نگران شین مامان خودش و پری هم بودن دیگه الان گفت.زود اومدم که امروز به ملاقاتی برسیم پاشین حاضر شین .

اون مشغول بازی با عرفان شد و من و مهسا هم سریع حاضر شدیم .

پری لباس بیمارستان رو پوشیده بود و خیلی راحت دراز کشیده بود انگار نه انگار که زایمان کرده!می گفت و می خندید.با ورود ما کسری که از خوشحالی لپش گل انداخته بود اول از همه به استقبال اومد و رو به من گفت:

- وای شراره نمی دونی!پسرم شیر مردیه.خوردنی.تپل مردونه.ببینی عاشقش می شی !

- خوب پس دروغ نیست که می گن شکل مامانشه !

کسری – ببین اگه تونستی یه بار مث آدم باشی و تو ذوقم نزنی.خیر سرم بابا شدم.به خدا اگه جولوی مانی بخوای ازین غلطها کنی ها !...

بدون اینکه توجهی به حرفش کنم کنارش زدم و رفتم پیش پری و گفتم:

- اصلا دیگه وقت واسه تو ندارم کسری ها!

بعد رو به پری گفتم:

- ای مارمولک پس اسمم واسش گذاشتین؟فقط موندم این بچه این وسط به کی می ره؟!این از تو اونم از اون بابای خل و چلش !

کسری – اتفاقا بچه من نابغه می شه.هم مامان ناز هم بابای گل!اما من زیادی هم از بچه تو قطع امید نکردم پنجاه,پنجاهه دیگه اینکه اگه به تو بره و مایع رسوایی و آبروریزی اما باز اگه به باباش بره جای شکرش باقیه !

سیاوش – کسری من روز و شب دعا می کنم که دخترم شکل مامانش بشه !

آرش –اه ...تو هم که حال آدم رو به می زنی سیاوش! حالا از کجا معلوم دختر باشه؟

سیاوش – من می دونم.آره !

-حالا کو تا بچه ما !

با آوردن بچه حرفها همه به اون ختم می شد.ترکیبی از چهره هر دوشون داشت اما بیشتر شبیه پری بود اما نمک کسری رو هم کاملا می شد در صورتش دید!کسری هم مث آرش تو پوست خودش نمی گنجید.یه لحظه به سیاوش نگاه کردم که دیدم اون هم داره به من نگاه می کنه.واقعا دوست داشتم اون شعفی رو که توی چشمای کسری و آرش دیده بودم تو دریایی ترین چشمهای دنیا تو عاشق ترین و زیباترین چشم دنیا که مال خودم بود ببینم .

***

یک هفته ای می شد که بدون اینکه به سیاوش بگم تصمیم گرفته بودم باردار شم و دیگه قرص مصرف نمی کردم.نمی دونم فقط من این احساس رو داشتم یا همه مادرها سر بچه اولشون این طوری بودن.همش نگران این بودم که نکنه بچه دار نشم.همش می ترسیدم.حس خیلی بدی بود فقط یک هفته بود که تصمیم گرفته بودم اما انگار یک سال بود.یک قرن بود.هی به خودم تلقین می کردم که حالت تهوع دارم اما هیچ خبری نبود بیشتر از ده تا بی بی چک توی این هفت روز استفاده کرده بودم.از طرف دیگه سوده هم از فامیل هاشون می گفت که بچه دار نشدن و ....اون شب شام سیاوش رو

حاضر کردم و برای اولین بار بود که وقتی اومد به بدرقش نرفتم و روی تخت دراز کشیده بودم و خودم رو زدم بخواب.وقتی اومد دو سه بار صدام کرد و وقتی جوابی نشنید اومد توی اتاق :

- اولین باریه که من میام خونه اما چراغ خونم خاموشه.اما محبوب معشوقه ی همیشه زیبای من منتظرم نیست.یا خطایی از من سر زده یا...!یعنی به این زودی دلت رو زدم .

بالشم خیس از اشک بود.روم رو به طرفش برگردوندم کنارم روی تخت نشسته بود.گفتم :

- سرم درد می کرد خوابیدم.شامت هم حاضر کردم و توی فر گرمه برو بخور.

لباسهاش رو عوض کرد و گفت :

- من واسه شام خونه نمیام.من به ذوق دیدن شام خونه نمیام.من به خاطر عشق و دلتنگی شام خونه نمیام.چرا سرت درد می کنه؟تو چت شده این چند وقت؟چرا داری دیوونم می کنی؟شراره خنده ی تو همه ی زندگی منه وقتی نمی خندی نمی خوام دنیا بخنده می فهمی؟وقتی ناراحتی نمی تونم باشم.بفهم.آخه من شوهرتم نباید بدونم خانمی من چش شده که دیگه صدای شیطنتاش تو خونه نمیاد؟که دیگه خودش رو واسه من لوس نمی کنه؟که دیگه لباسی رو که من دوست دارم نمی پوشه!که دیگه قبل از اومدن من خونه رو گرم نمی کنه!که دیگه !...

حرفش رو نصفه گذاشتم و گفتم:

- بسه دیگه!سیا اگه من بچه دار نشم تو!...

بغض نذاشت بقیه حرفم رو ادامه بدم همینطوری اشک می ریختم که سریع اومد و آغوش گرمش باز هم مثل همیشه پناهم شد و با نوازش ها و حرفاش آرومم کرد:

- خانومم!این اشکها واسه اینه؟می خوام نباشه اون بچه ای که باعث بشه شرر من بخاطرش گریه کنه!مروارید از چشماش بیاد!اولا که کی گفته تو بچه دار نمی شی؟ثانیا خوب نشی!مگه چیه؟

- آخه تو عاشق بچه ای!منم بچه دوست دارم اما نه به اندازه ی تو!دست خودم نیست!دلم می خواد تو هم بچمون رو بغل کنی,پارک ببری,سینما ببری !

- خوب می برم.شراره چرا اینطوری می کنی؟ببینم تو... ! از کی تا حالا بدون خبر دادن به من شیطون؟هان؟چند وقته؟

- یه هفته !

خنده ای بلند سر داد که اگه جلوی دهنش رو نگرفته بودم صدای همسایه ها در میومد.گفتم:

- چیه؟چرا می خندی؟من دارم دیوونه می شم اون وقت!اون وقت تو می خندی؟

- آخه ببین چی می گی!مردم ۱۰-۱۲سال بچه دار نمی شن تازه قبول نمی کنن و باز تلاش می کنن و منتظر می مونن.اون وقت تو چه جوری سر یه هفته به این نتیجه رسیدی؟

- آخه سوده می گفت که !...

یهو از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

- سوده غلط کرد.آخه به اون چه؟صد بار نگفتم ازش خوشم نمیاد؟سوده مگه چند بار شوهر کرده که این چیز هارو بفهمه؟نگاه کن تو رو خدا به خاطر حرفای یه آدم مسخره خودش و به چه روز انداخته!

بعد که دید من باز بغض کردم دوباره نرم شد و آروم در گوشم زمزمه می کرد:

- آخه بگو ببینم اگه من بچه دار نشم تو ولم می کنی؟ ولم میکنی؟

- نه!

- تموم شد!پس چه طوری فکر کردی که من معشوقه تکم رو به خاطر بچه ول می کنم.من تو رو به خاطر بچه نمی خوام هر چند که اگه هم قرار باشه بچه ای باشه اون رو به خاطر مادر که تو باشی می خوام و گرنه نه !

واقعا اگه بچه دار نمی شد من تا آخرین نفسم باز هم باهاش می موندم من هم بچه دوست داشتم اما نه به قیمت نبودن سیاوش!خوشحال بودم که می دیدم این قدر همدیگر رو دوست داریم که نبودن بچه باعث از بین رفتن زندگیمون نمی شد.راست می گفت اگه قرار بود بچه ای باشه اون باید فقط برای سیاوش می بود و بس!اون شب هم توی دستهای پرتوانش به خواب ابریشمی رفتم.

***

جارو برقی هم کشیدم که دیدم دیگه حتی توان وایسادن رو هم ندارم سنگین بودم.حالم اصلا خوب نبود عرق سرد کرده بودم.دست و پام هم یخ کرده بود.اولش فکر کردم واسه خستگیه اما نه بهتر نشدم تا اینکه حالم بهم خورد فقط به سرعت خودم رو رسوندم به دسشوئی.نمی دونستم خوشحالم یا نه!حتی توان نداشتم که بی بی چک رو تست کنم.به هر سختی که بود اینکار روکردم.تا سیاوش برسه حالم

کمی بهتر شد.اون شب هیچی به سیاوش نگفتم.فردا صبح زود پا شدم و به سراغ تنها وسیله ای که تا اون روز عاشقش بودم رفتم از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم.نمی دونستم چی کار کنم گوشی رو بر داشتم که به مهسا و پری خبر بدم اما گفتم نه این حق بابای بچس که اول از همه خبر داشته باشه!غذای مورد علاقه سیاوش رو درست کردم و یه خورده به سر و وضعم رسیدم و لباسی رو که خیلی دوست داشت پوشیدم.تا شب که بیاد هی تو شکمم چادر می ذاشتم ببینم که چند ماه دیگه چه شکلی می شم .

با صدای زنگ دیگه قلبم تو سینه بند نبود بدو بدو رفتم و در رو باز کردم.باز هم مث همیشه با اولین نگاه فهمید که یه خبرایی هست!مث بچه ها از سر و کولش بالا رفتم.کیفش رو گذاشت زمین و یه نگاهی به من کرد و بعد گفت :

- عزیزم.یاد بچگی کردی باشه!جونم در ره قبول اما به خدا الان خیلی خسته ام.لا اقل بذار بیام تو !

- باشه بدو بیا شام بخوریم .

دستش رو گرفتم و نشوندمش سر میز.یه لبخند هم روی لباش می دیدم و یه برقی توی چشماش.کتش رو در آورد و گفت:

- نه مثل اینکه فعلا هر چی توبگیه!خوب خانومی می شنوم !

- چی رو؟

- حرفی رو که به خاطرش منه مفلوک خسته رو که هر شب با پر بادم می زدی الان با چک و لگد می زنی !

- وا!عزیزم این چه حرفیه؟اصلا منو بگو که گفتم !...

- نه دیگه نگو می خواستم خستگیت در بره و تنوع و...! شراره خانوم...شراره کوچولو...بزرگت کردم!بگو چی شده؟

نه خیر نمی شد واسه این آدم سورپرایز داشت.از طرفی هم من دیگه نمی تونستم جلوی دهنم رو بگیرم.ادای دوران نامزدیمون رو در آوردم که ازش خجالت می کشیدم و به حالتی معصومانه و لوس سرم رو انداختم پایین و در حالی که زیر چشمی نگاش می کردم گفتم:

- تبریک می گم آقای شمس.شما...شما...چیزه...شما !...

- شراره به خدا میام کاری رو که نباید بکنم می کنما! اون روی من رو بالا نیار که خودت می دونی چه بلایی سرت میاد هی من هیچی نمی گم هی...!جونم به لبم رسید دختر بگو ببینم !

- هی...هی...وایسا با هم بریم!تو جرئت داری!دیگه با یه نفر طرف نیستیا!پسرم رو می فرستم پدرت رو در بیاره !

همینطوری هنگ و مات خیره شد به من!یه خورده نگاش کردم بد گفتم:

- سیا...!سیاجونم...!غلط کردم بابا پدر پسرم رو در میارم اگه بخواد پدر باباش رو در بیاره!سیا سکته کردی؟

پاشد اومد پایین پام دو زانو نشست و گفت:

- الهی که من قربون بچم و مامانش برم.بهترین خبری بود که بهم دادی خانومم !

یه نگا به من می کرد یه نگا به شکمم!خندم گرفته بود.از طرفی فقط خدا می دونه که چقدر خوشحال بودم که تونسته بودم برای سیاوش بچه ای بیارم.اون شب و شب های بدی تا خود صبح فقط راجع به بچمون حرف می زدیم .

مهسا و پری با شنیدن این خبر از خوشحالی بال در آورده بودن انگار که خودشون حامله شدن.مهسا همون موقع که فهمید ما رو واسه شام دعوت کرد.قبل از رفتن به اونجا رفتیم سر خاک مامان.سیاوش می دونست که وقتی میایم اینجا باید من رو با مامان تنها بذاره به خاطره همین یه کم که نشست پا شد و رفت اونور تر منم یه دل سیر با مامان حرف زدم:

- سلام...چه طوری مامان خوشکلم؟مامان نازم...الهی قربون بوی تنت برم...مامانی امروز با یه خبر جدید اومدم.مامان دارم،مامان می شم.باور می کنی؟نه؟آره راستش خودمم باورم نمی شه.اما حسش می کنم مامان. بچم رو حس می کنم.نمی دونی چه قدر خوشحالم.انگار که خدا دنیا رو بهم داده.مامان حس می کنم خدا تو رو ازم گرفت و این بچه رو بهم داد.البته بگم که هیچکی تو نمیشه.یادته همیشه بهت می گفتم بچت رو بیشتر دوست داری یا مامانت رو؟می گفتی مادر بشی می فهمی...مامان جات بیشتر از همیشه خالیه.یادمه مهسا وقتی حامله شده بود تا رنگش زرد می شد خاله سریع پیشش بود و آرومش می کرد و جمع و جورش می کرد،یا پری...اما من چی مامان؟امروز مرگ رو جلوی چشمام دیدم اما نبودی...مامان خانوم نبودی!داشتم می مردم به خاطر بچم...!اما تو چی مامان حتی نبودی...حتی به خاطر بچت هم که شده نبودی!نموندی!نیستی!رفتی!تنهام گذاشتنی!به کی تکیه کنم

الان؟واسه کی بگم که چقدر حالم بد میشه موقع غذا خوردن آخه جز تو کی می فهمه مامان؟خاله مهری وقتی مهسا رفت توی اتاق عمل داشت پرپر می زد و بعد ازینکه آوردنش از اول تا آخر پیشش بود.مامان خانوم من رو بیارن کی پیشم باشه مامان؟کی؟

سیاوش که دید باز دارم زیاده روی می کنم اومد و ازم خواست که پاشم.در حالی که داشتم پا می شدم به مامان گفتم:

- فقط واسم دعا کن مامان.می دونی که از اتاق عمل می ترسم.دعا کن مامان .

جلوی بابا و آرش از خجالت نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم.همش می رفتم توی آشپزخونه که تو چشم نباشم یا خودم رو با عرفان سر گرم می کردم که آخر صدای بابا در اومد:

بابا – ببینم چی شده؟سرکار خانم سالی به دوازده ماه به آشپزخونه که دلش واسشون لک می زد سر نمی زدن اون وقت حالا دم به دقیقه تو آشپزخونه ان.کارا بر عکسه؟الان که باید مواظب نوه ی گلم باشی می ری آشپزخونه؟بیا ببینم !

نمی تونستم برم تو پذیرایی که با زور با مهسا همراه شدم.بابا ازم خواست که پیشش بشینم.سرم رو می بوسید و موهام رو نوازش می کرد!بعد از مامان هر وقت که بابا اینطوری نوازشم می کرد نا خودآگاه اشکم سرازیر می شد!آرش هم خیلی خوشحال بود و می گفت:

- بابا سیاوش تو هنوز نتونستی شراره رو بزرگ کنی اون وقت داری یه کوچولو دیگه میاری؟

سیاوش – چرا آرش بزرگ شده دیگه ! دیگه تیله بازی رو قشنگ یاد گرفته الان دیگه باید به بچش یاد بده !

بابا – هی ... هی ... چی شده ؟ دختر من و غریب گیر آوردین ؟ خیلیم خانومه بچم!

واسه جفتشون شکلک در آوردم و خودم رو توی بغل بابا جا دادم . مهسا هم که مدام نصیحت می کرد:

- کار سنگین نکنیا!می گم فضه خانم هفته ای یه بار بیاد خونه رو تمیز کنه.به خودت برس چیزای مقوی بخور.هر چی هوس کردی اگه سیاوش نبود فقط خرجش یه زنگه که به من می زنی.فهمیدی؟

- بعله مامان بزرگ !

- مامان بزرگ و کوفت!فردا نیام ببینم باز به حرفام گوش ندادی می کشمت شراره ها !

- ای به چشم!امری دیگه نداری؟

- نه.مواظب خودت و کوچولومون باش !

عرفان رو بوسیدم و رفتیم خونه.از اون طرف فردا شبش خونه عمو شمس واسمون برنامه چیده بودن.اونم چه برنامه ای!با ورودمون صدای دست و هورا و جیغ رفت رو هوا اول از همه خانم شمس که خاله صداش می کردم اومد و جلو و من رو به آغوش کشید و صورتم رو غرق در بوسه کرد.بعداز اون نوبت به عمو شمس و بعد هم صبا و سهیل. یه جشنی مثل تولد گرفته بودن.با یک کیک بزرگ و یه عالمه کادو برای من و بچه!نمیدونستم این همه خوشبختی رو باید کجا جا پس بدم!شام چند جور غذا بود که مستخدمها میاوردن و می بردن سهیل اینورم نشسته بود و سیاوش اون طرفم .

سهیل – زن داداش بیا برنج بخور.مرغ بخور.صبا اون ژله رو بده زنداداش !

سیاوش – شراره جان نوشابه نخور گازش ضرر داره بیا دوغ بخور !

صبا – زن داداش چی هوس کردی؟گوجه سبز کال می خوری؟

با این حرفش دیگه از خنده غش کردم و گفتم:

- آخه این چه حرفیه که می زنی؟بابا به خدا من خوبم خجالتم ندین.می دونین اگه بخوام این همه چیز رو بخورم می ترکم !

خانم شمس – نه مامان جان نمی ترکی.بخور بچم جون داشته باشه !

خودم رو لوس کردم و گفتم:

- ا...خاله جون نو که اومد...!دیگه من رو دوست ندارین و فکر نوتونین؟

خانم شمس – اوا نه مادر.. اون بچه اول تو بودی که اونم هست تو نبودی که اونم نبود اول تو بعد اون !

خنده ای کردم و گفتم:

- می دونم خاله جون شوخی کردم اما باور کنین....

حالم بهم خورد و نتونستم بقیه حرفم رو ادامه بدم.بدو بدو به طرف دسشویی رفتم که همشون پشت سرم دوییدن. سهیل فریاد می زد که:

- صبا...صبا...زنگ بزن اورژانس!

هر کاری کردم با در داشتن میومدن تو در رو باز کردم که سیاوش اومد تو.تو این چند روز دیگه عادت کرده بودم.حالم موقع غذا بد می شد و بعد زیر چشمام گود می رفت وبعد هم عرق سرد تموم بدنم رو می گرفت.باید دراز می کشیدم تا بهترمی شدم.از دسشویی رفتم بیرون که دیدم صبا داره اورژانس رو می گیره دیوونه شده بودم صداش کردم و گفتم:

- اورژانس نمی خواد.حالم بهتر شد.عادت دارم .

خانم شمس – بمیرم مادر چه بد ویاری !

عمو شمس – پدر سوخته.اصلا نمی خواد بندازش بره که اینقدر عروس گلم رو اذیت می کنه .

سهیل – زنداداش حالت خوبه؟

- آره بهترم.فقط باید دراز بکشم .

توی اتاق یه کم دراز کشیدم و بعد اومدم بیرون.کمی حالم بهتر شده بود که صبا شروع به باز کردن کادو ها کرد.از هر چیزی که فکرش رو می کردیم توش بود.مال من و بچه.که سیاوش دست آخر صداش در اومد:

- ای بابا پس سهم ما چی می شه؟بچه از خونه باباش نیومده که !

از خجالت سرخ و سفید شدم و بهش اشاره کردم که بریم خونه بهت می گم که خاله شمس گفت:

- عزیزم واسه تو هم خریدیم.صبا اون لباس که واسه داداشت خریدیمم بده بهش تا آبرومون رو نبرده !

لباس رو گرفت و پوشید اتفاقا که چه قدر هم بهش میومد.اون شب با کلی وسایل و سفارشات همه به خونه برگشتیم .

***

تو ماه سوم بودم و حالم افتضاح بود.دیگه نمی تونستم توی جمع باشم و هر شب یکی بهم سر میزد.یه شب مهسا و آرش یه شب پری اینا یه شب بابا یه شب سهیل و . ....

اون روز هم طبق معمول حالم خیلی بد شده بود.رنگ و روم هم پریده بود و دلمم نمیومد که مزاحم سیاوش بشم همینطور داشتم پیچ می خوردم که زنگ خورد خودم رو به زور به آیفون رسوندم و بد در پذیرایی رو باز کردم.سوده بود.وقتی من رو توی اون حال دید لباسش رو عوض کرد و خونه رو جمع

کرد و واسم یه سری جوشونده دم کرد و حتی شام هم گذاشت که حسابی شرمندش شدم و هر چی بش اصرار می کردم که بشینه قبول نمی کرد.سر شب بود که اومد پیشم نشست و سر حرف و باز کرد:

- دستت درد نکنه سوده جان.حسابی شرمندم کردی !

- این چه حرفیه؟تو این قدر واسه من داری که اینها همه هیچه!راستش شراره جون تو محبت و خواهری رو در حق من تموم کردی.می خواستم...می خواستم اگه می شه یه کاری بکنی واسم...البته می دونم که خیلی دارم پررویی می کنم.اما به خدا چاره ای ندارم.تنها امیدم تویی!

- نه بابا خواهش می کنم.چی می خوای عزیزم.اگه از دستم بر بیاد حتما رو چشمم .

- راستش از سر کار قبلیم اومدم بیرون.ازم مثل برده کار می کشید و سر برج حقوقم رو نصف می کرد و دستم هم به هیچ جا بند نبود.تو این مدت تا حدود زیادی با کارهای اداری آشنا شدم و می دونم که چه خبره و چه جوریه.می خوام البته با شرمندگی زیاد که از آقا سیاوش بخوای که یه جایی...من رو. ...

- اوه...گفتم حالا چی می خوای!باشه عزیزم.بهش می گم مطمئن باش اگه کاری از دستش بر بیاد دریغ نمی کنه .

خنده ای کرد و گونم رو بوسید و در حالی که داشت لباس می پوشید گفت:

- بی خودی اسم تو رو گذاشتن "شراره" اسم تو کم کم باید "فرشته" بود.من می رم تا راحت بتونی موضوع رو به آقا سیاوش بگی!فقط از خدا میخوام که یه روزی بتونم این کارهات رو جبران کنم !

- نیازی به جبران نیست.حالا کجا پا شدی بشین.لااقل از شامی که گذاشتی بخور !

- نه دیگه.گفتم که برم شما رو تنها بذارم بهتره.

- باشه عزیزم هر جور راحتی.امروز هم حسابی خجالتم دادی !

- اگه این کار رو نمی کردم که دیگه اصلا روم نمی شد نگاهت کنم!چه برسه که... .بازم شرمنده به خدا.

- دیگه حرفشم نزن.برو به سلامت.به مامانت هم سلام برسون .

خداحافظی کرد و رفت.می دونستم واسه خواستن این مورد از سیاوش باید برنامه ای اساسی بچینم.بخاطر همین خودم رو زدم به مریضی و رنگ و روم هم که همینطوری زرد بود.با ورود سیاوش

سعی کردم که حالم رو بدتر نشون بدم با دیدن من فوری به طرف اومد و دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- شراره...شررم...حالت بده خانومی؟پاشو بریم دکتر.
- نه بابا دیگه دارم عادت می کنم تو هم باید عادت کنی .
- به خدا هر چیزی رو می تونم بهش عادت کنم جز این وضع تو که دیوونم می کنه .
- آخه همینه دیگه.مادر یعنی همین !
- به خدا اگه می دونستم اینطوری می شی هیچ وقت نمی ذاشتم حامله شی!آخه مادر شدن به چه قیمت؟جلوی چشمام داری روز به روز بیشتر آب می ری و لاغر می شی!اینقدر خونه ساکت شده که !...
- خوب چی کار کنم دیگه عزیزم من حاضرم به خاطر هر خواسته تو از خواسته ها و خوشی های خودم بزنم.تازه هنوز فکر می کنم واست کم گذاشتم .
- دیگه داری شرمندم می کنیا تو با همین کارت,کاری کردی که من تا آخر عمرم مدیونتم و نمی تونم با هیچ کاری جبرانش کنم.
- سیاوش ...
- جون دلم نفسم بگو؟
- یه کاری ازت بخوام انجام می دی؟
- حتی اگه مرگ باشه با کمال میل !
- ا...دور از جون.چه حرفا می زنیا !
- خیلی خوب ببشخید.حالا اخمات رو باز کن خانومی من و فقط یه کلمه بگو چی می خوای تا دنیا رو واسه اطاعتت صف بکشم،تا هر موجود وحشی رو رامت کنم،تا هر چی برده تو دنیاست رو غلام حلقه به گوشت کنم تا هر چی آفریننده ی خداست جلوی پای معشوقه من به زانو در بیاد .

لبخندی زدم و سعی کردم محبتم رو بهش انتقال بدم و بعد گفتم:

- می خوام تو شرکت واسه یه بنده خدا کاری درست کنی !

- همین؟این رو می خواستی؟شما دستور بده خوجکلم که مثل قالی کرمون شدی و هر چی می گذره ناز تر می شی من اطاعت می کنم .

- مرسی .

- حالا کی هست؟

- بگم نه که نمیاری و بعدش هم هیچی نمی گیا !

- چشم.

- سوده.

اومد چیزی بگه که با دیدن اخم من گفت:

- باشه دیگه.باز هم چشم.ما نوکرتیم.اخمات رو باز کن که دل خدا می گیره ها!بخند تا فرشته ها جلوت و واسه دیدنت روی ماهت صف بکشن !

- پس قبوله دیگه؟

- بعله.مگه می شه قبول نباشه.بگو فردا بیاد شرکت !

- آخ الهی که من قربون شوهر مهربون خودم برم .

خلاصه به هر ترتیبی که بود سیاوش قبول کرد که سوده تو شرکتش کار کنه.شب به سوده اس ام اس دادم که فردا بره شرکت.بعد هم که استخدام شد دیگه چیزی راجع بهش از سیاوش نمی پرسیدم .

از ترسم که مهسا و پری باز نپرن بهم که چرا اینقدر به این دختره رو می دی و...می خواستم بهشون نگم اما دیدم ممکنه بعدا از جای دیگه بشنون که اونوقت بدتره می شه.وقتی هم که بهشون گفتم همون چیزی رو که توقع داشتم اتفاق افتاد و یه ذره عصبانی شدن و بعد هم موضوع تموم شد .

***

از خواب پا شده بودم و داشتم آروم آروم خونه رو تمیز می کردم که در باز شد.با نهایت تعجب دیدم که سیاوشه .گفتم:

- این چه موقع اومدنه؟

سعی می کرد خودش رو بی تفاوت و شاد نشون بده.

- هیچی یه هو دلم هوای شمال رو کرد.زود وسایلات رو جمع کن می ریم شمال .

- شمال؟اونم الان؟این همه بی مقدمه؟

- مقدمه نمی خواد همینکه بخوایم کافیه.پاشو دیگه.نه نمی خواد تو بشین بگو چی می خوای من بر می دارم .

- سیاوش چی شده؟

- هیچی.پاشو اینقدرم نق نزن اخمو !

می دونستم داره یه چیزی رو ازم پنهان می کنه ناچار پا شدم و حاضر شدم و راه افتادیم توی راه با اینکه خیلی فکرم مشغول بود اما خوابم برد.تو ماه پنجم بودم و ویارم خواب بود.اما چون فشارم بالا بود نباید زیادم می خوابیدم.تا چشمهام رو روی هم گذاشتم خوابم برد.وقتی چشمام رو باز کردم دیدم که نزدیک باغ آقا جونیم.منگ بودم نزدیک تر که شدیم چهره ها آشنا تر می شد.از اهالی روستا بودن.همه سیاه پوش.باورم نمی شد یا نمی خواستم باور کنم.انگار دهنم بزاق ترشح نمی کرد نمی تونستم هیچ حرفی بزنم که سیاوش بعد از یه سرفه خفیف خیلی جدی و نرم و آروم شروع به صحبت کرد:

- عزیزم من با اومدن تو موافق نبودم اما با شناختی که هم خودم هم بابا اینا ازت داشتن که الان بدونی تا بعدا خیلی بهتره تصمیم بر این شد که بیاریمت.

فقط نگاش می کردم یه عالمه سوال داشتم اما انگار دهنم باز نمی شد.به سختی لبم رو با یه خورده آب تر کردم و گفتم:

- کی؟

- آقا جون .

- نه...نه...وای ...

- عزیزم مرگ و وزندگی دست خداست ...

دیگه بقیه حرفاش رو نمی شنیدم.دوباره مرگ...دوباره بدبختی...دوباره... .مامانم بس نبود تازه داشتیم به نبود مامان عادت می کردیم!حالت تهوع داشتم.دلم به هم می پیچید.حس می کردم که بچه رو می خوام بالا بیارم. در خونه آقا جون رسیدیم.آرش و بابا و عمو احمد و دایی جلو در مشکی پوش وایساده بودن و صدای گریه خاله اینا و عزیز میومد.دیگه تحمل نداشتم بلافاصله بعد از اینکه سیاوش نگه داشت

با اون شکمم با سرعت به طرف خونه آقاجون رفتم.نفسم به شماره افتاده بود.جلوی در دیگه نمی تونستم خودم رو بکشم که با کمک آرش و سیاوش و بابا رفتم تو.خاله اینا و عزیز انگار که با دیدن من داغشون تازه شده بود.مهسا بلافاصله که من رو دید اشکهاش رو پاک کرد و به سمت من دویید و شروع کرد به آروم کردنم.پری و کسری هم بعد ما رسیدن.همه مدام در گوشم زمزمه می کردن که گریه نکن واسه بچه ضرر داره!جنازه آقا جون وسط خونه بود.عزیز ناله می زد:

- اقا...پاشو پاشو ببین...شراره هم اومد... پاشو اقا...به خاطر اون پاشو...سیمین بسش نبود؟

خاله مهری – بابا الهی قربونت برم امشب با سمیین جشن دارین؟

خاله مریم – آقا جون امشب با دردونت خلوت کردی!؟

خاله مهری – سیمین...سیمین پا شو که امروز مهمون داری...سیمین پاشو که امروز آقاجون خونت رو چراغونی می کنه !

این وسط عزیز هم که فشارش بالا بود هی غش می کرد و از حال می رفت.عشق عزیز و آقاجونم هم مثل بابا و مامان شحره ی عام و خاص بود و اینکه آقا جون از یه خونواده ثروتمند و عزیز رایتشون بوده و بعد که همدیگر و می بینن یه دل نه صد دل عاشق می شن و آقاجون قید ثروت پدرش رو میزنه و با عزیز ازدواج می کنه!با اینکه سن آقا جون زیاد بود اما هیچ کس نمی تونست باور کنه !

خودم رو با اون شکم به زور بالای سر آقا جون کشوندم و شروع کردم به صحبت.انگار همه منتظر بودن ببین من چی می گم که صدای همه به یه نسبتی پایین اومد و همه فقط آروم اشک می ریختن.دلم هوای مامانم رو می کرد.خاله مهری,مونا و مهسا رو نوازش می کرد و خاله مریم سپیده رو با کسری چون آقاجون با نوه ها واقعا خوب بود.اما من هیچ کس نبود که نوازشم کنه...هیچ کس! تنهای تنها بودم .

- آقا جون...آقاجونم...مامان بسم نبود؟آخه چه قدر مصیبت؟چه قدر درد؟تازه می خواستم بچم رو بیارم تو در گوشش اذان بگی!رفتی؟باشه...برو...یرو که می دونم مامانیم واست مهمونی گرفته...الان همه جا رو تمیز کرده و انتظارت رو می کشه و یه غذای خوشمزه واسط تدارک دیده !...

صدام رفت بالاتر و با بغضم که دیگه با اشک و ناله همراه بود شد:

- آخ آقا جون...نمی دونی چه قدر دلم واسه دست پختش تنگ شده.دلم واسه بوی غذاهاش لک زده.برو که امشب پدر و دختر ضیافت دارین... .فقط یه چیزی آقاجون مامان رو از طرف من سفت ببوس.

دیگه کلمه هام رو شمرده شمرد ادا می کردم:

- آخه دلم می خواست دستاش و ببوسم پاهاش و لبهاش و چشماش و...! برو به مامانم بگو که داره مادر بزرگ می شه.خودم بش گفتم اما از دهن شما شنیدن واسش تازگی داره!

اشکام رو که پاک کردم دیدم خاله مهری و خاله مریم دارن شونه هام رو میمالن و دلداریم می دن!تو همین حال بودیم که عزیز حالش بد شد و روی جنازه آقاجون افتاد.مات بودیم،جمیله که تقریبا پزشک زنان اونجا بود و زنی پیر و آبله رو اما مهربون صدای یا فاطمه زهرا بیچاره شدیمش به آسمون رفت.وای عزیز دق کرد.یه مصیبت دیگه.یه درد دیگه.یه مرگ دیگه.این مرگ نمی خواست از زندگی ما دست بر داره.آخه خدایا چرا؟چرا؟عزیز خوشکلم عزیز نفسم الان افتاده روی زمین.صدای شیون خاله اینا رفت به هوا و بعد هم دیگه دایی که اومد تو و شروع کرد گریه کردن.تا حالا ندیده بودم دایی تو جمع اونطوری گریه کنه.واسه مامان گریه کرد اما نه تو جمع.الان دیگه نمی دونست واسه کدومشون باید سیاه بپوشه!حالم بد یود.خیلی بد.سر درد شدید گرفتم.تب و لرز بدنم شدید می لرزید و دهنم قفل شده بود.وقتی چند نفر صدام کردن سیاوش و آرش سریع اومدن تو و بردنم تو یه اتاق خالی و جمیله اومد بالای سرم.تو همون حال صدای فریاد خاله اینا و دایی رو می شنیدم .

خاله مهری – مامان...پاشو...تو دیگه نه...ای خدا... آخه تا کی بدبختی؟...یکی به دادمون برسه !...

خاله مریم – سیمین...سیمین جون پا شو ببین دوتا شدن ...ببین دو تا دسته گل واست فرستادیم...ضیافت دو نفره خوب نبود که واسه مامانم دعوت نامه فرستادی؟

خاله مهری – سیمین خوشحال باش...خوشحال باش...که دیگه مامانم اومد پیشت...پاشو سیمین...پا شو بیا دنبال مامان و بابات...پا شو سیمین جانم مهمون داری !اونم چه مهمونهایی! ای خدا!واسه کی سیاه بپوشیم؟ واسه کی گریه کنیم؟واسه کی بزنیم تو سر و کلمون؟خدایا ای خدا تا کی سیاه بپوشیم؟

خاله مریم – آقاجونم اینه رسمش؟...جشن سه نفری؟... قربونت بشم اونجا هم دلت نیومد بدون مامان باشی؟آخه پس ما چی؟پس ما چی کار کنیم؟

چون فشارم بالا بود نباید می خوابیدم.اما شدید خوابم میومد.چشمام باز نمیموند سیاوش مدام صدام می کرد و تو سر و صورتم می کوبید و نمی ذاشت که بخوابم:

- شراره...شراره نخوابیا...شررم پا شو خانومم...پا شو گلم..نخواب...شراره...شراره خانومی...پاشو.... چشمات رو باز کن...شراره...چشمات رو نبند باز کن! شراره به بچه فکر کن اصلا بگو ببینم دوست داری دختر باشه یا پسر؟...شراره جواب منو بده...اسمش چی باشه؟هان...شراره !...

توان جواب دادن نداشتم فقط خوابم میومد.دیگه هیچی نفهمیدم.حتی صداها هم دیگه نمیشنیدم.خوابیدم.چشمام رو که باز کردم سیاوش پیشم بود و با به هوش اومدنم خوشحال شده بود و مدام خدا رو شکر می کرد.دور و برم هیچکسی و هیچ چیزی نبود جای جنازه آقا جون و عزیز خالی بود.خوشحال شدم لحظه ای بی اراده لبخند زدم یعنی همش خواب بود؟خواب می دیدم؟با کمک سیاوش یه کم جا به جا شدم و چون دهنم خشک بود یه کم آب خوردم و بعد به سیاوش گفتم:

- وای سیا نمیدونی خواب که بودم چه خوابهایی دیدم.خواب که نبود کابوس بود لعنتی.جنازه آقاجون و عزیز همین وسط بود.خاله اینا همه گریه می کردن.من غش کردم.نمی دونی چه حس بدی بود.دستهام می لرزید بدنم یخ یخ بود.دهنم قفل شده بود.همه تو سر و کلشون می کوبیدن و ناله می کردن.همه چیز شده بود ناله و بی قراری !

سیاوش فقط به لبخند کمرنگی بسنده کرد.وقتی که این حالت بی تفاوتش رو دیدم با ناراحتی گفتم:

- تو خوشحال نیستی که اینا رو فقط تو خواب دید ؟ خوشحال نیستی که الان. ...

داشتم حرف می زدم که نظرم به لباس سیاه سیاوش جلب شد.خنده روی لبهام ماسیده بود.دوباره دهنم خشک شد. اما اینبار دیگه انگیزه ای برای آب خوردن نداشتم. مات سیاوش و لباس سیاهش بودم که خاله اینا برگشتن! همه با لباس سیاه و خاکی و چشمهای پف کرده.بابا و آرش اومدن بالای سرم وحالم رو پرسیدن و خدا رو شکر کردن که به هوش اومدم.از حرفاشون فهمیدم که از دیروز تا حالا بی هوش بودم یا خواب.از سر مزار میومدن.آقا جون و عزیز رو توی آرامگاه ابدیشون برای همیشه کنار هم گذاشتن و اومدن!بغض کردم اما دیگه اشکی برای ریختن نداشتم.فقط شروع کردم به داد و فریاد کردن که:

- چرا من رو صدا نکردین؟چرا؟...من باهاشون کار داشتم...واسه مامانم پیغام داشتم.می خواستم بهشون بگم که چی به مامان بگن...شما حق نداشتین...باید بیدارم می کردین...آخه الان موقع خواب بود؟من کارشون داشتم...می خواستم حداقل برای آخرین بار بغلشون کنم ببوسمشون بوشون کنم که

بوی مامانم رو می دادن!چرا؟چرا این حق رو از من گرفتین؟من حق داشتم ببینمشون نه؟من حق داشتم نگاهشون کنم.باهاشون حرف بزنم مثل بقیه مثل مونا مثل مهسا...حتی بیشتر !

دیگه گریه نمی ذاشت حرف بزنم.که بابا گفت:

- شراره این کارا چیه؟خجالت بکش تو خواب نبودی بیهوش بودی.می خواستیم ببریمت شهر که جمیله گفت تکونش ندین بخواد به هوش بیاد همین جا میاد.در ضمن تو که اینقدر ادعای دوست داشتن اونا رو داری راضی می شدی جنازشون بمونه؟هان؟به فکر خودت نیستی ملاحظه ی هیچ کس هم نمی کنی سیاوش از دیروز تا حالا نخوابیده...اون بچه چه گناهی کرده؟چه زود یادت رفت مثل سیمین بودن رو.سیمین کی اینطوری غربتی بازی در می آورد و فریاد می زد؟

اوضام خیلی به هم ریخته بود.فقط آروم با خودم زمزمه می کردم که:

- پس من چی؟کی به فکر منه؟کی دلش واسه من می سوزه؟کی من رو می فهمه؟

عرفان که این حالم رو دید و از بالا رفتن صدای بابا ترسیده بود اومده بود کنارم نشسته و دستام رو نوازش می کرد.وقتی خنده ی مصنوعیم رو دید بوسم کرد و دویید به طرف بازیش .

همه تقریبا آروم بودن و داشتن خونه رو جمع می کردن که صدای تلفن بلند شد.آرش گوشی رو برداشت:

- بله؟سلام.چه طوری علی جان خوبی؟چه خبر؟خوش می گذره؟ ممنون...منم به تو تسلیت می گم. ...

خاله مهری با شنیدن اسم علی دوباره صدای گریش یلند شد و گوشی رو از آرش گرفت و شروع کرد به زاری و گلایه:

- علی...علی...آقاجون و عزیزم رفتن.دیگه چند نفر دیگه باید برن تا بیای هان؟نفر بعدی حتما دیگه منم هنوزم نمی خوای پاشی بیای ؟آره آره می دونم تا اقامتت این اقامت لعنتی چند سال طول می کشه؟

بعد با لحظه ای مکث انگار که علی داشت حرف می زد با صدایی آروم تر ادامه داد:

- آقاجونم که به خاطر مریضیش حالش بد شد چند روز بیمارستان بود و بعد ... .عزیزم...عزیز...علی عزیز دق کرد...طاقت مرگ آقاجون رو نداشت...روی جنازه ی اون!الهی که من قربون اون عشقشون بشم.

یاد علی کرده بودم.دلم هواش رو کرد.اگه الان بود.اگه الان اینجا بود.چه قدر راحت تر می تونستم نحمل کنم.از خودم شررمم میومد.تمام دلیلی که علی رو از بودن اینجا محروم کرده بود من بودم.علی عرفان رو ندید چون نبود،علی برای آخرین بار مامان رو ندید چون نبود،علی,الان با آقا جون و عزیز خدافظی نکرد چون نیست!خاله می ناله و غریبی می کنه چون علی نیست !

زل زده بودم به گل قالی فرش قرمز عزیز اینا که کسری اومد پیشم نشست و از اونطرف هم مونا و شروع کردن به دلداری دادنم و سعی می کردن که با یاد آوری خاطرات خوب گذشته آرومم کنن.فکر می کردن که درد من اینه که بابا باهام اونطوری حرف زد.

کسری – شراره به دل نگیر بابا دیوونه...بابات الان عصبیه...اگه یه چیزم می گه به خاطر خودت و اون بچس ...بفهم ...

مونا – راست می گه شراره جان.تو الان حال روحیت خوب نیست.تازه بهترم شد که نیومدی فضای اونجا واسه تو اصلا خوب نبود .

کسری – دلم به حال اون بچه تو شیکمت می سوزه!ننش چله دیوونس!مایه رسوایی!این کارارو می کنی فردا مدرسه بگن مامانت رو بیار می گه مرده !

مونا – الهی قربون بچه تو برم کسری خان که به وجود تو افتخار می کنه!خوب اگه پریسا نبود که اون تو رو آدمم حساب نمی کرد !

کسری – پسر من !

اومد حرفش رو ادامه بده که مانی چهار دسته پا اومد پیشش و شروع کرد به بچگونه حرف زدن.

کسری – آه ببین...الهی که بابا قربون اد بد گفتنش برم .تو هم به این فکر کن که تا یکی دو ماه دیگه یه همچین چیزیم بغل توئه !

خاله مریم – تا چند سال پیش باید از وسط دره درشون میاوردیم الان شدن بابا و مامان و !

یه هو از یاد آوری اون روز هر سه تامون خندیدم. بابا هم اومد بوسم کرد و از دلم در آورد .

به سیاوش گفتم که من رو ببره سر خاک به شرطی اینکه زود برگردیم و زیاد گریه زاری نکنم قبول کرد.با زور خودم رو از روی زمین بلند کردم که کسری باز هم مسخره کردن رو شروع کرد:

کسری – نگاه کن...مثل شرک شده...خرس شده...شراره وایسا بیایم کمکت بابا!پری پاشو بابا پاشو بلندش کن !

-بگو الان تا می تونی کری بخون...وایسا بچم به دنیا بیاد با هم میریزیم سرت!البته من که به تنهایی زورم بت می چربه وای به روزی که دو تا باشیم !

کسری – برو بابا دلت خوشه...پسر بزرگ کردم مث پهلون !

همون موقع مانی خورد زمین و صداش رفت رو هوا که همه خندشون گرفته بود!می دونستم که به خاطر اینکه من وضعم بحرانی نباشه دارن محیط رو اینطوری می کنن.نگاه کردم به طرف سیاوش که دیدم داره ساک رو جمع می کنه و می بره که صداش کردم:

- سیاوش جان.ساک رو واسه چی می بری؟

سیاوش نگاهی به بابا کرد و بعد گفت:

- خوب واسه اینکه از اون ور بریم تهران دیگه .

- چی ؟! بریم تهران؟ما تازه دیروز اومدیم بریم تهران چی کار؟

که بابا بلند بلند گفت:

- من گفتم برین ..

- چرا؟چرا بقیه حق دارن بمونن؟پس چرا شما نمیاین؟

- ما هم میایم اما فردا،زود تر برین به شب نخورین .

می دونستم بحث فایده ای نداره واسه همین دیگه اعتراضی نکردم و راه افتادیم .

***

تا اون روز به خواست خودم نخواستم جنسیت بچه رو بدونم آخه با سیاوش شرط بندی کردیم.اون می گفت دختره من می گفتم نه پسره!قرار شد اگه دختر باشه اسمش رو اون انتخاب کنه و اگه پسر باشه من و حتی اسمهای انتخابیمونم لو نمی دادیم!

تو ماه هشتم بودم.دیگه حالم اونطوری بد نمی شد.اما به شدت چیزهایی رو که فصلش نبود هوس می کردم.سیاوش بنده خدا هم هر جور که شده بود واسم تهیه می کرد.یادمه همین چند شب پیش ساعت دو صبح هوس انار کرده بودم.هنوز انار واسه نوبرونه هم نیومده بود.سیاوش هم هر چی اصرار کردم

گوش نداد و همون موقع رفت و چهار صبح بود که برگشت.با سه تا دونه انار!بعد اومد و سرش رو گذاشت رو شکم من گفت:

- هی خانوم کوچولو.چی کار می کنی؟بابا به خاطرت می دونی رفتم کجا انار گرفتم؟

داشت حرف می زد که بچه به شدت لگد میزد و وول می خورد:

- ای پدر سوخته حالا به حرفای من اعتراض می کنی؟حقا که مثل مامانت!...

- مثل مامانش چی؟

- هیچی عزیزم!چرا می زنی؟مثل مامانش خانوم..خوشگل .. جیگر ..

- خیلی خوب بسه دیگه زیادی پیش روی نکن!

- چیه بچه می شنوه؟بچه میبینه؟از این به بد مکافات داریم دیگه بچه می بینه...بچه می شنوه...بچه یاد می گیره...بچه ...

- خیلی خوب پاشو دیگه انارا رو دون کن بیار !

- ای به چشم !

روزها به تندی پشت سرهم می رفتن و میومدن،تا که به روز موعد چند روزی بیشتر نمونده بود. با کمک مهسا و پری سیسمونی خیلی قشنگی تهیه کرده بودیم و چون از جنسیت بچه خبر نداشتیم هم چیزای پسرونه گرفته بودیم و هم دخترونه.هم آبی هم صورتی!هم عروسک هم ماشین.سیاوش این روزا دیگه حداکثر چهار بعد از ظهر خونه بود و بعد از اینکه می رسید بلافاصله می رفت اتاق بچه و منم صدا می کرد با هم باز ی می کردیم.من با وسایل پسرونه بازی می کردم وهی می گفتم پسرم... پسرم و اونم هی می گفت دخترم...دختر گل بابا !...

خونه رو کامل مرتب کردم و کلیه سفارشات رو به سیاوش کردم و راه افتادیم به طرف بیمارستان.مامان سیاوش و مهسا و پری همراهم بودن با آرش و سیاوش.رنگ و روم از ترس بد جوری پریده بود و هر کسی می خواست یه جوری دلداریم بده:

خانم شمس – اصلا نترس مامان جان.کاری نداره.رنگ و روش و ببین!پس اگه زمان ما بودی چی؟اون موقع ها سزارین نبود.همه طبیعی!از درد به خودمون می پیچیدیم.از ترس خیلیا قبل از زایمان می مردن.اون وقت الان چی؟خانم داری می ری بیمارستان و به سلامتی بر می گردی !

مهسا – شراره جان خودت رو نباز خانمی می ری بیهوشی و اصلا هیچی نمی فهمی.

پری – آره بابا می خوابی پا میشی بچه نازت کنارته!

سیاوش هم از توی آینه با چشمهای نگران من رو نگاه می کرد.اینا داشتن حرف می زدن که یه هو حس کردم بچه داره می افته!دلم درد شدیدی گرفت مثل مار به خودم می پیچیدم.اولش گفتم هیچی نیستی.اما یهو ناخواسته صدای دادم بلند شد!سیاوش با شنیدن صدای من نزدیک بود تصادف کنه و ترمز وحشتناکی کرد!تمام بدنم خیس عرق شده بود.دل دردی داشتم که توی عمرم تجربش نکرده بودم.بی اراده فریاد می زدم و به خودم می پیچیدم که سیاوش پاشو گذاشت رو گاز و سریع به طرف بیمارستان رفت. با برانکارد بردنم اتاق عمل و لباسهام رو عوض کردن و شنیدم که دکترم می گفت دردش گرفته زایمان طبیعی می شه!از ترس هول کرده بودم.التماس می کردم که من توانایی زایمان طبیعی رو ندارم از طرفی هم دیگه دل درد اجازه نمی داد حرفم رو کامل بزنم.دکتر انگار که اصلا من رو نمی بینه و صدام رو نمی شنوه!گریه می کردم و پیچیده بودم به خودم!صدای هوارهام بیمارستان رو برداشته بود.چشمهام سیاهی می رفت.مرگ رو جلوی چشمهام می دیدم.مدام صدای مامان سیاوش تو گوشم بود که "بعضی ها هم قبل زایمان می مردن".به کل روحیم رو باخته بودم.بخاطر دردی که داشتم تحمل می کردم فقط به خدا التماس می کردم که خدایا فقط خلاصم کن!خدایا راحتم کن!وای..مامان...به دادم برس !

دردم به اوج خودش رسیده بود بچه چرخیده بود و با دستگاه می خواستن درش بیارن.حدود هفت ساعت تمام درد می کشیدم.دیگه نمی دونستم چه جوری تحمل کنم که یه درد خیلی شدید بهم وارد شد و بعدش هم صدای گریه بچه و بعد هم لبخند کمرنگ من و.... دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمهام رو باز کردم بچه رو آورده بودن شیر بدم.نمی تونستم تکون بخورم فقط دوست داشتم بچم رو زودتر ببینم.پرستار وقتی آوردش گفت:

- دخترت رو شیر بده بعد ببریمش .

از ته دل خوشحال شدم.چون سیاوش به خواستش رسیده بود.بچه رو گرفتم بغلم.به نظرم خوشگل ترین بچه دنیا بود.اما...نه خیلی خوشگل بود فقط همین!می خواستم شیرشش بدم که بلد نبودم مادر بیمار تخت بغلیم پیشش بود و داشت بهش می گفت که چه جوری بچش رو شیر بده.به اون نگاه کردم و هر کاری به دخترش می گفت می کردم.دلم گرفت باز هم مامان نبود! یه قطره از اشکم پاشید تو

صورت دخترم که با انگشتم پاکش کردم همین موقع بود که خاله مهری از در اومد تو و در حالی که معلوم بود سعی می که ظاهر سازی کنه که خوشحاله گفت:

- الهی که خاله قربونت برم.اون پایین کلی التماس کردیم تا گذاشتن بالآخره یه همراه بیاد بالا !

خوشحال نبود و فقط سعی می کرد وانمود کنه خوشحاله اما وجودش تو اون لحظه واسم با هر حالتی که بود نعمتی بود بزرگ!اما نمی دونستم چرا ناراحته.با یه حالتی به بچم نگاه می کرد.گفتم حتما به خاطر اینه که مامانم نیست.بالآخره خواهره,خالس!بعد از نیم ساعت پرستار اومد که بچه رو ببره!دلم نمی خواست ازش جدا شم. چنان به خودم فشارش می دادم که حس می کردم الان باید از درد گریه کنه.اما هیچی نمی گفت!بعد از بردن بچه ساعت ملاقاتی بود.پیش خودم گفتم حتما الان سیاوش میاد و کلی به خاطر اینکه شرط او برده به من فخر می فروشه و بعد دخترمون رو با اسم صدا می کنه.اولین نفری که اومد تو مهسا بود بعد هم آرش و پری و سهیل و صبا و عمو شمس و بابا!قیافه های همشون گرفته بود!اما سیاوش...نه نبود!واسم کلی سوال بود که به سهیل گفتم:

- سهیل پس داداشت کو؟چرا نمیاد؟

من و منی کرد و بعد گفت:

- واسه بچه لباس و اینا می خواستن رفته خونه بیاره!

- وا من که همه چی گذاشتم تو ساکش برداشتم !

- خوب حتما یه چیزایی یادت رفته.

- نه من متئمنم یادم نرفته.بعدم یادم رفته باشه الان که موقع ملاقاتیه باید بره؟

دیدم دیگه سهیل چیزی نگفت که عمو شمس ادامه داد:

- بابا بیمارستانه دیگه .

خیلی از دستش ناراحت بودم.هر چیم که پیش اومده بود می تونست سهیل رو بفرسته خونه و خودش پیش من باشه.می دونست که چه قدر الان بهش نیاز دارم...آره همین الان بهش نیاز داشتم.این وسط قیافه ی مامان سیاوش از همه در هم تر بود و ولش می کردی می زد زیر گریه!یکدفعه استرس بدی وجودم و گرفت گفتم حتما تصادفی چیزی کرده که اینا نمی خوان به من بگن.شروع کردم به خواهش و التماس که اگه چیزی شده به من بگین اگه اتفاقی افتاده واسش بگین که وقتی دیگه مهسا جون عرفان رو قسم خورد که چیزیش نشده خیالم راحت شد.اما باز هم خیلی ناراحت بودم .

تا شب دو بار دیگه بچم رو آوردن که شیرش بدم.قدش بلند بود.هرچیم که بیشتر به چهرش نگاه می کردم کم تر به این نتیجه می رسیدم که شکل کیه!نه شکل من بود نه سیاوش و نه هیچ کدوم از اعضای خونوادمون!اما فقط این واسه من مهم بود که بچه منه!امید منه!آرزوی منه !

روز دوم ملاقاتی بود که سیاوش خان بالآخره تشریف آوردن.با دیدنش روم رو کردم اونور که اومد جلو و گفت:

- می دونم خانمم چه قدر از دستم ناراحته!اما به خدا کاری واسم پیش اومده بود !

هیچی نگفتم که باز ادامه داد:

- خوب قرار بود طلا فروشه زود بدتش اما یه خورده طول کشید !

بعد صورتم رو به طرف خودش برگردوند و یه سینه ریز خیلی خوشگل رو انداخت گردنم و گفت:

- می دونم جبران نمی شه اما دیگه بخند!

مشخص بود سینه ریزی نبود که بخواد الان ساخته شده باشه یا روش کار شده باشه.اما ترجیح دادم که بحث رو همینجا تموم کنیم.بعد گفتم:

- خوب حالا شرط رو بردی.نمی خوای بگی اسم دخترمون چیه؟

باز چهرش رفت تو هم و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- هرچی تو بخوای!

- یعنی چی؟مگه اصرار نداشتی که اسمش رو تو بذاری؟هان؟

وقتی دید که دارم عصبانی می شم خنده ای ساختگی کرد و دستش رو به علامت تسلیم برد و بالا و گفت:

- بابا نزن شوخی کردم می گم.

که کسری و بقیه اومدن تو.کسری هم با اینکه همیشه شاد بود اما الان انگار اون هم فقط تظاهر به شادی می کرد.همشون رو خوب می شناختم و می دونستم که فقط ظاهر سازی می کنن.حالم داشت از قیافه های همشون بهم میخورد !

کسری – خوب چی رو می گی؟

سیاوش – اسم دخترم رو.

همه ساکت بودن.دلیل این رفتارشون رو نمی فهمیدم.حس غریبگی می کردم شایدم تنفر به خاطر این رفتارهاشون که عصبیم کرده بود.سیاوش سکوت رو شکست و گفت:

- ترنم.اسم...دختر...تر...تر..نمه !

***

ترنم ... شب بود آوردن شیرش بدم.تو تاریکی کلی گریه کردم!واسه ترنمم درد دل می کردم .

- دخترم...مامانم...ترنمم...نمی دونم اینا چشونه؟نمی دونم بابات چشه!به نظر تو چشونه مامانی؟هان؟الهی که قربونت بشم مامان !

ترنمم فقط با چشمهای کوچیکش من رو نگاه می کرد !

مرخص شدم و ترجیح دادم که تو خونه خودمون باشیم.بابای سیاوش اذان رو به همراه اسم بچه در گوشش خوند و همه هدیه هاشون رو دادن و بابا و آرش هم چند روز یه بار بهم سر میزدن.مامان سیاوش بود و مهسا بقیه هم میومدن سر می زدن و می رفتن.رفتارهاشون غیر قابل تحمل بود اما سعی می کردم به روی خودم نیارم تا روز دهم که ناف ترنّم افتاد و مامان سیاوش و مهسا هم بعد از اینکه من و ترنم رفتیم حموم و اومدیم رفتن. عرفان توی این چند روز به ترنم حسودی می کرد و از پیش من تکون نمی خورد.بعد از رفتن اونها سیاوش هم مشغول روزنامه خوندن شد.توی این چند روز حتی یه بار هم ترنم رو بغل نکرده بود!حتی یه بار حتی نگاش نمی کرد دیگه طاقتم تموم شد ترنم رو روی تختش خوابوندم و اومدم بیرون.سیاوش فقط روزنامه رو گرفته بود جلوش و اصلا توجهی بهش نداشت !

روزنامه رو از دستش گرفتم و انداختم اونور و داد زدم که:

- معلوم هست چه مرگته؟یه سره داری دور خودت می چرخی!تو این چند روز حتی یه سرم به بچت زدی ببینی خوبه,بده!این بود؟این بود عشق پدریت؟

کاری رو که اصلا توقع نداشتم بکنه انجام داد.صداش رو از صدای من بالاتر برد و فریاد زد:

- چمه؟من چمه؟چرا خودت رو می زنی به خریت؟یعنی واقعا نمی دونی من چمه؟اون دختره چشه؟

- دختره اسم داره!بعد هم چرا باید خودم رو بزنم به خریت؟

- بچت رو نمی بینی؟یعنی واقعا متوجه نمی شی؟

- بچم رو؟حالا شد بچم؟مگه از خونه بابام آوردم؟

- نه خیر از ختم عزیز و آقاجونت آوردی!

- حرف دهنت رو بفهم.درست بگو ببینم دردت چیه که سر من و این بچه داری خالی میکنی؟

- درد من؟درد من چیه؟درد من این بچست!درد من اینه!می فهمی؟چرا درست نمی بینی؟شایدم میبینی و به روی خودت نمیاری.اما من نمی تونم.من نمی تونم به روی خودم نیارم !

- یعنی چی؟تا حالا بچه بچت که حرف هر روزت بود!الان چی شده؟مگه چی فرق کرده؟

آهان پس می خوای خودت رو بزنی به نفهمی؟خیلی خوب... پاشو...پاشو بیا تا بهت بگم.پاشو دیگه !

بعد دست من رو گرفت و پشت خودش می کشید تا به اتاق ترنم رسیدیم.داد می زد ترنم رو برای اولین بار از جاش بلند کرد.

- سیاوش چی کار می کنی؟سیاوش بچه خوابه آخه!ولش کن بدش من.می ترسه...سیا خوابه!ترو خدا ولش کن...زده به سرت؟دیوونه شدی؟

- خوب نگاش کن.شراره خوب نگاش کن!سرش با بدنش تناسب نداره!ببین ببیین خوب ببین!دستها و پاهاش رو ببین از بدنش بلندتره!لبهاش رو ببیین مث لب آدم بزرگاس!این بچه شکل کیه هان؟

- اون نوزاده درست بغلش کن !

- این نوزاد گه زده به زندگی من.من چندشم می شه حتی بغلش کنم .

بعد بچه رو انداخت تو بغل من و گفت:

- اینه...اینه شراره..این بچه اییه که تو آوردی!این به خاطر زار زدن سر قبر مرده هاته!این نتیجه اینه که گفتم گریه نکن گفتم به خودت فشار نیار خیر سرم نگفتم؟

دخترم تو بغلم از گریه غش کرده بود!به خودم چسبوندمش و با صدای گریش هم صدا شدم.دو تایی با هم به حال این بخت من زار می زدیم!لااقل هرچی که بود الان دیگه به خاطر تنهایی هاو بدبختی هام تنها زار نمی زدم!سیاوش هم کتش رو برداشت و در رو محکم پشت سرش بست و رفت !

من موندم و تنهایی !

قبلا متوجه یه چیزایی توی ترنم شده بودم.اما نمی خواستم باور کنم.توان قبول واقعیت رو نداشتم.شیرش دادم و خوابید وقتی خوابوندمش روی تخت با دقت به نکته هایی که سیاوش گفته بود نگاه می کردم.سرش بزرگتر از بدنش بود و دستها و پاهاش از حد معمول بزرگتر!البهاش هم یک سوم صورتش رو گرفته بود!اما هر چی که بود بچم بود.دختر من،دختر سیاوش اون حق نداشت با من اینکار رو بکنه.شاید اصلا دخترم خوب بشه!با عمل...با جراحی...چه می دونم با یه چیزی دیگه...! بوسش کردم و گفتم:

- مامانی ناراحت نشیا تا مامان رو داری غم نداشته باش!اگه همه دنیا هم جمع شن بگن تو...! نه خانومم من تو رو به دنیا نمی دم.باباتم الان عصبانیه و خوب می شه !

خودممم زیاد به این حرفی که می زدم اطمینان نداشتم.تا شب مشغول بودم.کاری نداشتم اما هی الکی دور خودم می چرخیدم.فکر اینکه دخترم معلول جسمیه مثل خوره افتاده بود به جونم.باورم نمی شد.دکتر به سیا گفته بود که مشکل بچه به خاطر دوران سخت بارداری من بوده اما خوب سیاوش هم حق نداشت با من این رفتار رو داشته باشه.نمی دونستم از کدوم طرف باید می کشیدم؟مرگ عزیزام,دخترم,یا سیاوش...!پیش خودم گفتم خوب اون هم حق داره الان عصبانیه ناراحته من همسرشم بچه هم به خاطر وجود من بوده که اینطوری شده پس تقصیره منه.نمی دونستم باید چی کار کنم در عرض همون چند ساعت افسرده شده بودم می خواستم هر کاری که از دستم بر میاد بکنم تا سیاوش راضی تر بشه و یه کاری کنم که بتونه ترنم رو دوست داشته باشه!با این افکار بلند شدم خونه تمیز و مرتب بود اما دوباره همه جا رو تمیز کردم.فسنجون درست کردم که سیا عاشقش بود.همین کارها تا شب طول کشید.ساعت ۹ بود ۱۰ شد,۱۱،۱۲ اما از سیاوش خبری نبود ترنمم با گریه هاش خونه رو گذاشته بود روی سرش و من نمی فهمیدم چشه!شیر می خورد باد معدش رو هم می گرفتم جاش هم تمیز بود تقریبا هر کاری که به مغزم می رسید می کردم اما دخترم فقط گریه می کرد عصبی شده بودم و کلافه.تو این جور مواقع تنها تکیه گاه یه زن مردشه اما سیاوش نبود تنهام گذاشته بود با این بچه که...حتی نگفت کجاست که دلم شورش رو نزنه براستی که خدا چقدر زود خوشبختی رو از آدم می گیره و روزگار چقدر سریع چهره های متفاوتش رو نشون می ده!با صداهای ترنم که دیگه شبیه عروده شده بود به خودم اومدم گونه هام خیس بود!آروم نمی شد گوشی سیاوش هم خاموش بود.دیگه تصمیم گرفتم زنگ بزنم به آرش گوشی رو برداشتم که صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم گوشی رو گذاشتم.خودش بود بدون توجه به من که ترنم رو بغل گرفته بودم و سعی در آروم کردنش داشتم

رفت توی اتاق خواب و در رو هم بست.باورم نمی شد.اصلا توجهی به من نداشت.دیگه طاقت نداشتم.با بغض رفتم تو اتاق در رو با شتاب باز کردم به روی خودش نیاورد با کفش روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو حصار چشماش کرده بود با گریه و داد فریاد می زدم:

- هیچ معلوم هست از صبح کجا بودی...؟گوشیت چرا خاموشه؟هیچ می گی منم آدمم؟از صبح تا حالا داره همینطوری گریه می کنه...!آخه نا سلامتی تو پدرشی !

بدون این که دستش رو از روی صورتش برداشت گفت:

- اون موقعی که می گم بسه گریه نکن عزا بسه به فکر بچه باش پدرش نیستم؟حالا که موقع بدبختیشه پدرشم؟هان؟

با حال زاری و التماس مجبور شدم که باهاش حرف بزنم بچم داشت پرپر می شد:

- پاشو ببریمش دکتر...خواهش می کنم...اینقدر گریه کرده چشماش شده کاسه خون...ترو جون من سیاوش...پاشو ... التماست می کنم...خواهش می کنم...

از جاش بلند شد و با حالتی کلافه گفت ماشین رو روشن می کنم و بعد بدون کلامی رفت پایین.با این حرفش انگار امید دوباره ای بهم داده بود.کار روزگار بود سیاوشی که نازکتر از گل بهم نمی گفت و لبخند از لبهاش محو نمی شد الان با کمترین کاری که انجام می داد امید بهم می داد!با ذوق و لبخندی که چند روزی می شد روی لبهام نیومده بود بلند شدم و سریع حاضر شدم و رفتم پایین.دکتر گریپ مسیکچر بهش داد و گفت که دلش درد می کنه.یه قاشق که از اون خورد مثل آب روی آتیش بود.آروم و ساکت شد و خوابید.

***

بعد از چند هفته ای اوضاع خونه همونطوری بود و سیاوش صبح زود می رفت و شب هم دیر میومد و بدون شام و حتی کوچکترین حرفی می خوابید.اوایل واسم سخت بود و بهش اعتراض می کردم که نتیجش یه جنجال بود به خاطر همین دیگه کاری به کارش نداشتم و تصمیم گرفتم به ترنم برسم تا شاید به حالت طبیعی بر گرده تا اون روزها به دکتر نرفته بودم چونکه نمی تونستم باور کنم و به خودم بقبولونم که ترنمم مشکل داره اما رفته رفته که بزرگتر می شد دیگه کم کم باورم شده بود که باید اقدام کنم.از سیاوش که کاملا نا امید بودم اما با این حال نمی ذاشتم که کسی متوجه بشه سیاوش تو خونه رفتارش با ما چه طوریه هیچ کس.پیش خودم می گفتم یه مدته بعدا بهتر می شه...!خلاصه ترنم تو ماه ۱۰ بود که حتی نمی توست گردنش رو نگه داره بدنش هنوز کاملا شل بود و نگاههاش . ...

صبح زود پنج شنبه بود و طبق معمول عادت هر هفتم رفتم سر خاک مامان وبعد از اینکه قبر رو شستم شروع کردم باهاش درد دل کردن:

- سلام سیمین خانوم.خوبی؟خوش می گذره؟بعله دیگه چرا نگذره؟با پدر و مادرت خلوت کردی و حال می کنی دیگه!اوه ببخشید یادم نبود حال می کنی نه لذت می بری!هنوز هم به این حرف حساسی می دونم!ترنمم رو آوردم ببینیش.نظرت رو بگو مامان.به نظر تو هم ترنمم دخترم مشکل داره؟قیافش طبیعی نیست؟وای مامان کجایی پس؟دارم میمیرم.گلوم شده اینقدر.سیاوش

هم...سیاوش...سیاوش...کنارم نیست مامان.تنهام...تنها تر از همیشه.نمی خوام سرت رو درد بیارم اما مامان نمی بخشمت به خاطر غیبتت.به خاطر نبودنت.به خاطر دلتنگیهام...تا حالا این حرفها رو به کسی نگفتم چون می ترسیدم که شوهرم از چشم بقیه بیفته و حرف پشت سرم باشه اما به تو می گم...مامان تحقیر شدم،خورد شدم،شکستم مامان میفهمی؟شکستم،شکستنم،خوردم کردن.با نگاههاشون رفتار و حرکاتشون و در راس همه سیاوش،مامان خون به دلم کرده دیگه شوهرم نیست،مردم و پدر بچم نیست...نیست مامان!

به ساعتم نگاه کردم.نزدیک ۲ بود.یواش یواش باید می رفتم.اشکهام رو پاک کردم.

- خوب خانوم ما رفتیم.سلام من رو به آقا جون و عزیز برسون .

بعد رو به ترنم گفتم:

- از مامانی خدافظی کردی عزیزم؟بای بای کن...بای بای کن مامان بای..با...ی

بعد سرم رو گذاشتم رو قبر و گفتم:

-نه اینکه فکر کنی بچم رو خوب تربیت نکردما نه!بچم خوابه خدافظی نمی کنه!فقط همین.خدافظ بی وفا...خدافظ ما ما ن بی و فا!

تا ۲ ساعت بعدش با استرس زیاد پیش دکتری رفتم که مهسا بهم معرفی کرده بود.خودم رو آماده کرده بودم که به اعصابم مسلط باشم و سعی کنم آرامش خودم رو کاملاحفظ کنم و به حرفهای دکتر دقیق گوش بدم.منشی اسم ترنم رو صدا کرد:

- ترنم شمس.نوبت شماس بفرماین .

تشکر مختصری کردم و وارد شدم.دکتر با گرمی ازم استقبال کرد و نشست:

- خوب خانم شمس حال شما؟خوب هستید؟

- خیلی ممنون دکتر.

بعد نگاهی به ترنم کرد.توی این مدت به هر جور نگاهی عادت کرده بودم.اوایل از نگاههای اطرافیان به ترنم خیلی زجر می کشیدم یکی دوبار هم با لحن بدی باهاشون صحبت کردم اما الان دیگه عادی شده بود و عادت کرده بودم.البته نگاه دکتر خیلی طبیعی به نظر می رسید .

- خوب حال دختر کوچولوی ما چه طوره؟ترنم خانوم دیگه نه؟

- بعله .

- خوب خانم شمس بفرمایین .

سعی کردم به خودم مسلط بشم.بعد شروع کردم از اول به دنیا اومدن ترنم واسش توضیح دادم.دکتر از حالتهاش می پرسید و من براش می گفتم بعد از تموم شدن حرفهام دکتر از جاش بلند شد و روی صندلی کنار من نشست و به آرومی شروع کرد به صحبت کردن با من!

- ببینید خانم شمس اینطور که شما صحبت کردید فکر می کنم با یک انسان منطقی دارم صحبت می کنم پس همه چیز رو خیلی واضح براتون می گم امیدوارم ظرفیت شنیدنش رو داشته باشید .

- مطمئن باشید دکتر.فقط کامل همه چیز رو بگین لطفا !

- بسیار خوب...دختر شما به یه نوع بیماری جسمی – ذهنی دچار هست.معلولیت جسمی و ذهنی و هر دو رو هم در بر می گیره هم جسم و هم روح.اسم این بیماری <<مونگولیسم >>هستش.همونیکه ما در اصطلاح بهش " مونگل " می گیم .

با این کلمه انگار کسی با خنجر توی قلبم فرو می کرد.دکتر که متوجه حالتم شد ادامه داد:

- این فقط یک اصطلاحه خانم.در ضمن قولتون رو که فراموش نکردین؟من هنوز چیزی نگفتم که.اگه اینطوری ادامه بدین بقیش رو نخواهم گفت.

اشکام رو پاک کردم و به دکتر اطمینان دادم و دکتر ادامه داد :

- یا به عبارتی << سندرم دان >> که حداکثر IQ این افراد از حدااقل IQ یک فرد عادی هم کمتره تقریبا بین ۷۰ – ۴۰.نکته دیگه که خیلی هم حائز اهمیته و اینکه شاید مهم ترین مسئله هستش اینه که طبق تحقیقات میزان عمر این افراد معمولا تا سنین نوجوانی هستش.البته این هم نباید فراموش کنیم که عمر دست خداست...

بقیه حرفهای دکتر رو دیگه متوجه نشدم.فقط این جملش توی سرم تکرار می شد که عمر این افراد معمولا تا سنین نوجوونیه!داغ شدم دیگه چیزی نفهمیدم.وقتی چشمهام رو باز کردم سیاوش نگران بالای سرم بود و بلافاصله صدام کرد:

- عزیزم...شررم...حالت خوبه؟

بعد از مدتها بود که اینطوری صدام می کرد.یادم افتاد که منم شوهر دارم.همسر دارم.عشق دارم.سیاوش رو دارم...دستم رو توی دستهاش فشار می داد و نگام می کرد.توی نگاش برق نگاه همیشگی موج می زد.سیاوش خودم رو می دیدم...بعد مدتها....بعله خودش بود...به سختی دهن باز کردمم و گفتم:

- خوبم...ترنم؟

- پیش صبائه.شراره من رو ببخش که اینقدر ازت غافل بودم که به این روز افتادی می دونم همش تقصیر منه!قول می دم که دیگه تنهات نذارم...من رو ببخش عزیزم !

بعد دستم رو بوسید.اشکهام رو پاک کرد و لبخندی شیرین تحویلم داد.جواب لبخندش رو با خنده ای کوتاه دادم و دوباره خوابم برد.بعد از مدتها خوابی آروم و بدون کابوس.حالا دیگه حس می کردم که تنها نیستم،که پشتوانه دارم.دیگه مشکل ترنم واسم قابل هضم بود.وقتی چشمهام رو باز کردم خونه بودم بوی غذا همه جا رو برداشته بود.خونه مرتب بود و ترنم هم خواب.بی اختیار از ته دلم خندیدم فکر کردم باید کار مهسا یا پری باشه که البته سیاوش هم کمک کرده شایدم صبا داشتم از جام بلند می شدم که در نهایت تعجب سوده رو دیدم باورم نمی شد اون اینجا باشه با دیدن من با خنده به طرفم اومد و در حالی که داشت کمکم می کرد که پا شم گفت:

- به به...بیدار شدی خانومی؟چه عجب!دل کندی از خواب!

- سلام.تو این جاها رو مرتب کردی و بوی غذا...؟؟

- آره...مهسا و پری و صبا همشون می خواستن بمونن که ازشون خواهش کردم که برن.گفتم این وظیفه منه تا حداقل یک صدم از خوبیهای تو رو جبران کرده باشم که البته می دونم اینقدر هم نشده!

- این چه حرفیه؟من چقدره که خوابم؟الان کیه؟

- شما با اجازتون از دیروز بعد از ظهر تا الان که ساعت حدود یکه خواب بودین البته موقعی که آوردیمت خونه بیدار بودی اما تا رسیدیم باز از هوش رفتی به خاطر ضعف شدید بدنت بود و اینکه ظاهرا عصبی شده بودی و اونها هم بهت آرام بخش تزریق کرده بودن !

- سیاوش کجاست؟

- حموم.می بخشین شراره جون اما بهتره که اینقدر به این شازده رو ندی!اون حق نداره با تو این کارا رو بکنه!این بچه مال اونم هست !

- اونجورایی هم که تو فکر می کنی نبوده.خوب یه کم از وضع ترنم ناراحت بود البته فکر می کنم الان دیگه بهتر شده و خودشم پشیمونه!راستش تا حدی بهش حق می دادم.خوب اونم مرده دیگه !

- OKاما تو هم بهتره دیگه از این به بعد بهش رو ندی!با این که می دونم قضیه خیلی بیشتر از این حرفها بوده و تو اینقدر خانومی که نمی خوای بگی اما دیگه به نظرم بسه این همه لطف!...

بااومدن سیاوش حرفش رو قطع کرد و گفت من برم چایی بریزم.با رفتنش سیاوش گفت:

- بهتری؟

- آره...خوبم

خواست چیزه دیگه ای بگه که صدای ترنم بلند شد به حالت عصبی از اتاق رفت بیرون.دخترم رو بغل کردم دلم واسش شده بود یه ذره!بوسش کردم و شیرش دادم.سوده هم چند دقیقه بعد خداحافظی کرد و رفت.از اون به بعد دیگه یک روز در میون میومد خونه ما و ناهار یا بعضی وقتها شام هم میموند.من از این بابت مشکلی نداشتم اما مهسا و پری هر روزی که اون خونمون بود نمیومدن و به من هم توصیه می کردن که رفت و آمدم رو باهاش قطع کنم.اما به نظر من اون نباید تاوان خونوادش رو می داد.خودش هم دختر خوبی بود .

فصل هفتم:

اخلاق و رفتار سیاوش نسبت به اوایل بهتر شده بود اما هنوز هم نسبت به ترنم بی توجه بود.چند هفته ای از تولد ۱سالگی ترنم می گذشت اما اون تازه می تونست گردنش رو صاف نگه داره و من رو با بقیه تشخیص بده اما هنوز حتی نمی تونست چیزی تو دستش بگیره یا اجسام رو دنبال کنه...!اون شب سیاوش زودتر از همیشه برگشت خونه.یه دسته گل خیلی قشنگ گرفته بود و یه جعبه شیرینی.

- سلام...کسی نیست اینا رو از دست من بگیره؟
- به به سلام.چه خبره؟مگه اومدی خواستگاری؟

با یک حرکت جنتلمنانه ای جلو اومد و جلوی پام زانو زد و یک دستش رو گذاشت روی سینش و دست دیگش هم باز کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت :

- اومدم این بانوی زیبا رو خواستگاری کنم!البته بی ادبیه من رو ببخشین که بدون خانواده خدمت رسیدم!عشقم اجازه نداد که بیش از این معطل کنم !

- بسه دیگه پاشو !

داشتم می رفتم تو آشپزخونه که دستم رو گرفت و گفت:

- به خدا تا جوابم رو ندی پا نمی شم !

- چی بگم آخه وقت گیر آوردی؟

- با من عروسی می کنی؟

- فکر کنم چند سال پیش این کار رو کردیم!

- چند سال پیش این کار رو کردیم امشبم می کنیم!چی می شه مگه

بعد یه چشمک زد و باز هم خنده ی شیطانیش که دلم واسش می رفت.درست رو به روش نشستم و با شیطنت دوره مجردی لبم رو گاز گرفتم و بعد یه مکث کوتاه گفتم:

- نه جونم...مزش به همون یه باره!خوشت اومده ها!

- تو هم اگه جای من بودی خوشت میومد گرچه فکر نکنم شما هم کمتر از بنده فیض برده باشین!الانم می گم یا با زبون خوش باز با من عروسی می کنی یا به زور باهات عروسی می کنم!این یک تهدید بود !

- اِ؟!نه بابا؟شرمنده من قصد ازدواج ندارم !

این رو گفتم و واسش زبونی در آوردم و تا بخواد به خودش بجمبه از دستش فرار کردم!واقعا مثل بچه ها شده بودیم من می دوییدم و اون هم پشت سرم!از روی مبل و میز و هر چی که بود می پریدم و اون هم به طبع همین کار رو می کرد که صدای ترنم بلند شد!به سرعت خودم رو کنارش رسوندم و بغلش کردم داشتم شیرش می دادم که سایه سیاوش رو توی چارچوب دیدم،باز هم اخمهاش تو هم بود.بهش اشاره ای کردم که یعنی چرا باز اخم کردی که اومد کنارم نشست و گفت:

- بیا باهام عروسی نکردی حالا باید بچه داری کنی!من گفتم خودت گوش ندادی بعد گلایه نکنی که سیاوش چرا با من عروسی نمی کنی؟

- سیاوش من دلم می خواد عروس بشم!سیاوش...(با صدای زنونه).

آخ گفتی همین الان پشیمون شدم.ای سیاوش بزرگ خطای من رو ببخش و منت سر من بذار و لطف کن این دفعه من رو بگیر و با من عروسی کن !

- باشه اما فقط این دفعه روها!

داشت میومد طرفم که گفتم:

- سیا...خواهش می کنم بچه داره شیر می خوره !

با دلخوری کنار رفت و گفت:

- آره خوب...بچه داره شیر می خوره...بچه خوابه...بچه وقت دکتر داره...بچه رو باید ببرم فیزیوتراپی!بچه مشکل داره...!یه پدری که بچه ای به این سن داره وقتی از سر کار میاد خونه بچش تاتی تاتی میاد جلوش می گه مثلا با با بدنی(بستنی)تریدی(خریدی)؟ بعد باباش بغلش می کنه و می گه:اول یه بوس بده بابا.بعد اون بوسش می کنه و باباش می گه وای چه خوش مزه بود یکی دیگه.یکی دیگه و بچه غرق بوسش می کنه و بابائه بالآخره بستنی رو میده بهش و بعد بچش می گه:بابا خله من میشی من سوالت شم؟بعد باباهه می گه:آله بابا بدو بیا!بعد بچه اینقدر رو کول باباش تکون می خوره که لباساش می شه یکی به بستنی بعد باباش می گه ای پدر سوخته کثیفم کردی!بعد...

تمام صورتم پر از اشک بود به هق هق افتادم و با فریاد گفتم:

- بس کن دیگه...!باز شروع کردی...؟!

- بسه؟این از پدرای دیگه اما تازه رسیدیم جای قشنگه قصه!منم از نظر تو پدرم!اما بچه ی من حتی نمی تونه هنوز گردنش رو صاف نگه داره کاری که بچه های دیگه تو ۳-۲ ماهگی انجام می دن و فقط هم از داره دنیا تورو تشخیص می ده و هنوز هم نمی تونه یه جسم خیلی کوچولو دستش بگیره !...

- توقع داری تورو هم بشناسه؟مگه تا حالا یه بار اومدی بغلش کنی؟یا شده بوسش کنی؟یا. ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- ببین عزیزم ببخش اگه ناراحتت کردم اما باور کن اصلا منظوری نداشتم!دست خودم نیست شراره.بیا و منطقی فکر کن!نمی خوام بگم که عاشقشم اما بالآخره من هم پدرشم و دوستش دارم و صلاحش رو می خوام.خانومم ما توی خونه نمی تونیم از یه همچین بچه ای نگهداری کنیم!این هم قسمتی از خلقت خداست می دونم همه اینها رو می دونم .

- می گی چی کار کنیم؟

- آهان این شد یه حرف منطقی!الان یه مراکزی هستش که از توی خونه خیلی بهتر از این طور بچه ها حمایت و نگهداری می کنن.فکر کردی فقط خودت به فکر این بچه ای؟نه عزیزم من هم همونقدر تو فکرش هستم اما بروز نمی دم.خودم هم به قدر کافی راجع به این مراکز تحقیق کردم از همه امکانات فراهمه واسشون.تازه اونجا محیط بازتری هم هست.پزشک ۲۴ ساعته داره که توی کارشون حرفه ای هستن.بچه هایی از هم نوع خودش هستن.الان تو داری هفته ای دو جلسه می بریش فیزیوتراپی که اونجا یه روز در میون خودشون این کار رو انجام میدن !

- نمی تونم.بچم رو ول کنم اونجا؟از کجا معلوم که دکترهاش بهش برسن؟از کجا معلوم محیطش خوب باشه؟از کجا معلوم ...

- چرا اینطوری حرف می زنی؟ببینم تو که اینقدر ادعا می کنی که به فکرشی به این هم فکر می که چند سال دیگه که تقریبا عقلش بزرگتر شد و قوه ی درکش قوی تر چه طوری می تونه با این همه فرقش بین بچه های هم سن و سالش باشه؟!به این فکری که چقدر توی غرورش تاثیر داره؟اونجا کلاسهای متنوع براشون می ذارن و با توجه به سطح یادگیریشون باهاشون کار می کنن.در ضمن از نظر محیط و دکتر هم می برمت خودت ببینی!حتی اگه کوچوکترین ایرادی تونستی بگیری قول می دم که دیگه اسمش رو نیارم.چه طوره؟

ترنم رو سرجاش خوابوندم و روش رو کشیدم و پیشونیش رو بوسه ای زدم و لحظه ای بهش خیره شدم و بعد رو به سیاوش گفتم:

- اجازه بده فکرام رو بکنم .

- باشه عزیزم تا هر وقت که بخوای.قشنگ فکرات رو بکن.

- باشه.راستی سیاوش فردا پنج شنبس...

- بعله می دونم سر خاک مامان.

نگاه قدر دانانه ای بهش کردم و ادامه دادم:

- آره یه سر هم می خوام برم خونه بابا اینا .

- باشه شرر من.خوب حالا از هرچیز که بگذریم حرف امر خیر نکوتره ها!فکر نکنی یادم رفته !

***

فردا صبحش با سیاوش رفتیم سر خاک مامان و از اونجا هم من رو گذاشت خونه بابا اینا و رفت.با سر و صدا وارد خونه شدم.

- سلام...سلام...چه استقبال گرمی!به خدا راضی نبودما! ای بابا...شرمنده نکنید دیگه !...

عرفان با خنده به طرف من اومد و بغلم کرد.امسال می رفت پیش دبستانی و دیگه مثل اوایل نسبت به ترنم حسادت نمی کرد .

- سلام عمه...چرا اینقدر دیر اومدی؟

- سلام عمه جون.قربون اون شکل ماهت بشم...ببخشید... سر خاک مامان بزرگ رفته بودم...مامانت اینا کجان پس؟

مهسا از توی آشپزخونه اومد بیرون و بعد از سلام علیک گفت:

- چه عجب کردی خانوم...ناپرهیزی فرمودین!یادی از برادر و زن برادرتون کردین !

- سلام.عجبه؟داداش بی معرفت ما کجاست؟

- رفته خرید میاد بیاین تو .

بعد اومد جلو و ترنم رو از من گرفت و با هم رفتیم تو پذیرایی.بابا هم نبود پرسیدم:

- پس بابا کجاست؟

- اونم رفته سر خاک خاله.تازه رفته.میاد .

- آهان.

بعد خوراکی رو که واسه عرفان گرفته بودم رو بهش دادم و اون هم از نقاشی ها و کارهای روزانه مدرسش برام می گفت و خودش هم با شوق و ذوق بهشون افتخار می کرد.مهسا هم داشت لباسهای ترنم رو عوض می کرد. بعد از اینکه عرفان رفت سراغ بازیش مهسا گفت :

- شراره الان راحتی؟سیاوش چه طوره؟چی کار می کنه؟با ترنم...؟

- خوبه اونم.سلام می رسونه.با ترنمم...هی خوبه بد نیست. بالآخره بچشه دیگه اما دیشب راجع به یه موضوعی باهام حرف زد که خیلی فکرم رو مشغول کرد .

- راجع به چی؟

- می گفت بهتره که ترنم رو ببریم به یکی از این مراکزی که برای بچه های معلولیت جسمی و ذهنیه .

هنوز هم این کلمه رو با اکراه می گفتم .

- خوب تو چی گفتی؟

- هیچی...گفتم فکرم رو بکنم.می گفت اونجا بهتر بهش می رسن و از محیط خونه واسش بهتره دکتر ۲۴ ساعته داره یه روز در میون فیزیوتراپی می شه و ...

- به نظرت اونجا واسش بهتره؟

- والله من نمی دونم.گفت اول می ریم می بینیم اگه نپسندیدی بر می گردیم اگه هم نخواستی چیزی رو از دست نمی دیم که.حالا موندم چی کار کنم.اومدم از تو کمک بگیرم .

- والله اگه اینطوریه که می گی حتما واسش بهتره دیگه.برو ببین بالآخره اگه محیطش خوب بود چرا که نه؟اتفاقا به نظرم پیشنهاد سیاوش مثل همیشه منطقیه.

- فقط نگرانیم دوری از ترنمه که طاقتش رو ندارم.که اون هم سیاوش گفت هر وقت که بخوای می برمت ببینیش .

- خوب دیگه درسته دوریش واست سخته منم مادرم می دونم چی می گی اما اگه واقعا این واسش بهتر باشه توکل به خدا کن و سعی کن طاقت بیاری .

- مرسی.خیالم راحت تر شد.آره می رم می بینم مکانش رو.شاید اینطوری واسه بچم بهتر هم شد .

با اومدن آرش حرفهامون هم قطع شد .

- به به...سلام علیکم خواهر بی وفا...معلوم هست کجایی؟

- به به...داداش بی وفا!یه حالی نمی پرسی؟ !

- حرف نزن اصلا من با تو حرفی ندارم .

بعد رو به مهسا گفت جیگر دایی کجاست؟مهسا هم ترنم رو بهش نشون داد:

- سلام عزیزم...جیگر دایی...هر چی این مامانت بی معرفته در عوضش تو معرفت داری!

آرش داشت همینطوری با ترنم بازی می کرد و حرف می زد که من توی افکار خودم غرق شدم که باید چی کار کنم .

با شک و دو دلی حاضر شدم که برم و اون کلینیکی رو که سیاوش ازش حرف می زد ببینم.هنوز هم مطمئن نبودم که می خوام چی کار کنم.سیاوش تمام اختیار رو به عهده خودم گذاشته بود.مثل اینکه خیلی از بابت اونجا خیالش راحت و مطمئن بود .

سیاوش – خانومم.شراره جان کجایی؟نمیای؟دیر شدا...

- چرا دارم میام .

ترنم رو بغلم کردم و راه افتادم .

کلینیک حضرت رقیه توی تجریش.یه حیاط برگ داشت که پر از باغ و درخت و گل بود.جلوتر که می رفتیم یه زمین بازی بود که تاپ و سرسره و...داشت.بچه ها هر کدومشون یه شکلی داشتن و با یه مربی کار می کردن. لباس های پرستار یا مربیاشون سفید نبود هر کدوم رنگهای شادی مثل صورتی و قرمز و آبی پوشیده بودن لباس های بچه ها هم همینطوری بود.فضای کلی کلینیک شکل رنگین کمان شده بود.ترنم با دیدن بچه ها دست و پا می زد و ذوق می کرد سیاوش که این حالتش رو دید لبخندی حاکی از رضایت روی لبهاش نشست.به اتاق دکتر رفتیم ترنم از این که نذاشته بودم اونجا بازی کنه داشت نق می زد و اذیت می کرد که دکتر اومد از بغل من گرفت و دادش به پرستار ناخودآگاه با صدای بلند و نگرانی گفتم:

- کجا می برینش؟پیش خودم بمونه .

دکتر – خانم شمس خیلی زیاد به خودتون وابستش کردین و این اصلا خوب نیست!بذارین بچه با هم سن و سالها و هم نوعان خودش باشه.خانم ادیب ترنم رو می برن پیش بچه های دیگه که اون هم از زمین بازی استفاده کنه.فکر می کنم به خاطر همین هم بود که داشت اذیت می کرد .

بعد که دید من آرومتر شدم به خانم پرستار اشاره کرد که ترنم رو ببره.بعد رو به ما گفت:

- ببخشین من یادم رفت سلام کنم.من رحمانی مدیر این کلینیک هستم .

سیاوش – بعله من که قبلا زیارتتون کردم.ایشون هم همسر من هستن .

- خوشبختم و ومتاسفم به خاطر...

دکتر – نه خیر.نفرمایین خواهش می کنم.این برخورد طبیعیه.

سیاوش – جناب دکتر می خوام واسه همسرم شرایط کلینیک رو توضیح بدین و اینکه می تونه چقدر برای دخترمون مفید باشه و تو روحیش تاثیر داشته باشه .

این اولین بار بود که سیاوش ترنم رو با کلمه ی دخنرمون مورد خطاب قرار داد.توی صورت سیاوش محو شده بودم.خوشحال بودم.مثل اینکه همه چیز داشت درست می شد .

دکتر – بعله...خانم شمس همونطور که مستحضرید اینجا یه کلینیک نگهداری از بچه های ممعلولیت جسمی و ذهنیه.حالا یا فقط جسمی یا فقط ذهنی و یا هر دو و اونطوری که من دیدم در مورد ترنم معلولیت جسمی کاملا هست اما معلولیت ذهنی درجه ی بسیار کمتری داره.اینجا هر روز از ساعت ۸ بچه ها بیدار می شن و تا ساعت ۹ صرف صبحانه هستش و بعد شروع کلاسها که با توجه به رده ی سنی و میزان(IQ)و مقدار ضریب هوشیشون(IQ)هر کدوم از بچه ها کلاس بندیشون کردیم و با توجه به سطح درک هوشی و ذهنیشون باهاشون مفاهیم ریاضی,علوم,هنر و چیزهای دیگررو کار می کنیم.ضریب هوشی این بچه ها با بچه های عادی خیلی فرق داره اما خوب مثلا ما دروس کلاس اول رو توی ۳ سال به بچه ها آموزش می دیم.در کنار اون تفریح و بازی هم براشون داریم.اینجا بچه ها یاد می گیرن که چه جوری توی گروه ظاهر بشن و با بچه های دیگه کنار بیان.شما ممکنه توی منزل ترنم رو خیلی لوس بارش آورده باشین و به خاطر موقعیت استثنایی که از نظر شما داره سعی کنین همه چیز رو براش تهیه کنین و همه کارهایی رو که باید یاد بگیره که یواش یواش خودش انجام بده اما شما با انجام اون کارها باعث می شین که خودش نتونه از عهده کارهاش بر بیاید.بالآخره شما همیشه پیشش نیستین و ممکنه زمانی برسه که خدایی نکرده شما دیگه نباشین در این صورت با روش شما به این فکر کردین که این بچه باید چه جوری روزگار بگذرونه؟

تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم.با هر کلام دکتر بیشتر تو فکر می رفتم و روی تصمیمم دقیق تر می شدم.دکتر ادامه داد:

- شما فکر می کنین که در واقع به فرزندتون محبت می کنین اما این باعث می شه که دخترتون هر چه دیرتر بتونه با شرایطش کنار بیاد و از عهده کارهاش بر بیاد در واقع باعث کم کار شدنش می شین و این برای اینطور بچه ها اصلا خوب نیست.البته این باعث نشه که خدایی نکرده شما فکر کنین که ما با بچه ها با محبت رفتار نمی کنیم.برعکس مربیان و در واقع پرستارهای ما به قدری با حوصله و صبر و محبت با بچه ها رفتار می کنن که اگر مربی ای عوض بشه یا بچه در رده سنی بالاتر و با مربیان

جدیدتر مجبور به کار باشه تا چند روزی ناراحت و غمگینه که این رو به وضوح میشه در رفتارشون دید.ما و پرستاران ما این موضوع رو فراموش نمی کنیم که این بچه ها از نظر احساسی فرقی با بچه های عادی ندارن . شما هم این رو نباید فراموش کنین ! مربیان ما شب و نصف شب پیش بچه ها هستند و دسشویی و کارهای دیگه هم با رغبت براشون انجام می دن .در مورد تصدیق حرفهام هم الان می تونیم به کلاسهای بچه ها سر بزنیم و خودتون از نزدیک شاهد باشین.

بلند شدیم و همراه دکتر از اتاق بیرون اومدیم توی اتاق بغلی ترنم و همون خانم پرستار مشغول بازی بودن شوق و شعف رو توی چشمای معصوم یگانه دخترم می دیدم.فکر نمی کردم ترنمم بتونه به اون قشنگی بازی کنه.می دیدیم که پرستار یه چیزی رو که ترنم خیلی خوشش اومده می ذاره عقب و تشویقش می کنه که برش داره و خودش هم به ترنم و در خواست کمکش توجهی نداره و فقط تشویقش می کنه که خودش برش داره .

کلاس های بچه ها با دکورهای بسیار زیبا تزئین شده بود که دکتر می گفت همش کاره بچه هاست همین بچه هایی که توی خونه هیچ استعدادی ندارن و وقتی باهاشون کار می شه استعدادهاشون هم تقویت می شه.وارد یک کلاس شدیم که دکتر ما رو به مربی که در حال درس دادن بود و با بچه هایی که می گفت حدودا ۱۱-۱۲ ساله هستند داشت مفاهیم ابتدایی ریاضی رو کار می کرد معرفی کرد:

- سلام خانم محجوب.

محجوب – سلام خیلی خوش آمدید .

دکتر – خانم محجوب دبیر ریاضی ما هستند که با بچه ها ریاضی کار می کنن.البته همون طور که می بینید مفاهیم بسیار ساده و ابتدایی!اما خوب با شکل و بسیار شاد .

از خانم محجوب خداحافظی کردیم و به بقیه کلاس ها سر زدیم.هر کدوم از کلاس ها ویژگی خاص خودش را داشت و همه بچه ها دور یک میز گرد نشسته بودن و مربیشون وسط بود.با دیدن اونها حس کردم که ترنم من هم می تونه مث اونها باشه می تونه مث بچه های عادی ریاضی و علوم و ... حل کنه و من بهش افتخار کنم.می تونم دیگه با افتخار داد بزنم که این ترنم شمس دختر منه,باعث افتخار منه با صدای سیاوش به خودم اومدم گونه هام خیس شده بود:

- عزیزم باز هم می خوای فکر کنی؟

نگاهی به ترنم کردم و گفتم:

- نه.سیاوش لطفا هزینه هاش رو بپرداز.نمی تونم دوریش رو تحمل کنم.اما اون رو بیش تر از خودم دوست دارم نمی خوام با ممانعتم جلوی موفقیتش رو بگیرم اگه صلاحش توی همینه منم ...

بقیه حرفم تبدیل شده بود به گریه که سیاوش آرومم کرد و گفت:

- عزیزم خواهش می کنم.نذار ترنم این طوری ببینتت .

و بعد مشغول حساب کتاب شد و من هم پیش ترنم رفتم که ببوسشم و ازش خداحافظی کنم بچم با اینکه غرق اون همه اسباب بازی بود اما باز هم با دیدن من دست و پاش رو تکون می داد.نزدیکتر رفتم و بغلش کردم.بر عکس همیشه که از بغل من پایین نمیومد حتی اگه ۲ ساعت هم بغلم می موند اما این دفعه چند دقیقه که بغلم بود سعی داشت که بره پایین سراغ اسباب بازیهاش.با دستمال کاغذی دور لبش رو که خیس بود پاک کردم.دلم نمیومد بذارمش زمین اون نمی تونست بفهمه که چقدر مامانش دلتنگش می شه و این دوری واسش سخته به خاطر همین بی خیال فکر بازی بود !

دکتر – خانم شمس یک نکته دیگه.

اشکهام رو که از ترنم پنهون کرده بودم پاک کردم و گفتم:

- بفرمایین .

دکتر – جسارته...ولی ازتون می خواستم بخوام که فراموش نکنید روزهای ملاقات فقط ۵شنبه و جمعس!نه روزهای دیگه.

با سر به تاکیید حرفهاش جواب دادم و نخواستم که این جدایی رو واسه خودم و البته ترنم سخت تر بکنم,به خاطر همین هم خدافظی کردم و ترنم رو سپردم به خانم ادیب.خانم ادیب هم به اشکهای یک مادر احترام گذاشت و بهم اطمینان داد که مثل بچه خودش از ترنمم نگه داری می کنه!

در تموم مسیر خونه به پهنای صورت اشک می ریختم و سیاوش هم سعی می کرد آرومم کنه .

شام رو بیرون خوردیم و وقتی برگشتیم ساعت تقریبا ۱۱ شب بود.تو کل این مدت سیاوش فقط حرف می زد و من حتی یک کلمه هم نگفتم.اما اون به اندازه تمام این مدت که ساکت بود که من رو ندیده بود,که باهام حرف نزده بود,که از جذابیتهام نگفته بود,که...حرف زد.سعی می کردم آروم باشم اما نمی شد.توی تخت دراز کشیده بودم سیاوش باز هم داشت می گفت انگار حرفهاش تمومی نداشت به یاد اولین روزها و شبهای ازدواجمون افتاده بود.خاطراتی که برای هر زن و شوهری که پیمان مقدس ازدواج می بندن همیشه موندگاره حتی اگر این رابطه به هر نحوی تموم و خراب شده باشه.سیاوش می گفت

باز هم از روزهایی که در آینده خواهیم داشت باز هم از آینده ی درخشانی که در انتظارمونه.می گفت اما من نمی شنیدم.الان می فهمیدم مادر یعنی چی؟!چرا مادر اینقدر مقدسه...راست می گن که تا مادر نشی نمی فهمی!مادر شدم,فهمیدم,الان چی کار کنم؟چی کار کنم که یگانه دخترم پیشم باشه؟خدایا تو که می خواستی این همه زجرم بدی چرا مادرم کردی؟چی رو می خواستی بهم بفهمونی؟که مادر شدن چه طعمی داره؟خدایا تو که اینقدر مهربونی,اینقدر بزرگی پس چرا این درد رو بهم دادی؟ آره مادر شدن درده...ستمه...ظلمه...آه خدایا...صدام رو می شنوی؟صدا...صدا...صدای گریه ترنم پیچید تو اتاق مثل کسی که برق گرفته باشدش از تخت بلند شدم و به طرف تخت ترنم رفتم.داشت گریه می کرد.شیر می خواست نه غذا می خواست نه جیش کرده بود نه دلش درد می کرد نه...اومدم بغلش کنم که نبود,نیست,ترنم نیست,سیاوش سیاوش ترنم نیست!سیاوش بچم کجاست؟چی شده؟الان گریه می کرد!گشنشه!بدش به من!سیاوش !

- شراره چرا اینطوری می کنی؟من نیم ساعته دارم واست روضه می خونم؟مگه ما امروز ترنم رو نبردیم کلینیک.عزیزم اینقدر به خودت فشار نیار.

تازه یادم اومد تصاویر امروز مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شد.گریم شده بود هق هق.

- سیاوش خواهش می کنم...بهت التماس می کنم من رو ببر پیشش.حالم خوب نیست .

- چی می گه شراره جان؟تو امروز به دکتر قول دادی که فقط آخر هفته ها ببینیش.به همین زودی قولت رو فراموش کردی؟می دونم شب اوله خوب طبیعتا سخته.اما عادت می کنی خانومم.پاشو این آب رو بخور بعد هم بخواب.

لیوان آب رو پس زدم و با التماس نگاهش کردم و گفتم :

- سیاوش سینم رگ کرده.بچم گشنشه...باید الان شیر بخوره.

- پاشو شیرتو بدوش و بریز دور !

- چی می گی...؟می فهمی...؟می گم گشنشه!بعد می گی من شیرش رو بریزم دور...؟اون الان نیاز داره به این شیر!بفهم...

- ازت خواهش می کنم.خودت رو بیش از این اذیت نکن.پاشو ...

می دونستم دیگه کاری از دستم بر نمیاد.شماره ای رو که خانم ادیب بهم داده بود که هر موقعی از شبانه روز که می خواستم با اون می تونستم تماس بگیرم رو گرفتم. بعد از دو تا بوق خود خانم ادیب جواب داد :

- بله؟
- سلام.خیلی می بخشین که مزاحم شدم شمس هستم .
- حال شما؟خواهش می کنم اتفاقی افتاده؟این موقع شب؟
- واقعا متاسفم.الان سینم رگ کرد.ترنم گشنشه نه؟
- بله...ترنم خانوم گشنشون شده بود پا شد و بعد از اینکه غذاش رو خورد خوابید .

سیاوش هم غر میزد که صبح خانم ادیب باید پاشه سریع تلفن رو قطع کنم.من هم وقتی از این بابت خیالم راحت شد دیگه سوالی نکردم و تلفن رو قطع کردم.سیاوش قرصی بهم داد خوردم و دیگه هیچی نفهمیدم.

***

تمام هفته رو به سختی گذروندم.هر روز مهسا و آرش یا پری و کسری بهم سر می زدن بابا هم این هفته دو بار بهم سر زد.اما هیچکدوم جای ترنم رو نمی گرفت.وقتی لباسهای بچم رو می دیدم.وقتی وسایلش رو جمع می کردم آروم و قرار نداشتم.دست و دلم به کار نمی رفت.وقتی آخر هفته به دیدنش رفتم داشت توی کلاسشون با خونه سازی به سختی بازی می کرد باورم نمی شد این ترنمم باشه لاغر تر شده بود اما از لحاظ فعالیت خیلی بهتر شده بود.کی می گفت که این بچه چیزی حالیش نیست؟کی می گفت که هیچی نمی فهمه.هیچ حسی نداره!هیچی پس این کیه؟آیا این کسی جز ترنم منه؟پس این بچه ای که با دیدن من,خودش رو توی آغوش من جا داد و سر و صوتم رو غرق بوسه کرد بچه کیه؟هنوز لبهاش به همون شکل بودن و در مواقع عادی آب دهنش میومد وای به حالی که بخواد بوس هم بکنه اما این آب دهنش هم برام لذت بخش بود.صبح تا شب در کنار دخترم بودم و باهاش بازی می کردم و ازش محبت می گرفتم,عشق می گرفتم,امید می گرفتم,قلبم به جریان میفتاد!تا شب که بخواد خوابش ببره پیشش بودم.اما...اما باز هم لحظه جدایی بود و وداع...باز هم قرار بود که من دیگه پیش نازنینم,دخترم,ترنمم نباشم.انگار زمین و زمان نشسته بودن و تا من یه کم خوش بودم به گوش هم می رسوندن و دست به یکی می کردن که جلوی خوشی من رو بگیرن!وای که خوشیا چقدر زود تموم می

شه و این ناخوشی ها و بدبختی هاست که تمومی نداره.از سخت ترین چیزها توی زندگیم این وداع بود!و اینکه نمی دونستم که این وداع تا کی ادامه خواهد داشت!تا کی باید از عزیزانم خداحافظی کنم.

***

۸ماهی می شد که ترنم رو توی کلینیک گذاشته بودیم. توی این مدت اطرافیان تنهام نذاشته بودن و هر روز خونمون پر بود.من هم سعی می کردم که حداقل جلوی اونها خودم رو شاد و بی تفاوت نشون بدم.اما فقط خدا می دونه که حتی لحظه ای هم از یاد ترنم غافل نبودم.سیاوش در اتاق ترنم رو قفل کرده بود و وقتی عرفان یا مانی می خواستن برن اون جا فقط چند تا اسباب بازی ها رو میاورد بیرون و می داد بهشون که بازی کنن.توی این چند وقت سیاوش خیلی بهم اصرار کرد که دوباره باردار شم اما نمی تونستم.حداقل فعلا نمی شد.حس می کردم مدیون ترنمم و با اومدن بچه جدید ممکنه که کم تر به اون فکر کنم.از طرفی بدنم هم هنوز آمادگی بارداری دوباره رو نداشت.ترنم از شیر گرفته شده بود و با غذای مکمل تغزیه می شد.الان بچم تقریبا دو ساله بود اما هنوز نمی تونست بگه مامان,بابا یا...اما خوب اونجا باهاش زیاد کار می کردن و این باعث شده بود که حداقل تنبل نباشه و اگه هم از عهده کاری بر نمیاد اما واسش تلاش می کنه.اون پنجشنبه هم مثل بقیه پنجشنبه ها حاضر شدیم و اول به سر خاک مامان رفتم بعد هم کلینیک.همیشه برای رفتن به کلینیک برای ترنم و همه بچه ها خوراکی می گرفتم به خاطر همین بین بچه های اونجا خیلی محبوب شدم.اون روز ترنم توی حیاط با خانم ادیب در حال تمرین بود برای اینکه بتونه تعادلش رو کمی حفظ کنه که با دیدن من دیگه تمرین نکرد با دیدنش به سرعت به طرفش دوییدم و خوراکی ها رو دادم به خانم ادیب و ترنمم و در آغوش کشیدم.توی این مدت سیاوش حتی یک بار,حتی برای دلخوشی من هم که شده قبول نکرد که بیاد ترنم رو ببینه! ترنم به قدری خودش رو چسبونده بود به من که باعث تعجبم شد یه کم که بغلم بود از خودم جداش کردم و روی پام نشوندمش که دیدم از گوشه چشمش چند قطره اشک ریخت پایین و بینیش قرمز شد.با تعجب نگاش کردم.میخواست چیزی رو واسم توضیح بده اما نمی فهمیدم بغلش کردم و رفتم پیش خانم ادیب:

-ببخشید من باز هم با دیدن ترنم سلام یادم رفت!سلام.

-سلام.خواهش می کنم.این چه حرفیه؟حستون کاملا قابل درکه برام.بفرمایین خواهش می کنم.

-خانم ادیب اتفاقی افتاده؟

-اتفاق؟نه مثلا چه اتفاقی؟

-ترنم با دیدن من گریه کرد و خودش رو توی بغلم انداخت و بر عکس همیشه بعد از چند دقیقه سعی می کرد که از بغل من بره پیش بچه ها این دفعه توی بغلم موند و وقتی هم که من می خواستم بذارمش زمین نرفت !

خانم ادیب کمی جا به جا شد و یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

- راستش خانم شمس می خواستم باهاتون صحبت کنم خوب شد که خودتون به این نکته اشاره کردین!ببینین ما اینجا هر نوع امکاناتی که برای پرورش و شکوفای استعداد این بچه ها نیازه در اختیارشون قرار دادیم از هر چیزی که فکر کنین و می تونم با جرئت بگم که بچه ها از نظر امکانات آموزشی و تفریحی در اینجا خیلی بهتر از خونه فعالیت دارن و مطلب یاد می گیرن اما درسته که ما همه امکانات رو در اختیارشون قرار می دیم اما اینجا یه چیزی نیاز هست که ما نمی تونیم به بچه ها در اون حد که لازم دارن ارائه بدیم و متاسفانه اون مهم ترین چیزه !...

- خوب؟اون چیه؟

- محبت...خانواده...مادر...پدر !...

لحظه ای سکوت بر قرار بود.نگاهی به ترنم کردم که به من خیره شده بود و انگار بغضی عمیق توی چشماش بود با نگاهش انگار که خنجری توی قلبم فرو کردن.بغض کردم.به خانم ادیب نگاه کردم اون هم توی خودش رفته بود و با همون حالت ادامه داد:

- همین چند کلمه فکر می کنم کافی باشه تا علت غمه ترنم رو بفهمین.دنیا فقط امکانات این شکلی نیست.ما آدم ها بیشتر از هر چیزی به محبت احتیاج داریم.خانواده و عشق حق همس اما بچه هایی که اینجا هستن از این محبت و حق محروم اند.نیاز یک بچه به مادرش فقط هفته ای یک بار دیدن نیست.نیاز یه بچه به پدرش فقط تامین هزینه امکانات نیست.نیاز یه بچه دستها و آغوش گرم پدر و مادرشه.اولش اینجا برای همه بچه ها قشنگه اما مدتی که می گذره همه اینها براشون تکراری می شه.خانم شمس یکی از مهم ترین چیزهایی که ما نباید در مورد این بچه ها فراموش کنیم اینه که اونها حس دارن.مفهوم محبت رو از همون بچگی و مثل بچه های عادی – حتی در مواردی هم بیشتر از اون ها – حس می کنن.اما ما فکر می کنیم که وقتی این امکانات رو براشون فراهم می کنیم براشون بسه و حتی در حقشون لطف هم کردیم...!این ها همه تجربه های من بود که توی چند جمله خلاصه کردم.حالا دیگه تصمیم با خودتونه !

- پس چرا اولش بهم نگفتین؟

نگاه با معنی بهم کرد و گفت:

- الان هم که گفتم صرفا به خاطر این بود که دیگه نمی تونستم غم رو توی چشمای این بچه ببینم.ماهی رو هر وقت از آب بگیرین تازس!...

این رو گفت و از اتاق رفت بیرون و من رو با حس غریبی که نمی دونم چی بود تنها گذاشت.ترنم رو بغلم گرفتم می فشردمش به خودم و اشک می ریختم که دیدم داره دستهاش رو تکون می ده مفهوم حرکتش رو نمی فهمیدم یه کم دیگه بهش دقت کردم که با سختی دستهاش رو به صورت من رسوند و کشید روی صورتم.وای خدایا... می خواست که دیگه گریه نکنم.یعنی اون مفهوم این اشک ها رو می فهمید...حس می کرد...ترنمم من رو ببخش که در حقت این همه کوتاهی کردم دختر نازم.. من رو ببخش...قسم می خورم و قول می دم که دیگه نذارم تو ناراحت و غمگین باشی دیگه حتی لحظه ای هم از خودم دورت نمی کنم .

صورت نازش رو بوسیدم.اشکهام رو پاک کردم که بچم دیگه بیشتر از این حرص نخوره.بلند شدم فکر کرد می خوام برم که با همون دستهای بلندش بدنم رو گرفت و بغض کرد.گفتم نه مامان این دفعه با هم می ریم خونه.سیاوش تماس گرفت و گفت که می ره شرکت من هم بلند شدم و کارهای ترخیص ترنم رو انجام دادم و چون با سیاوش آشنا بودن و از لحاظ مالی هم من خیلی به کلینیک کمک کرده بودم بدون اجازه پدر ترنم رو ترخیص کردن و قرار شد هر روز ترنم رو بیارم کلینیک و بعد از ظهرم ببرمش خونه.با خوشحالی ترنم رو با یه ساک بغل کردم و به طرف خونه حرکت کردیم.بچم انگار که تا حالا خیابون رو ندیده همه چیز رو با تعجب نگاه می کرد توی این مدت انگار همه چیز رو فراموش کرده بود.وقتی توی خیابون همه با تعجب ترنم رو نگاه می کردن ناراحت می شدم.الان دیگه بزرگتر شده بود و حالت خاصش مشخص تر.اما سعی می کردم که خود دار باشم.فکر می کردم حتما یه روزی می شه که مردم این فرهنگ رو داشته باشن که این جور بچه ها هم خلقت خدا هستند و انسان مثل همه مردم دیگه.ترنم رو به اتاق خودش بردم.با دیدن اتاق خودش به وجد اومده بود خونه رو هم با تعجب نگاه می کرد.اون توی اتاقش مشغول بازی شد و من هم مشغول شام درست کردن.بعد از تموم شدن کارهام به همه زنگ زدم و واسه فردا شبش به افتخار بازگشت دوباره ترنم دعوتشون کردم.آخرین نفر که باهاش تماس گرفتم خاله مهری بود بلافاصله که تلفن رو قطع کردم سیاوش کلید رو انداخت و در رو باز کرد

- به به چه بوی غذایی!هیچکس نمی خواد بیاد استقبال ما؟

در حالی که با صدای بلند گفتم الان میام عزیزم ترنم رو بغل کردم و رفتیم بیرون.با دیدن ترنم مشمباهای میوه ای که خریده بود از دستش افتاد زمین و محتوی داخلش ریخت بیرون.مات و مبهوت به من نگاه می کرد و به ترنم.ترنم با دیدن سیاوش انگار که غریبه ای رو دیده باشه به من چسبید و بغض کرد.من که این حالتش رو دیدم گفتم:

- ترنم...مامانی...چیه دخترم؟این بابائه ببین؟

ترنم گریه کرد و من هم مجبور شدم ببرمش توی اتاق و با اسباب بازی هاش مشغولش کنم.وقتی برگشتم سیاوش هنوز همونطوری وایساده بود.رفتم میوه ها رو جمع کنم اما با صدای سیاوش که تا حالا همچین صدایی ازش نشنیده بودم سرجام میخکوب شدم:

- واسه چی آوردیش؟

- چه خبره عزیزم؟آرو...

- گفتم چرا آوردیش؟

- بیا بشین با هم آروم صحبت کنیم !

- لازم نکرده!الان که هر کاری خواستی کردی حرف بزنیم؟ نه خیر الان فقط بگو چرا آوردیش؟

- یعنی چی که چرا آوردمش؟خوب اینجا خونه اونه...!حق اونه...! ما حق اونیم !...

- اِ؟اون چی؟اونم حق ماست...؟این حق ماست؟تو حق نداشتی اون رو بیاریش خونه!اینجا مال اون نیست !

- اونجا شرایطش خوب نبود.افسرده شده بود.غمگین بود.

- بود که بود.این چه می فهمه افسردگی چیه؟این آینه دق رو واسه چی آوردیش اینجا؟مایه رسوایی !

- تو حق نداری راجع به اون اینطوری حرف بزنی!بچه من به هیچ وجه مایه رسوایی نیست!بلکه خیلیم باعث افتخار منه!نمی دونستیم بدون.این بچه منه،حاصل عشق منه...حاصل زندگی منه...حاضرم جونم رو بدم اما اشکش رو نبینم.حالا جسمش هر طوری که هست باشه.هر کسم هر طوری که دوست داره فکر کنه!واسم مهم نیست !

- جدا این باعث افتخارت ؟

- "این "رو راجع به آدم نمی گن.مگه دخترمون درخته که می گی این؟

- اولا که دخترمون نه...این رو من بعنوان بچم قبول ندارم.بعدم بچه ای که هیچی نفهمه ظاهرشم که اینقدر زشت و زننده باشه دست و پاهاش اندازه هم باشه لبش به کلفتی لبهای شتر باشه از درخت هم کمتره !

دیگه طاقت این حرفاش رو نداشتم داشتم خفه می شدم ترنم از ترسش به گوشه اتاقش پناه برده بود.با خشمی وصف ناپذیر بهش گفتم:

- اگه مشکلی داری بفرما...خوش اومدی...می تونی بری ...

- پس واقعا فکر کردی با وجود این ایکبیری اینجا می مونم؟

- ایکبیری تویی...تویی که هیچی حالیت نیست...احساس نداری... از جلوی چشمام دور شو کثافت !

- میاد روزی که این حرومزاده رو خودت می بریش گوشه همون آسایشگاه می ندازی!مطمئن شو !

به طرفش حمله ور شدم و فریاد زدم:

- خفه شو عوضی!حرومزاده توئی.بچه من از هر کس دیگه ای حلالزاده تره!الانم گم شو بر !احمق کودن!گم شو...

با عصبانیت کتش رو برداشت و از خونه رفت بیرون و در هم محکم پشت سرش کوبید.به سرعت دنبال ترنم رفتم و بغلش کردم.از ترس دندوناش می لرزید.خودم که اصلا اشتهایی به غذا نداشتم غذای اون رو دادم و خوابوندمش!بعد هم خودم توی فکر فرو رفته بودم.می دونستم سیاوش ممکنه ناراحت بشه اما فکر نمی کردم که بخواد یه همچین بر خوردی داشته باشه!تا حالا به من حتی تو هم نگفته اما حالا به بچه من,به بچه من که بچه خودش بود,به بچه من که حاصل عشقمون بود که حاصل یک شهوت دلپذیر بود که حاصل یک پیوند مقدس بود که حاصل یک...به بچه من می گفت حرومزاده!بچه ای که وقتی وجودش رو توی وجود خودم حس کردم دوسش داشتم و بهش افتخار می کردم چونکه مال سیاوش بود چونکه حاصل عشق سیاوش به من بود چون که وجودی از سیاوش بود در وجودم بود!دلم شکسته بود.دلم خیلی شکسته بود!وجودم خورد شده بود!نمی تونستم از دردهام واسه هیچکس بگم حتی پری و مهسا فقط خود خدا رو داشتم و بس!بابا و آرش هم که مَردن و نمی فهمن واسه یه مادر این حرفها چقدر سخته!باورم نمی شد که این سیاوش همون سیاوشی باشه که سر تا پام رو بوسه می

زد و برام حرفهای عاشقانه می گفت و قول داده بود که نمی ذاره لحظه ای ناراحت باشم!با این افکار به خواب رفتم.خوابی که حتی باعث نمی شد به بدبختی هام فکر نکنم !

نزدیک غروب بود و الان دیگه باید سر و کله مهمونها پیدا می شد.هرچه شماره سیاوش رو می گرفتم خاموش بود!اولین کسایی که اومدن مامان و بابای سیاوش و بعد هم سهیل و شیوا و بعد هم یواش یواش سر و کله ی بقیه پیدا شد .

کسری – به به...خدا این ترنم خانم رو خیر بده که باعث شد این خانم کِنِس یه مهمونی محض رضای خدا بده !

- تو چقدر پررویی.خوبه حالا ولت می کنن اینجایی ها !

پری – کسری پاشو مانی رو بگیر با عرفان دعواش شده !

- پاشو کم حرف بزن که احضار شدی !

کسری – برمی گردم صحبت می کنیم.

- باشه...اما اگه برگردی !

آرش به تابلوهای روی دیوار اشاره ای کرد و گفت:

- استاد نقاش ما کجان؟خبری ازشون نیست!

رنگ به رنگ شدم.دیر یا زود باید این سوال رو از یکی می شنیدم سعی کردم خودم رو کنترل کنم.بعد گفتم:

- سیاوش بیرونه یه کاری واسش پیش اومده حتما میاد!

یک ساعت,دو ساعت,سه ساعت,نه خیر نیومد.حالم اصلا خوب نبود فقط حفظ ظاهر می کردم همه گروه گروه با هم صحبت می کردن که سهیل من رو کشید کنار و گفت :

- زن داداش سیاوش امروز شرکت نیومده !

- دیشب از خونه زد بیرون.با دیدن ترنم قشقرقی به پا کرد.

قطره ای اشک از چشمام اومد پایین که سهیل پاکش کرد و گفت :

- خواهش می کنم آروم باش.خوب؟

- فکر کردم خونه شما اومده!

- نه.خونه صبا اینا هم نبوده.شاید پیش دوستی جایی بوده؟

- نه توی اینجور مواقع پیش دوستاش نمی ره باهاشون رو در بایستی داره!

- گوشیش چی؟زنگ زدی؟

- آره...آره سهیل جان...بر نمی داره!می بینی چقدر بچه شده؟اینقدر که به بچه من به دختر پاک تر از گلم به ترنمم می گه حر...

بقیه حرفم رو خوردم و فقط اشکهام غیر ارادی میومد پایین.دستمالی بهم داد و گفت :

- من شرمندتم به خدا...!نمی دونم هدفش از این کارا چیه؟حتی مامانم که اوایل خیلی ناراحت بود الان با دیدن اوضاع ترنم و اینکه از لحاظ روحی در چه حد پیشرفتیه دیگه اونقدر ناراحت نیست و با مسئله کنار اومده اما سیاوش با اینکه پدرشه ...

- پدرشه؟سیاوش حتی نمی خواد قبول کنه که اون بچه مال اون هم هست!می فهمی چی می گم؟و این برای یک زن شوهر دار کم تر از مرگ نیست !

با دیدن آرش که از اونطرف پذیرایی داشت میومد این طرف اشکهام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و از سهیل هم خواستم که چیزی به روش نیاره !

آرش – شراره مشکلی پیش اومده؟

- نه چه مشکلی باید پیش بیاد؟همه چیز مرتبه !

- واسه سیاوش اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که نه...ولی ...

- ولی چی؟تو گریه کردی؟

- آره...آخه سیاوش زنگ زد و گفت که یه مشکل خیلی بزرگ واسش پیش اومده و نمی تونه بیاد من هم با عصبانیت گوشی رو قطع کردم!

- اِ!چرا این کار رو کردی؟کار خیلی بدی کردی!خوب کاره دیگه پیش میاد.نمی خواد خودت رو ناراحت کنی.شام رو بیاریم بعد هم اگه مشکل حادیه می ریم دنبالش!

- نه...نه...یعنی گفت اینجا گوشیم آنتن نمی ده احتمالا تا صبح می رسه!

شام رو خوردن و رفتن و فقط خانواده سیاوش موندن:

عمو شمس – آخه پسره احمق خجالت نمی کشه؟این چه کاری بوده که کرده؟انگار که این تخم ترکه خودش نیست! خجالت نمی کشه با این طفل معصوم این طوری رفتار می کنه؟

- عمو جون سهیل نباید به شما می گفت!باور کنین مسئله اونطوری ها هم نبود.یه بحث کوچیک بود که...

عمو شمس – بحث کوچیک؟نه دخترم من می دونم که تو تا الانم چقدر خانومی کردی و هیچی به روی خودت نیاوردی !

خاله – خوب مجید حتما یه کاری براش پیش اومده !

عمو شمس – کار؟غلط کرده !

- عمو جان خواهش می کنم راجع به سیاوش اینطوری حرف نزنین!خوب اون هم حق داره.

عمو شمس - حق؟پس شما چی؟یعنی تو و ترنم حق ندارین؟

صبا در حالی که ترنم رو می خوابوند گفت:

- بابا خواهش می کنم...فکر قلبتون هم باشین آخه!

عمو شمس – قلب؟از چی حرف می زنی؟این پسره واسه من چی گذاشته که قلب گذاشته باشه؟

سهیل عمو شمس رو برد بیرون و سعی کرد آرومش کنه که خاله اومد پیش من و با حالتی ظاهرا دلسوزانه گفت:

- مادر,می دونم تو خیلی خانومی کردی اما بازم شوهرته سعی کن حالیش کنی که زندگی همینه!غصه نخور مادر جون خدا بزرگه بلآخره سر اونم می خوره به سنگ...!

دیگه بقیه حرفهاش رو نمی شنیدم!اگه دختر خودش هم بود اینطوری آرومش می کرد؟وای که چقدر جای مامان خالی بود!سهیل و عمو شمس اومدن تو.دوست نداشتم که عمو شمس جلوی شیوا و شوهر صبا اینطوری از سیاوش بگه!عمو شمس اصرار داشت که ما بریم خونشون که قبول نکردم و ازش قول گرفتم و به جون ترنم قسمش دادم که چیزی از امشب به سیاوش نگه سهیل هم همینطور بعد از رفتن اونها تنها شدم ترنم هم خواب بود.رفتم توی دسشویی که صدام ترنم رو بیدارشیر آب رو باز کردم و با

صدای بلند شروع به گریه کردم.انگار یه وزنه ۱۰۰ کیلویی روی قلبم بود!با تمام قوا گریه می کردم.این چه عاقبتی بود خدایا؟گناه من چی بود؟مادر شدن؟عشق؟مگه این بچه مال هر دوی ما نبود؟مگه نیست؟خدایا ترنمم چه گناهی کرده؟خدایا چقدر یه بندت رو امتحان می کنی؟چقدر؟کم آوردم خدایا!کم آرودم...یا نجاتم بده یا...!صدای گریه ترنم بلند شد پیشش رفتم و تا صبح کنارش بیدار بودم.براستی این گناه کی بود؟

صبح تازه خوابم برده بود که صدای گردش کلید رو توی در شنیدم!می دونستم خودشه واسه همین خودم رو زدم به خواب.اومد توی اتاق متکاش رو برداشت و رفت بیرون روی کاناپه خوابید مثل اینکه شبش کم خوابیده بود.با بیدار شدن ترنم دیگه همون خواب نصف نیمم هم تموم شد.بلند شدم بغلش کردم و رفتم بیرون.سیاوش خیره شده بود به تلویزیون اما هواسش به اون نبود.بدون اینکه سلام یا حتی نگاهی بهش بکنم ترنم رو بردم دسشویی بعد صبحونش رو دادم.سیاوش هنوز خیره به تلویزیون بود.خودم اشتهایی واسه غذا خوردن نداشتم.میز رو جمع کردم و ترنم رو به اتاقش بردم.داشتم باهاش بازی می کردم که صدای سیاوش اومد .

- بیا اینجا کارت دارم .

چون از جام بلند نشدم دو باره با صدای بلندتری گفت:

- شراره...با توام...بیا اینجا کارت دارم!

نمی خواستم اون بیاد توی اتاق و جلوی ترنم بحث و دعواهامون شروع بشه,به خاطر همین بلند شدم و چون ترنمم مثل خودم از تنهایی وحشت داشت پشت سرم در رو کیپ کردم و اون هم با لبخندی مادرش رو بدرقه کرد.رفتم روبه روش نشستم.حتی کوچکترین نگاهی بهش نکردم.دوست نداشتم باز هم با نگاهش ذوبم کنه.ترجیح می دادم خون دیگه توی رگهای جریان نداشته باشه و یخ زده باشه تا این که بخوام باز هم تن به خواسته سیاوش بدم.این حسی بود ناشناخته که از وقتی ترنم به دنیا اومده بود باهام اجین شده بود هر چیز که باعث می شه ترنمم از هر لحاظی به اندازه سر سوزنی مشکل داشته باشه حتی اگه واسه من خیلی لذت بخش باشه نمی تونم انجامش بدم و روم اثری نداره.هنوز داشتم پایین رو نگاه می کردم که طنین صداش بلند شد.نمی فهمیدم چه حسیه توی صداش محبت,دلسوزی,عصبی,...ولی هر چی که بود توی این مدت تازگی داشت.مثل اینکه مسئله مهمی در بین بود.

- اینقدر حالم خوش نیست که بخوام دو ساعت مقدمه چینی کنم .

بعد سرش رو گرفت بالا و مستقیم توی چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

- من چند وقتی باید برم مسافرت.

ناخود آگاه سرم رو گرفتم بالا و نگاههامون در هم گره خورد.توی ذهنم هزارتا سوال رژه می رفت.توی نگاهش خستگی موج می زد نمی دونستم توی نگاه من چی بود که سرش رو انداخت پایین و گفت:

- باید واسه چند تا معامله برم دوبی.بعد هم ژاپن.معلوم نیست چقدر طول می کشه.یک ماه,دو ماه,پنج ماه !...

اشک توی چشمام حلقه زد.بغض راه گلوم رو گرفته بود.همون طوری که سرش پایین بود ادامه داد:

- هفتگی برات پول می فرستم .

به زور دهنم رو که خشک شده بود باز کردم و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

- ما فقط به پول نیاز داریم؟

کلافه نگاهم کرد:

- کاره دیگه می گی چی کار کنم؟باید برم.تو هم که خوب از خداته.با دخترت تا می تونی خلوت کن .

- با دخترم؟

- بس کن...اصلا حوصله بحث های قدیمی و تکراری رو ندارم.خسته ام.خیلی خسته!

- پس من چی؟من خسته نیستم؟

- تو خودت می خوای اینطوری باشی.تا شش ساعت دیگه پرواز دارم.یه خورده خرت و پرت بر میدارم و می رم.به اندازه یک ماهم پول توی حسابت ریختم.البته این فقط مال یه هفتس چون آخر هر رفته شارژ می شه .

- دیشب کجا بودی؟مگه نمی دونستی مهمون داریم؟

- من مهمون نداشتم.تو و دخترت مهمون داشتین !

هر چقدر که سعی کردم نتونستم جلوی ریختن اشکهام رو که روزی مروارید خطابشون می کرد و می گفت اینقدر با ارزشن و نباید هدرشون بدی رو بگریم.صورتم خیس بود.اما سیاوش بی تفاوت به من

خودش رو مشغول تماشای تلویزیون نشون داد و حتی ازم نخواست که گریه نکنم حتی کوچکترین تلاشی هم واسه آروم کردنم نکرد!دیگه طاقت نداشتم.قرص خوردم ترنم رو خوابوندم و خودم هم خوابیدم.

***

هوا تاریک شده بود که بیدار شدم.ترنم سر جاش وول می خورد و با خودش بازی می کردم.خونه ساکت بود.سیاوش نبود.رفته بود.دو ساعت از ساعت پروازش گذشته بود.با دیدن جای خالیش و فکر اینکه الان چقدر ازم دوره باز هم اشکهام جاری شد.به طرف گوشی تلفن رفتم وشماره پدر سیاوش رو گرفتم.بعد از دو تا بوق برداشت:

- بعله؟
- سلام عمو.
- به به سلام دخترم.چه طوری عزیزم؟نوه گلم چطوره؟

نمی تونستم حتی یک کلمه هم حرف بزنم.عمو که سکوت من رو دید با نگرانی پرسید:

- شراره...چیزی شده بابا؟اتفاقی برای ترنم افتاده؟

با گریه و صدای لرزونی گفتم:

- آخه عمو این انصافه؟
- چی؟بگو چی شده بابا مردم از نگرانی!
- به جز سیاوش کس دیگه ای توی شرکت نبود که بره ماموریت؟
- ماموریت؟متوجه نمی شم.سیاوش مگه رفته ماموریت؟کی؟واسه چی رفته؟
- یعنی شما خبر ندارین؟
- من دیگه چند هفته ای می شه که کارخونه نمی رم.سیاوش کارخونه رو اداره می کنه.چند لحظه گوشی دستت باشه.

بعد از چند دقیقه ادامه داد:

- ببخش معطل شدی.آره سهیل می گه مث اینکه باید می رفته.البته چند هفته بیشتر طول نمی کشه.حالا هم که چیزی نشده قدم تو و ترنم روی چشم من.تا وقتی که سیاوش برگرده پیش خودمونین .

- نه...نه...عمو جان.خیلی ممنون.خونه خودم راحتترم .

- ولی اینطوریکه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- من اینطوری راحتترم عمو...خواهش می کنم .

- اگه خودت اینطوری می خوای باشه حرفی نیست.پس مواظب خودتون باش.درها هم قفل کن.هر وقت شب و نصف شب هر اتفاقی افتاد با خودم تماس بگیر نگران هیچی هم نباش.اگر هم پول لازم داشتی بهم حتما بگو .

- باشه.ببخشین مزاحم شدم .

- خواهش می کنم بابا .

- خداحافظ .

- خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و بی انگیزه بلند شدم.دیگه دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.یه ذره که آروم تر شدم سعی کردم دیگه توی این مدت که سیاوش نیست محیط خونه رو آماده تر کنم.از طرفی هر روز چند تا کتاب مطالعه می کردم تا بتونم که بهترین راهکار رو با دخترم داشته باشم.تا حد زیادی هم موفق شدم.بلند شدم دست و صورتم رو شستم و سعی کردم به آینده ای روشن برای هر سه نفرمون فکرکنم.

www.98iA.Co

فصل هفتم:

۳ماه از رفتن سیاوش می گذشت.توی این مدت آرش و بابا بارها ازم خواسته بودن که پیششون برم اما من قبول نکردم و با وضعیتی که ترنم داشت ترجیح می دادم که توی خونه خودمون باشم.سیاوش در طول این سه ماه ۴ بار زنگ زده بود و می گفت که معلوم نیست کی بیاد و به خاطر اینکه سرش خیلی شلوغه نمی تونه زیاد با خونه تماس داشته باشه!از لحاظ پولی هم همونطور که گفته بود هر ماه حسابم رو شارژ می کرد.مهسا و پری و مونا یه روز در میون بهم سر می زدن و تنهام نمی ذاشتن.خوشبختانه عرفان و ترنم و مانی با هم کنار میومدن و این باعث می شد که از پیش هم بودن مشکلی نداشته باشیم.عرفان و مانی به خوبی شرایط خاص ترنم رو درک می کردن و در مقابلش خیلی از خودگذشتگی نشون می دادن.ترنم هم اون ها رو خیلی دوست داشت.با اینکه چند تا کلمه مثل ماما...آبه...رو بیشتر نمی تونست بگه اما منظورش رو می فهموند.توی این مدت من هم تمام تلاشم رو برای پیشرفت هر چه بیشتر ترنم می کردم که خانم ادیب هم از این همه پیشرفت تعجب کرده بود و خوشحال بود که ترنم با این سرعت در حال پیشرفته.یواش یواش خودم باهاش الفبا رو کار می کردم.شمردن،حرف زدن،کتاب روانشناسی نبود که مطالعه نکرده باشم و ازش استفاده ای نبرده باشم.توی این سه ماه سهیل هم هر شب بهم سر می زد و با هم از هر دری صحبت می کردیم.آخر شب هم می رفت.ترنم توی این مدت خیلی بهش عادت کرده بود.به قدری قشنگ با این بچه بازی می کرد که آدم کیف می کرد.خلاصه توی این سه ماه همه چیز رو به راه و خوب بود .

***

۶ماه از رفتن سیاوش گذشت.اما خبری از اومدنش نبود.از ماه سوم به بعد نه پول فرستاده بود نه زنگ زده بود.از این موضوع به هیچ کس حرفی نزده بودم و کسی به جز سهیل چیزی نمی دونست.در تمام این مدت هر وقت بابا آرش یا هر کس دیگه ای از سیاوش سوال می کرد می گفتم که مدام زنگ می زنه و پول می فرسته و خودش هم از این تاخیرش کلافست و امیدواره هر چه زودتر بر گرده!اما این همه ماجرا نبود.خدا می دونه که ته دلم آتیش بود.اون شب ترنم رو خوابوندم و یک روز دیگه هم توی تقویم خط زدم.به نشونه اینکه امروز هم سیاوش نیومد.از روزی که رفته بود اینکار رو کرده بودم تا بیاد.امروز ۶ ماه و ۱۳ روز می شد که رفته بود.دیگه اشکی برای ریختن نداشتم.توی این مدت از ذخیره ماههای قبل استفاده کردم به اضافه اینکه سهیل هم چیزی برام کم نمی ذاشت و همه جوره به من وترنم می رسید .

صدای زنگ اومد.سریع رفتم در رو باز کردم.سهیل بود.دعوتش کردم که بیاد تو.باز هم طبق معمول کلی میوه و مرغ و گوشت و برنج خریده بود به همین خاطر گفتم:

- سهیل جان تو که باز من رو شرمنده کردی!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- چند بار بگم زن داداش سیاوش می گه اینا رو بفرستم و نذارم که کسری داشته باشین.

- نیاز به این دروغ ها نیست.هم تو و هم من خوب می دونیم که سیاوش سفارش این ها رو نمی کنه.

بغض کردم و ادامه دادم:

- اگه سیاوش میگه پس چرا خودش زنگ نمی زنه؟چرا نمی گه کجاست؟کی میاد؟چرا نگران زن تنهاش نیست؟

دیگه اشکم جاری شده بود:

- ۳ماهه که نه زنگی زده نه خبری داده نه...!ما که چیزی کم نداشتیم.چرا رفت؟چرا سهیل؟یعنی این سیاوش همون سیاوشیه که نمی ذاشت هوا تاریک شده باشه و من تنها خونه باشم؟یا همونیه که نمی ذاشت تنها برم بیرون که نکنه کسی با چشم بد نگام کنه؟پس الان کجاست؟یعنی دیگه واسش مهم نیست؟یعنی غیرت هم تموم شدنیه؟یعنی...

تکونی خورد و برای اینکه آرومم کرده باشه کنارم نشست دستم رو گرفت توی دستش و گفت:

- زن داداش عزیز من غصه نخور.خدا بزرگه.قسم می خورم تا وقتی که زنده ام نمی ذارم که کوچکترین مشکلی رو حس کنی.

اشکهام رو با دستمالی که بهم داد پاک کردم و خیره نگاهش کردم.زیبایی سیاوش رو داشت اما نه به اندازه اون.نگاههاش هم مثل نگاههای سیاوش وحشی و خواستنی بود.براستی که الان تنها تکیه گاهم شده بود.همه کسم توی این برهوتی که نمی دونستم به کی باید پناه ببرم.از دردم,از گریه هام,از دلتنگیم,از قلبم و اون واسم فرشته نجاتی شده بود.ادامه دادم:

- می دونم.من اگه تو رو نداشتم قطعا جا می زدم.بابت این هم تا آخر عمر ممنونتم.اما سهیل یه زن به مردش نیاز داره می فهمی؟یه زن بدون شوهرش یعنی چی؟می دونی نگاه اطرافیان همسایه و فامیل بهت یعنی چی؟می دونی وقتی بدونی راجع به تو پچ پچ می کنن چه حالی میشی؟یعنی باید باور کنم که این سیاوش همونه که همیشه به سایش افتخار می کردم؟سیاوشی که نمی ذاشت کسی بهم چپ

نگاه کنه و مثلل یه کوه با غیرت و استوار پشتم بود؟الان کجاست؟الان که بهش نیاز دارم,یعنی اون به من نیاز داره؟اصلا بهم فکر می کنه؟

با زدن این حرفهام به کلی پریشون شده بود.دیگه طاقت نگاههام رو نداشت کلافه بلند شد و به طرف پنجره ایستاد.قامتش در نظرم مث سیاوش بود.بلند قد و چهار شونه. خصوصا توی این چند سال به کلی پخته شده و جذاب تر شده بود.با دیدنش اشکهام سرعت و جسارت بیشتری برای ریختن پیدا کردن.دلم واسه سیاوش تنگ شده بود و پر می کشید.دیگه طاقت دوریش رو نداشتم!حاضر بودم تمام وجودم رو هستیم رو زندگیم رو بدم تا هر چه زودتر سیاوش رو به هر قیمتی که شده ببینم.۶ ماه بود که نگاههای خریدارانش رو ندیده بودم,نوازش های عاشقانش رو لمس نکرده بودم,حرف های آرام بخشش رو نشنیده بودم. قلبم توی سینم آروم نمی گرفت.نه فقط قلبم نبود هیچکدوم از اعضای بدنم سر جاش و بدرستی کار نمی کردن.دستهام می لرزید,چشمهام نمیدید,گوشهام نمی شنید . حق هم داشتن.وقتی دستهام خودشون رو توی دستهای پرتوانش نمی دیدن وقتی چشمهام چشمهای زیبا و خواستنیش رو نداشتن و نمیدیدن وقتی گوشهام ابیات عاشقانش رو نمیشنید...دیگه زنده نبودم.خیلی بی تابش شده بودم.نمی دونستم باید چی کار کنم.بی قراری,انتظار و دلتنگی توی این چند وقت به ویژه الان دیگه رهام نمی کردند.به کی باید پناه می بردم؟به بابا و آرش که نمی تونستم چیزی بگم.چون دوست نداشتم سیاوش رو جولوشون خورد کنم به مهسا و پری هم همینطور خانواده خود سیاوش هم که فقط سهیل بود که پا به پام میومد اما مگر اون می فهمید انتظار یعنی چی؟مگر می فهمید وقتی جسمت اینجا باشه و روحت ۱۰۰ ها کیلومتر اون طرف تر پیش عشقت یعنی چی؟چه می فهمید خواستن و تمنای فقط لحظه ای نگاه یعنی چی؟چه می فهمید یه زن چقدر محتاج همون نگاهها همون دستها و همون حرفهای شوهرشه!اون زن نبود نمی تونست بفهمه نیاز به تکیه گاه یعنی چی؟هیچ وقت هم دلتنگ نبود.با صدایش به خودم اومدم:

- ترنم چرا خوابه؟
- خسته بود خوابوندمش .
- تو مطمئنی که نمی خوای پیش بابا اینا زندگی کنی؟

دیگه طاقت نداشتم.شیوا قبول نکرده بود که توی واحد طبقه بالای عمو شمس این ها بشینه و خواسته بود که مستقل باشه و سهیل هم بی چون و چرا اطاعت کرده بود و بهش کاملا حق داده و آزادش گذاشته بود و حالا همون سهیل از من می خواست که برم اونجا منی که چند سال از زندگی مشترکم

گذشته بود و در کنار اونها بدون شوهرم زندگی کنم تا وقتی سیاوش بود هیچکس حتی جرئت نداشت راجع به این مسائل با ما حرف بزنه و حالا...مگه من صغیر و بی کس و کار بودم؟

- شراره...شراره...کجایی؟

مثل اینکه فهمیده بود به چی فکر می کنم.این زیرکیش هم شکل خود سیاوش بود:

- من فقط به خاطر خودت گفتم.اما هیچکس نمی خواد و نمی تونه که تو رو مجبور به انجام کاری بکنه.در هر حال هر طور که مایلی.

کتش رو از روی مبل بر داشت و در حالیکه به طرف درب خروجی می رفت گفت :

- فردا شب که اومدم خواهش می کنم ترنم رو نخوابون.دلم واسش لک زده .

می دونستم که دل ترنم هم واسه اون تنگ شده.سرم رو به تایید حرفش تکون دادم.بعد از رفتنش وضو گرفتم و به نماز شب ایستادم و شروع کردم با خدا حرف زدن.به زبون خودم زبون مادریم.خیلی ساده:

- خدایا خسته ام.ذره ذره وجودم همه دهان شده و با تمام وجود خواهان سیاوشه و نه تنها اون رو صدا می زنه بلکه به فریاد و تضرع از تو خواستاره.خدایا تو که می خواستی این همه بد بختم کنی و قلبم رو به این بزرگی آفریدی چرا سینم رو اینقدر تنگ آفریدی تا وقتیکه قلبم از مشکلات بزرگ و بزرگ تر می شه دیگه توی سینه جای نگیره.خدایا فقط تو می فهمی درد من چیه.فقط تو می دونی چقدر خرابم.چقدر داغونم.خدایا اگر می خواستی این همه جدایی بینمون بندازی چرا عشق رو آفریدی؟چرا من رو در عشقش محتاج کردی؟به یاد شعری از مولانا افتادم که می گفت:

منم آن نیازمندی که به تو نیازدارم

اگه از تو باز دارم به که چشم باز دارم

توئی آفتاب و چشمم , به جمال توست روشن

غم چون تو نازنینی , به هزار ناز دارم

به جفا نمودن تو , ز وفات بر نگردم

به وفا نمودن خود , ز جفات باز دارم

گله کردم از تو گفتی : که بساز چاره خود

منم آنکه در غم الحق , دل چاره ساز دارم

غم دل چه باز گویم , که تو را ملال گیرد

کنم این حدیث کوته که غم دراز دارم!!!

این شعر رو زیر لبم زمزمه کردم.بعد هم اینقدر به خدا التماس کردم که هر چه زودتر سیاوش رو ببینم تا خوابم برد .

***

۱۰ماه شده بود که از سیا خبری نشد.حتی یک نامه یا حتی یک ریال پول.درست بود که سهیل مدام بهم کمک می کرد و از لحاظ مالی واسم کم نمی ذاشت,اما دیگه نمی خواستم که از اون کمک مالی بگیرم و به خاطر همین مجبور بودم دنبال کار بگردم.می تونستم توی شرکت خودمون کار کنم اما صلاح ندیدم تا وقتیکه سیاوش نیست بخوام از اونجا درآمدی داشته باشم.بابا و آرش هم دیگه خیلی عصبانی بودن و با جواب های من که البته می دونستم قانعشون نمی کرد آروم ترشون می کردم و خوب تونسته بودم ظاهرم رو حفظ کنم و نشون بدم که شرایطم کاملا خوبه و سیاوش هم بی قرار اومدنه اما متاسفانه الان نمیتونه.از دروغ های بی سر و تهم خسته شده بودم.اما دیگه چاره ای نبود.براستی سیاوش بی قرار اومدن بود؟این سوالی بود که از جوابش وحشت داشتم.

توسط خانم ادیب تونستم توی مدرسه دبیرستانی سه روز در هفته ادبیات تدریس کنم و سه رو بقیه رو هم توی کلینیک و به عنوان معلم پیش بچه ها باشم.آنقدر کتاب مطالعه کرده بودم و تجربه داشتم که به یک مربی خوب نبدیل شده بودم و از طرفی هم محبوب همه بچه ها بودم.

کارها خیلی زود انجام گرفت و من از هفته آینده که هفته اول مهر می شد شروع به کار در مدرسه می کردم.تا حالا تجربه ای نداشتم و می تونم بگم فقط با داشتن پارتی تونسته بودم در اون مقام تدریس کنم.به همین دلیل هم سعی داشتم کاستی در کارم نباشه .

هر شب دروس پایه هایی رو که داشتم دوره می کردم و واسه خودم توضیح می دادم تا تسلط کافی داشته باشم.قرار بودم اولین سال رو امتحانی تدریس کنم.چون تا حالا تجربه کاری نداشتم مجبور به قبول شدم و طبق حسابهام با حقوق مدرسه و کلینیک می تونستم زندگی دو نفرمون رو بگذرونم .

ترنمم هر روز بزرگتر می شد و شکوفاتر و توانا تر.به دخترم افتخار می کردم .

***

روز اول مدرسه بود و کلاس داشتم.ترنم رو حاضر کردم و به کلینیک بردم و بعد خودم به سمت مدرسه پیش رفتم.با ورودم به حیاط و دیدن بچه ها خودم رو با لباس سورمه ای و مقنعه مشکی با یلدا و پری و ریحانه دیدم که داشتیم می خندیدیم.قسمت دیگه ای از مدرسه نظرم رو به خودش جلب کرد.بوفه بود.به یاد بابا اشک توی چشمام حلقه زد.سعی کردم مسلط باشم و وارد دفتر شدم و با چندی از معلمها که هنوز نمی شناختمشون سلام علیک کردیم.خانم چگینی مدیر بود و بعد از چند دقیقه سخنرانی برای معلمان همه رو معرفی کرد و سپس به حیاط رفت تا شروع سال تحصیلی جدید رو به بچه تبریک بگه.براستی یاد خودمون افتاده یودم.روز اول مهر چه هیاهویی داشتیم.یلدا و ریحلانه رو زیاد نمی دیدم و ازشون خبری نداشتم.توی دلم استرس داشتم اما سعی کردم بر اون غالب شم و برم سر کلاس .

دفتر حضور و غیاب رو برداشتم و حرکت کردم. ۲/۲ بود.اولین روز با پایه های دوم کلاس داشتم. ۲/۲ برام خیلی آشنا بود.ما هم ۲/۲ بودیم.شلوغ ترین بچه های مدرسه با لبخندی سعی کردم خاطرات و مشکلاتم رو پشت کلاس جا بگذارم و وارد کلاس شم.با ورودم بچه ها بلند شدن.جالب بود همه بچه ها داشتند مثل خود ما که پشت سر معلم های جدید حرف می زدیم و می خندیدیم ریز ریز حرف می زدند.واسم جالب بود ببینم که اون ها چیه من رو مسخره می کنن.ازشون خواستم بشینن.بعد از نگاهی کلی به کلاس بلند شدم و با گچی پای تخته از شعری از صائب این چنین آغاز کردم:

از نسیمی دفتر ایام بر هم می خورد از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

بعد رو به بچه ها گفتم:

- به نام آفریدگا توانا.من شیبانی هستم.شراره شیبانی.دبیر ادبیاتتون.فوق لیسانس ادبیات هستم و امیدوارم که سال و شاید سال های تحصیلی خوبی رو در کنار شما داشته باشم و بتونیم با هم و برای هم دوستان خوبی باشیم .

توی کلاس صداهای ریزی شنیده می شد.اجازه دادم تا خود بچه ساکت شن و دوباره ادامه دادم:

- خوب من خودم رو معرفی کردم حالا نوبت شماست که خودتون رو معرفی کنید و بگید که چقدر به ادبیات علاقه دارین و نظرتون رو بگید .

کلاس های اون روز رو اینطوری گذروندم و راضی به کلینیک بر گشتم.ترنم رو برداشتم و با خودم به خونه رفتیم.وقتی به خونه رسیدیم نهار خوردیم البته از شام دیشب که زیاد درست کرده بودم مونده

بود و بعد شروع کردم با ترنم تمرین کردن بعد دوش گرفتم و خودم رو برای فردا حاضر کردم که باید می رفتم کلینیک .

شام رو هم خوردیم.می خواستیم بخوابیم که زنگ زدن.در رو باز کردم آرش و مهسا و بابا بودن.ترنم با دیدن شون به قدری ذوق زده شده بود که از خوشحالی نمی دونست چیکار باید بکنه مخصوصا وقتی خوراکی هایی رو که بابا واسه اون و عرفان گرفته بود رو دید از خنده غش کرد.با اینکه خیلی ها از خندیدن ترنمم چندششون می شد و خیلیها دلشون براش می سوخت و بعضی های دیگه هم خندشون می گرفت,اما به نظر من دخترم زیباترین خنده های دنیا رو داشت.شاید چهره و خندیدنش هیچ شباهتی به من و سیاوش نداشت اما زیبا بود.خیلی زیبا.غرق در چهره و خنده های پاک ترنم بودم که آرش گفت:

- شراره هواست کجاست؟خوبه حالا هر روز می بینیش و باز با خنده هاش اینطوری غش می کنی!بابا یه چیزم مال ما بذار تموم شد.

- تو مادر نیستی نمی دونی خنده بچت از همه دنیا برات با ارزشتره!

آرش – دستت درد نکنه...خوب مادر نیستم,پدر که هستم !

مهسا با خنده:

- باهات موافقم شراره !

آرش – حالا دیگه دست به یکی کردین؟عرفان بابا ترنم دایی بیاین که حسابی تک افتادم .

عرفان ویلچر ترنم رو به طرف ما آورد و دو تایی از سر و کول آرش بالا می رفتند .

با سینی چایی وارد شدم و رو به بابا گفتم:

- چه عجب از این طرفا بابا جون؟راه گم کرده بودین؟یادی از ما کردین!

بابا خواست حرف بزنه حرفی حاکی از شکایت که مهسا پرید وسط حرفش و گفت:

- صبر کنید عمو من جوابشو بدم .

بعد رو به من کرد و با ناراحتی توام با خوشحالی ادامه داد:

- آخه عمو داره با ما لج می کنه.اذیت می کنه.گوش به حرف نمی ده.مثل بچه های یکدنده شده...

از لحن مهسا تعجب کردم.محال بود اون با بابا اینطوری حرف بزنه.رابطشون از یه پدر و دختر هم صمیمیتر شده بود و مهسا تا حالا کوچکترین بی احترام به بابا نکرده بود و با هم مشکلی نداشتن و همیشه رابطشون زبانزد بود.نگران شدم.فکر کردم حتما با هم مشکلی پیدا کردن.نمی تونستم باور کنم که مهسا با بابا بد حرف زده باشه.پس... . مثل اینکه افکار پریشونم رو از توی چشمام خوند واسه همین گفت:

- بذار تا زیاد تر از این اذیت نشدی برم سر اصل مطلب.

مشتاق چشم به دهن مهسا دوختم.آرش هم بچه ها رو فرستاد پی بازی و داخل جمع شد:

مهسا – راستش شراره به نظر من و آرش عمو داره خودش رو می کشه.داره شکنجه روحی می ده.داره از خودش انتقام می گیره!

- انتقام؟انتقام چی؟

آرش – انتقام مرگ خاله .

سکوتی در جمع حاکم شد.به بابا نگاه کردم.خورد شده بود.می فهمیدم چه حسی داره.اون هم مثل من دلتنگ بود.آرش سکوت رو شکست:

آرش – همه ما و بقیه می دونیم که بابا و مامان چقدر همدیگرو دوست داشتن و عاشق هم بودن،اما با تقدیر و سرنوشت که نمی شه جنگید.از طرفی هر مردی با وجود یک زن تکمیل می شه.خدا زن و مرد رو برای هم آفریده و هر کردوم به وجود دیگری نیاز دارن.مامان هم از این وضع راضی نیست...

می خواست ادامه بده که بابا با بغض و صدایی رسا گفت:

- آره هر مردی با وجود یک زن تکمیل می شه و من با وجود مادرتون تکامل پیدا کردم.من فقط و فقط به وجود سیمین نیاز دارم و بس.شما می تونین سیمین رو برام زنده کنین؟ها...؟

اشک توی چشمهام جمع شده بود.اگه هر کس دیگه جای مهسا بود فکر می کردم که می خواد از شر بابا راحت بشه و آرش رو پر کرده که اینکار رو بکنه اما مهسا رو خوب می شناختم و توی نگاش فقط شادابی و سرزنده بودن بابا موج می زد.نمی دونستم چی باید بگم اما انگار که همه منتظر بودن من حرف بزنم.به ناچار دهن باز کردم و گفتم:

- من حرفی ندارم.هرچی که بابا بخواد.ما که نمی تونیم زورش کنیم که زن بگیره یا نه!ولی به نظر منم...

بغض گلوم نمی ذاشت حرفی بزنم.سرم رو انداختم پایین که کسی دروغم رو از توی چشمام نخونه و بعد از نفسی عمیق ادامه دادم:

- بهتره که بابا...که با...با...ازد...ازدواج کنه .

بابا عصبی گفت:

- من نمی تونم کس دیگه ای رو جای سیمین بیارم بشه خانم اون خونه.لیاقت خانمی اون خونه اول با سیمین بود و آخرم مهسا.همین و بس.سیمین هم حق نداره که واسه من چیزی جز این بخواد اگه اون خیلی دوستم داشتم تنهام نمی ذاشت یا حداقل من هم با خودش می برد.حالا که دوستم نداشته حق هم نداره واسم نگران باشه.من همینطوری راحتترم.اگر یک بار دیگه فقط یک باره دیگه از دهن کسی از این حرفها بشنوم به خدا می رم و دیگه هم پشت سرم رو نگاه نمی کنم .

مهسا لیوان آبی رو دست بابا داد و دستش رو بوسید و با هاله ای از اشک که چشمهای زیباش رو پوشونده بود گفت:

- خوش به حال خاله که معشوقه یه همچین عاشقیه.چشم عمو جون اگه از این به بعد کسی از این حرفها بزنه با خودم طرفه.خانم اون خونه هم از اول تا آخر خاله سیمین بوده و هست .

بابا سر مهسا رو بوسه ای زد و گفت:

- دنیا دنیا رو هم برم و بگردم نمی تونم عروسی به این خوبی داشته باشم.نمی دونم آرش چی کار کرده که یه همچنین فرشته ای گیرش اومده.

آرش نگاهش رو که توش عشق موج میزد به سوی مهسا ریخت.سعی کردم به روی خودم نیارم که متوجه نگاه سراسر عشق و حرارتش شدم.یه لحظه دلم گرفت و یاد سیاوش قلبم رو قفل کرد.اما سعی کردم بهش فکر نکنم به خاطر همین هم رو به بابا گفتم:

- حسودیم شد.از کی تا حالا عروس اینقدر عزیز می شه و حتی از دختر هم عزیزتر؟

بابا – هر گل یه بویی داره بابا تو هم بیا .

آغوش گرم بابام پذیرای من شده بود.خیلی وقت بود که بوی تنش رو حس نکرده بودم.چقدر دوست داشتم که الان که توی بغلشم زار بزنم و از بی رحمی های روزگار در حق خودم بگم،که از بدبختیهام بگم،که فریاد بزنم"بابا سیاوش حدود یک سال و خورده ایه که ازش خبری نیست،که بهم حتی یه زنگ

نزده که وقتی با بهونه های مسخره می خوام خودم رو راضی کنم،حتی دلم،حتی اون هم بهم می خنده.تا کی؟کی می شه که وجودم از وجودش سیراب شه .

وقتی به خودم اومدم که همه داشتن می رفتن عرفان رو بوسیدم و با بابا و مهسا خداحافظی کردم.آرش بهشون گفت "سوار ماشین بشین تا من بیام ".

حدس زدم که مسئله مهمی در بینه.بعد از رفتن اونها دست من رو گرفت و روی مبل نشوند خودش هم نشست کنارم.از خنده ی چند دقیقه پیشش خبری نبود.چشمهاش نگران بود.در مقابل نگاه پرسشگر من لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- سیاوش کجاست؟

با اومدن نام سیاوش انگار با دلر افتادن به جون در و دیوار قلبم.باز هم باید دروغ می بافتم و وقتی داشتم جوابش رو می دادم انگار که زمین و زمان و در و دیوار و همه وسایل خونه بهم می خندیدن و در گوش هم مسخرم می کردن.

- الان ژاپنه.یکی دو ماهه که رفته.

- کی بر می گرده؟

از لحن جدی آرش وحشت کرده بودم.نمی ذاشت جوابم تموم شه و سوال بعدی رو می پرسید.سعی کردم که با خونسردی جواب بدم:

- معلوم نیست هر وقت که کارش تموم شه.

- می شه بگی کارش کی تموم می شه؟

- معلوم نیست.چرا داد می زنی؟اتنفاقی افتاده؟

- اتفاق بدتر از این که زن تنها و بچش رو ول کرده و رفته؟معلوم نیست چه قبرستونیه داره چه...می خوره؟

- آرش خواهش می کنم ترنم حرص می خوره .

صداش رو آورد پایین تر و گفت:

- بگو؟

با تعجب پرسیدم:

- چی؟چی بگم؟

- هر چی توی دلته؟

سعی کردم لبخند روی لبهام بیارم با اینکه حس می کردم خیلی مصنوعیه اما با همون لبخند الکی گفتم:

- چی توی دلمه؟این حرفها چیه؟

خنده ای مسخره تحویلم داد و در حالی که پا می شد گفت:

- اگه تو چند ساله که ازدواج کردی و با ما زندگی نمی کنی اما فراموش نکن که یه عمر با ما زندگی کردی."ف" بگی می رم فرحزاد.حالا می خوای با یه خنده مسخره بگی همه چیز رو به راهه؟می تونستی بگی نمی گم تا اینکه سعی کنی گولم بزنی.در هر حال اگه مشکلی هست که حتما هست تا دیر نشده و اتفاق خاصی نیفتاده می تونی روی کمک من حساب کنی !

بعد هم بدون اینکه اجازه حرف زدن به من بده سر ترنم بوسید و رفت.با صدای بسته شدن در ترسی سراسر وجودم رو گرفت.انگار تازه داشتم به خودم میومدم.۶-۵ دقیقه بیشتر از رفتنشون نگذشته بود که باز هم صدای زنگ اومد.فکر کردم که حتما چیزی جا گذاشتن.در رو باز کردم.اون کسی و رو که توی تاریکی می دیدم باور نداشتم.سیاوش بود.کت کتان مشکی رنگ پوشیده بود و شلوار جین.عاشق این تیپش بودم .

- "وای سیاوشم محشر شدی!چقدر کت کتان بهت میاد!

- جدا؟اگه می دونستم خوشت میاد یه کمد کت کتان می گرفتم!

- کاش الان توی خیابون نبودیم...

با شیطنت خاص خودش:

- مثلا کجا بودیم؟

با عشوه های به قول اون پسر کشم:

- یه جایی که سقفش آسمون نبود!

- خوب بعد؟

- کجا میای سیا خیابونیما!

- اومدم جلو صدات رو واضح تر بشنوم.نگفتی بعدشش چی میشه؟"

- زن داداش...زن داداش...خیس شدم از بارون.کجایی؟نمی ذاری بیام تو؟اتفاقی افتاده؟حالت خوبه؟

تازه به خودم اومدم سهیل بود.بی اختیار از جلوی در رفتم کنار.نشست و گفت:

- از دیدنم ناراحت شدی؟!

- نه!یاد سیاوش افتادم.وقتی کت کتان می پوشید به مانند یک جنتلمن به تمام معنا بود.عاشق این تیپش بودم.سهیل سیاوش زندس؟

جا خورد و با تعجب گفت:

- یعنی چی؟مگه قراره نباشه؟

- پس چرا نمیاد؟دیگه دوستم نداره؟

- زن داداش من ازش خبر ندارم و به من هم ربطی نداره.فقط اومدم که پول ...

با اومدن اسم پول گفتم:

- من و ترنم به صدقه نیازی نداریم .

- ولی این صدقه نیست.حق شماست .

- حق ما وجود سیاوشه که نیست.اگه می تونی این حق رو به ما بدی بده.اگر نه که هیچی ازت نمی خوایم .

سرش رو انداخت پایین منم از این فرصت استفاده کردم و گفتم:

- پس چرا هر وقت حرف به اینجا می رسه سرت رو می ندازی پایین؟راستش رو بگو ببینم ازاون داداش نامردت خبر داری؟

با صدایی که خودش هم به زور می شنید فقط یک کلمه گفت:

- نه!

- خیلی خوب پس من فقط یه خواهش ازت دارم.سعی کن کم تر بیای اینجا.اگرم اومدی فقط بعنوان یک مهمون.همین و بس.اسمی هم از پول نیار.

از لحن من خیلی تعجب کرده بود توقع نداشت که باهاش اینطوری حرف بزنم با همون تعجبش گفت:

- پس خرجتون رو از کجا می خواین در بیارین؟

- این سوال رو تو نباید بپرسی اون داداشت باید بپرسه که ماشالله... .پس دیگه نیازی نیست که من بخوام توضیح بدم.خرجم هم خودم در میارم.شما لازم نیست نگران باشین .

دلخوری به وضوح در چشماش موج می زد.بلند شد ترنم رو که خواب بود بوسید و گفت:

- خداحافظ .

با قطعیت هر چه تمام تر گفتم :

- به سلامت .

بدون اینکه بر گرده رفت.رفت و دیگه هم بر نگشت.فقط دورادور گاهی تماس می گرفت یا ترنم رو می دید همین .

***

امتحان های ترم آخر از ۳-۲ هفته دیگه شروع می شد.من تمام درس هام رو داده بودم و دوره هام هم تموم شده بود و تقریبا مطمئن بودم که مثل ترم اول خواهد شد.ترم اول پایین ترین نمره ادبیات بچه های من ۱۸ بود.بچه ها درس رو با جون و دل می خوندن حتی اون هایی که هیچ علاقه ای به ادبیات نداشتن و این باعث خوشحالیه من بود.ترنم هم کلمه های بیشتری رو یاد گرفته بود و کم کم داشت یاد می گرفت که با عصا بتونه راه بره.من هم هنوز چشم به راه سیاوش بودم.دلم روشن بود که می بینمش،به همین زودیا،همیشه با این وعده خودم رو آروم می کردم.شاید این به این خاطر بود که نمی خواستم حقیقت رو باور کنم که شاید سیاوش مرده یا شاید... .نمی خواستم به هیچ چیز منفی فکر کنم .

اون روز هم کلاس داشتم.درسها هم که تموم شده بود.ترجیح دادم به جای اینکه به بچه ها وقت آزاد بدم تا به کارهای الکی برسن یه بحث راه بندازم.به همین خاطر بعد از حضور و غیاب از روی صندلی بلند شدم.عرض کلاس رو طی کردم بچه ها به قدری ساکت بودن که فقط صدای تق تق کفشهام میومد.رو به بچه گفتم:

- دخترا امروز می خوایم راجع به یک موضوع بحث کنیم.یه بحث دوستانه.که قطعا می تونه مفید هم باشه!

فاطمه – خانم راجع به چی ؟

دلم می خواست با دیدگاه هاشون آشنا بشم،می خواستم ببینم اینها هم مثل همون دوره های ما هستند یا از طرفی هم می خواستم تا هرجا که از دستم بر میاد کمکشون کنم که اشتباه نکنن به همین خاطر پای تخته نوشتم عشق .وقتی گچ رو از روی تخته بر داشتم کلاس داشت از سر و صدا منفجر می شد.همه با هم حرف می زدن.صدا به صدا نمی رسید یه عده می گفتن و می خندیدن.دیدم که بچه ها به صدام توجهی ندارن به ناچار چند ضربه محکم به میز زدم که باعث شد به خودشون بیان.

- بچه ها چه خبره؟قرار شد گروهی اما به نوبت حرف بزنیم.نه اینکه چند تا چند تا!نظم کلاس از همه چیز مهم تره اگه ببینم جنبه ندارین دیگه بحثی راه نمیندازم .

بچه ها با التماس عذر خواهی کردن و قول دادن که دیگه تکرار نمی شه.درست مثل همون موقع های خودمون که می مردیم واسه این بحث ها و مسخره بازی ها!بعد اول از همه مارال که دختر شیطونی بود و یه جورایی تداعی خودم بود شروع کرد:

- خانم من بگم؟عشق بستگی داره از نگاه کی باشه!مثلا از نگاه بنفشه یعنی حسن!نگار یعنی ناصر.تارا یعنی کامران.ستایش یعنی ابراهیم.بازم بگم؟

بچه ها به من خیلی اطمینان داشتن و بهشون ثابت کرده بودم که حرفهایی که در داخل کلاس زده می شه همینجا می مونه به این خاطر هم دغدغه ای از این بابت نداشتن. با این حرف مارال هم همه شروع کردن به خندیدن .

- خوب.مارال عشق از دیدگاه تو چیه؟

مارال – درس،مشق،مدرسه و خونواده دیگه همین به جون تارا !

صدای گلایه بچه پا شد که آره دروغ نگو و !...

نگار – خانم دروغ می گه این میمیره واسه عباس !

مارال – کی گفته؟عباس می میره واسه من!من که محلش نمی ذارم .

پیش خودم دیدم دیدگاهشون چه سمتیه درست مثل اون موقع خودمون.فقط دعا می کردم که این دیدگاه زندگیشون رو بر باد نده.بعد گفتم:

- عشق های دوره نوجوانی!بچه ها شما توی یک سنی هستین که عشق های تند و زود گذر که شاید بشه بهشون گفت هوس سراغتون میاد.اما از این حس شما در پسرها چندین برابر هستش و تازه اون ها یک حس دیگه ای هم دارن به نام تنوع طلبی!که هیچ وقت یک دختر راضیشون نمی کنه .

سهیلا – نه خانم اشتباه می کنین.من و همایون همدیگر رو دوست داریم و عاشق همیم.تازه اون هم به جز من با هیچکس نیست!

مارال با تعجب گفت:

- ببینم کدوم همایون؟

سهیلا – یعنی چی کدام همایون؟

مارال – اونی رو نمی گی که موهاش رو فشن کوتاه می زنه و هیکلیه و همش هم عینک دودی می زنه.حالا کاری ندار که آفتابه یا سایه؟

بچه ها خندیدن و سهیلا که کاملا رنگش پرذیده بود گفت:

- خوب که چی؟

مارال – همونه؟

سهیلا – آ.. آره.

ماراهل – سهیلا اون رفیق مهناز کلاس ۳/۴.باور کن.

سهیلا – دروغ می گی!دروغه!

مارال – نه به خدا راستش رو می گم .

سهیلا که انگار آواری روی سرش خراب شده باشه نزدیک بود از حال بره با دو تا از بچه ها فرستادمش بیرون.جو کلاس خراب شده بود.مارال مدام خودش رو سرزنش می کرد که نباید اون حرف رو می زد.باید هوای کلاس رو عوض می کردم به همین خاطر گفتم:

- بچه ها این هم از شیرینی های سن شماست.ناراحت نباشین.بیاین اصلا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم. اصلا دلم می خواد هر کی جمله ای از عشق بلده بگه:

از همشون خواستم که یک برگه بردارن و از اول تا آخر نظرشون رو بنویسن.یه خط،یه بیت،هرچی وقتی آخرین نفر نوشت زنگ خورد.زنگ تفریح کمی با سهیلا حرف زدم و آروم ترش کردم .

آخرین کلاس هم تموم شد.پول هام رو جمع کرده بودم که یک ماشین بگیرم اما متاسفانه هنوز کافی نشده بود.به همین خاطر از مدرسه تا کلینیک که فاصله کمی داشت پیاده می رفتم از کلینیک تا خونه هم با تاکسی.بین راه یک پارک بود.اون روز خیلی اتفاقی تصمیم گرفتم از داخل پارک برم.از داخل پارک داشتم واسه خودم می رفتم و تداعی خاطره می کردم.توی دوران نامزدی ۳ بار اومیم بودیم این پارک و خاطراتی رو با هم داشتیم که تکرار نشدنی بود.به یاد اون خاطرات افتادم.سرم رو برگردوندم جایی که همیشه اونجا می شستیم.می دیدم:

-"شراره دوستم داری؟

- چی؟
- دوستم داری؟
- سیاوش من بستنی می خوام!
- چی؟
- بس تَ نی می خوام!
- من چی می گم تو چی می گی؟
- اگه واسم بستنی بخری دوستت دارم !

بعد هم یه چشمک بهش زدم.برف اومده بود.گفت:

- حالا من رو مسخره می کنی؟وایسا تا بهت بگم.

توی پارک فقط چند تا دختر پسر جوون با فاصله از هم دیگه بودن!دوییدم که نتونه بگیرتم.

- اگه می تونی بگیر...یاالله دیگه...بیا
- وایسا الان می گیرمت...فقط دستم بهت برسه!

توی همین بین پام سر خورد و خوردم زمین به سرعت من رو گرفتم.فهمیدم که نمی خواست که من رو خیلی سریع بگیره وگرنه می تونست .

- اوه...عزیزم با خودت چی کار کردی؟همش تقصیره من شد.درد داری؟

- نه خوبم.آی ...

- نه...نه...باید بریم دکتر ...

- سیا خوبم...باور کن...

- نه می ریم دکتر .

تا دم ماشین کولم کرد.همه ما رو نگاه می کردن.هرچی می گفتم:

- سیاوش خودم می تونم راه بیام.خواهش می کنم.زشته.من رو بذار پایین .

انگار نمی شنید و می گفت:

- نگاه کنن مگه تا حالا خر ندیدن؟آب و هوا اون بالا چه طوره؟عمرا این طوری خر سواری نکرده بودیا !

- چرا بچگیامونم همیشه خرم بودی!

- باشه اون موقع خرت بودم...الانم خرتم...تا آخر عمرم خرتم...به خریتم هم افتخار می کنم و میبالم...حالا بگو دوستم داری!

هیچی نگفتم که ادامه داد:

- خانومم صدات این پایین نمیاد بلندتر!هان؟یه ذره اومد بلندتر"!

از نگاههای مردم فهمیدم حالتی غیر عادی دارم.به خودم اومدم وسط پارک خیره به اون سمت وایساده بودم و صورتم خیس از اشک بود و می خندیدم اون هم نه با صدای آروم بلکه با حالت قهقهه!اشکهام رو پاک کردم و قهقهم تبدیل شد به لبخند و به آرومی شروع به حرکت کردم که چیزی توجهم رو جلب کرد.فکر کردم هنوز دارم توهم می بینم.سیاوش با دوتا بستنی به از کافی شاپ پارک اومد بیرون.می خندید چه تیپیم زده بود.توجه همه رو به خودش جلب می کرد .

"الان من بهش می گفتم :

- من باهات قهرم!

- اِ...چرا؟من که برات بستنی خریدم که...دیگه چیه؟

- تو چرا تیپ می زنی میای بیرون؟

- چه حرفی می زنیا!خوب با نامزدم،با همه کسم،با عشقم خواستم بیام بیرون خوب تیپ زدم دیگه !

بعد من یقش رو تکون می دادم ومی گفتم:

- نه خیر.من دوست ندارم تو اینقدر خوش تیپ باشی که همه نگات کنن .

بعد اون رو به من می کرد و می گفت:

- مهم اینه که من کی رو نگاه می کنم.من کی رو دوست دارم من کی رو می بوسم...

- هو...هو...هو...کجا؟

بعد اون می گفت که"...

نه اون دیگه هیچی نمی گفت.این توهم نبود.چند بار محکم پلک زدم.خودش بود.سیاوش بود.اما اون که ایران نبود.حتما باز خیالاتی شدم.نه دیوونه خودشه.نگاش کن .باز هم نگاه کردم.شاید بازم سهیله!نه...نه...نه... سیهل نیست،توهم نیست،خیال نیست!سیاوشه ...

بی اختیار به طرفش رفتم.نه من نمی رفتم.پاهام من رو می برد.پشتش بهم بود.به فاصله نیم متری شاید کم تر هم از هم بودیم!دیگه پاهام نکشید.الان زبونم باید حرف می زد.اما لبهام از هم باز نمی شدن.این من نبودم.به زور لبهام باز شدند.در حد یک کلمه...یک فریاد...یه دنیا عشق...حرف زدن:

- سیاوش !

کسایی که اون اطراف بودن از صدای من به طرف ما بر گشتن.وقتی با صدام بر گشت دیدمش.خودش بود سیاوش بود.سیاوش من.وای خدا!چی می دیدم؟سیاوش...من...اینجا ...عنان اختیار از کف دادم و در عرض چشم بر هم زدنی خودم رو در آغوشش رها کردم !

- آه سیاوشم... .سیاوش...بیشتر از همه دنیا دلم برات تنگ شده بود.کجا بودی توی این دلتنگیهام؟اگه بدونی توی این مدت بدون تو چی کشیدم!پس چرا بهم نگفتی که اومدی؟می خواستی سورپرایزم کنی نه؟

من رو از خودش جدا کرد متوجه کردم شدم که اطراف ما جمع شده بودن.خودم رو جمع کردم و آروم گفتم:

- سیا بهشون بگو برن مسئله خانوادگیه !

زل زد توی چشمام.دلم ریخت.بدنم لرزید از این نگاه !

- ش...شما...؟به جا...نمیارم؟این کارا چیه وسط خیابون خا...نوم؟

- سیاوش منم شراره !

- شرمنده به جا نمیارم.اشتباه گرفتین .

کلمات رو با فاصله از هم ادا می کرد.نمی دونستم چی می گه که صدایی بر سر جا میخکوبم کرد:

- عزیزم کیه؟چی می گه؟

سیاوش – نمی دونم...اشتباه گرفته !

صدا...صدای...نه باورم نمی شد...جرئت نداشتم توی صورتش نگاه کنم.به آرومی برگشتم!بعله خودش بود! "سوده".دیگه هیچی نمی دیدم سرم گیج می رفت.مثل دیوانه ها شده بودم.یه نگاه به سیاوش انداختم و یه نگاه به سوده ! در باورم نمی گنجید.این دو در کنار هم.خارج از کشور...ماموریت...

سیاوش نگاهم میکرد.از توی نگاهش حرفش رو نمی فهمیدم.دنیا دور سرم چرخید.مردم گوشه و کنار و در گوشی با هم راجع به من که دیوونه ام حرف می زدن.بعد هم سری از روی تاسف تکون می دادن ومی رفتن.موندنم جایز نبود.به زور روی پا ایستادم و به حالت دو از اونجا دور شدم .

چندی نگذشت که خودم رو سر قبر مامان دیدم!به راستی که آغوشش همیشه پذیرای من بود.با گریه و فریاد خودم رو تخلیه کردم:

- مامان...مامانم پاشو...پاشو ببین دخترت اومده...پاشو ببین چقدربرات حرف داره...پاشو اومده از بدبختی هاش برات بگه...از اینکه دلتنگیهاش رو روزگار چه جوری جواب داد!از بی مهری بگه!یادته مامان؟می گفتی سیاوش تکه؟عاشقته...دیوونته...؟مجنونته؟وای مامان پاشو ببین داماد عاشقت چه کرده با نازنین دخترت!وای مامان به کی بگم؟به کی از جور روزگار بگم؟به کی بگم که سوده ای که من همدم ومونسش بودم.سوده ای که من از منجلاب کشیدمش بیرون!شده معشوقه عشقم!به کی بگم!مامان پاشو...تو رو به اون خدایی که می پرستی پاشو که دیگه طاقت ندارم!پاشو که دیگه توان

ندارم به خدا!نمی کشم دیگه...بریدم...پاشو بغلم کن...پاشو بگو که اشتباه دیدم...پاشو مامان...دیگه تحمل ندارم...روزگار تا کی می خواد بهم سیلی بزنه؟ به نظرت این جواب کدوم گناهمه؟این جزای چیه؟مگه سیاوش نمی مرد برام؟مگه همه حسرتش رو نمی خوردن؟مگه همه دوست نداشتن جای من باشن؟مگه نگفتی نجیبه...اهل دود و دم نیست...؟!پس چی شد؟کو اون سیاوشی که بدون من زنده نبود؟کو اون سیاوشی که وجودش از وجودم لبریز بود؟مامان حس بدیه...دو سال تموم به پاش نشستم... از بی خبری از دلتنگی به کسی گله نکردم...از بی وفاییش با کسی حرف نزدم...واسه اینکه پیش کسی بد نشه چه دروغ هایی که نگفتم!اما اون با من چه کرد؟دستمزدم رو اینطوری داد؟مگه اون نبود که می گفت سوده در حد تو نیست پس مگه در حد خودش بود؟ترنمم بهونه بود مامان!بمیرم واسه دخترم که هیچ وقت طعم واقعی پدر رو نچشید!بمیرم واسه خودم... مامان دلم می خواد داد بزنم...دلم می خواد اینقدر روی این سنگ بزنم تا بالآخره خسته شی و پاشی !

سرم رو گذاشتم روی سنگ و همینطوری با مامان درد ودل می کردم.تو حال خودم بودم که با صدایی به خودم اومدم:

- دخترم نمی خوای بری؟دیر وقته !

از روی قبر پا شدم آسمون تاریکه تاریک بود.پیر مرد نگهبان قبرستون بود.با شرمندگی پرسیدم:

- می بخشین ساعت چنده؟

- ۱۱بابا !

- ۱۱شب؟؟!!!

- آره دختر جان پاشو.حتما الان نگرانت شدن.مادرته؟

با بغض سر تکون دادم.

- خدا بیامرزتش.دنیاییه بابا جان بیوفاس !

- آره...مثل آدمهاش !

باز گریم گرفت.

- پاشو بابا.پاشو تا دم قبرستون راهنماییت می کنم از اونجا هم زنگ می زنم آژانس بیاد دنبالت

دیدم ظهر با تاکسی اومدی.

به زور پاشدم.دلم نمیومد مامان رو ول کنم بوسه ای بر قبر زدم وهمراه پیر مرد راهی شدم و رفتم.پیر مرد با نوایی حزین واسه خودش شعر میخوند:

چه کردم دلبرا از من چه دیدی؟/ که کلی از من مسکین رمیدی؟

چه افتادت که از من مسکین سیر گشتی ؟/ چرا یکبارگی از من بریدی ؟

من از عشقت گریبان چاک کردم/ تو خوش خوش،دامن از من در کشیدی

نگویی تا چه بد کردم به جانت؟/که روی خوش ازمن درکشیدی؟

شعری از عراقی بود حفظ بودم عجب که احوال خودم بود نا خودآگاه ادامش رو با پیر مرد خوندم:

بسی گفتم که مشنو گفت دشمن / علارغم من مسکین شنیدی !

اگر کام تو دشمن کامیم بود/به کام خویشتن باری رسیدی

چرا کردی به کام دشمنانم؟/نگویی تا در این معنی چه دیدی؟

به تیر غمزه جان و دل چه دوزی؟/که از رخ سپرده ی صبرم دریدی

نچیده یک گل از بستان شادی/ز غم صد خار در جانم خلیدی

مکن آزاد و مفروشم،اگرچه/به خوبی صد چو من بنده خریدی

گزیدی هرکسی را بهر کاری / عراقی را ز بهر غم آفریدی !

واسم جالب بود.یک پیرمرد نگهبان قبرستون این اشعار نایاب رو حفظ باشه.مثل اینکه پیر مرد خودش متوجه تعجبم شد به همین خاطر گفت:

- فوق لیسانس ادبیات دارم.
- پس اینجا چی کار می کنین !
- از زنده ها بریدم.درویشی شدم و به جمع مرده ها پیوستم.صفا و وفای اینا بیشتره !

با سر حرفش رو تایید کردم.دیگه به در قبرستون رسیدیم با یه آژانس تماس گرفت.گوشیم رو مثل اینکه خاموش کردم.نمی دونستم ترنم الان داره چی کار میکنه.نگرانش بودم.با کلینیک تماس گرفتم.که گفتن وقتی دیر کردم ترنم بهونه گرفته و اونها هم با آرش تماس گرفتن.از پیر مرد خداحافظی کردم.به طرف خونه بابا راه افتادم.از بس گریه کرده بودم چشمام پف کرده بود .

با ورودم به حیاط همه با تعجب نگام می کردن و سرزنشم می کردن صدای هیچکدوم رو نمی شنیدم و چشمهام در جست و جوی ترنم بود.اون که دیگه از این به بعد تنها امید زندگیم بود.وقتی پیداش نکردم پرسیدم:

- ترنم کجاست؟

آرش – چه عجب یاد بچه ام افتادی؟

مهسا – آرش خواهش می کنم .

بابا – کجا بودی شراره؟

با التماس رو به مهسا گفتم:

- مهسا بچم؟

مهسا به طرفم اومد و به حالت دلجویی گفت:

- بریم تو .

بابا و آرش هم پشت سر ما اومدن.وارد ساختمون شدم.یک اتفاق غیر منتظره دیگه!ترنم بغل یکی بود.اما اون یکی غریبه نبود."علی" بود.

با دیدن علی یه آلبوم خاطره دیگه برام ورق خورد ظاهرش کمی عوض شده بود.موهای شقیقش کمی سفید شده بود و اندامش ورزیده تر!پخته تر و جذاب تر شده بود.با دیدن ترنم توی بغلش خاری توی قلبم فرو کردن.حس کردم الان از اینکه بچم رو توی این وضع میبینه خوشحاله و با دمش گردو می شکونه .

هنوز سر جام ایستاده بودم که با صدایی که خیلی وقت بود نشنیده بودم فقط گفت:

- سلام.

- س...لام.

بعد بدون هیچ حرف دیگه ای ترنم رو از بغل علی کشیدم بیرون.عرفان رو که اون هم روی پای علی بود بوسیدم و به همراه ترنم می خواستم به اتاقم برم که با صدای پر از خشم آرش بر گشتم و کنار مهسا روی مبل نشستم.

آرش – می دونی ساعت چنده؟این چه وضع سر وصورته؟می دونی تا الان کجاها زنگ زدیم؟آخه آدم تا چه حد می تونه بی ملاحظه باشه؟

سرم رو انداختم پایین و از عرفان خواستم که ترنم رو ببره توی اتاق خودش.بعد از رفتن اون دو تا گفتم:

- رفتم سر خاک.متوجه گذر زمان نشدم.معذرت می خوام شما رو هم نگران کردم.

آرش – به همین سادگی؟معذرت می خوای؟

علی باز هم مثل همیشه با کلامش جمع رو آروم کرد:

- آرش بسه دیگه!ممکنه این اتفاق واسه هرکسی بیفته !

به یاد شمال افتادم.چقدر اون خاطره ها با من فاصله داشت و از من دور بود.اون موقع هم علی تنها کسی بود که به دادم رسیده بود.بهش نگاه کردم سعی می کرد که خودش رو خوشحال نشون بده.هنوزم می شناختمش !

- شراره به خاطر وجود ترنم باید بهت تبریک گفت!به راحتی می تونه توی دل هرکسی خودش رو جا کنه !

فکر کردم داره مسخره می کنه دیگه از کوره در رفتم و با پرخاش گفتم:

- حال و روز دختره من؟خوشت میاد وضعش رو می بینی؟نه؟حتما از اینکه میبینی اوضاعش و کیف می کنی نه؟ببین اینم عاقبته منه !

با صدایی که کم تر از علی شنیده بودم در حالی که داشتم به طرف اتاق می رفتم ایستادم:

- شراره خانم...اگه تو راجع به بچت اینطوری فکر می کنی من اینطوری فکر نمی کنم.من اونور دنیا از این بچه ها زیاد دیدم اما هیچکدوم توانایی هایی رو که مشخص بود روش کار شده مثل ترنم نداشتن.جالبه بدونی که چند تا تست هم ازش گرفتم توی همش عالی بود!من به خاطر ترحم و اذیت کردن تو نگفتم.متاسفم که من رو در این حد شناختی !

بهش نگاه کردم.رگ گردنش از عصبانیت باد کرده بود.دیگه ادامه ندادم.حتی ازش معذرت هم نخواستم .

آرش – خونه عمو شمس هم زنگ بزن از نگرانی در بیان !

با اومدن اسم عمو شمس باز یاد سیاوش به قلبم چنگ زد.اما چون نمی خواستم جلوی آرش اینا چیزی بروز بدم مجبور شدم تماس بگیرم.جمع به حالت عادی برگشه بود و همه مشغول حرف زدن بودن.با استرس شماره رو گرفتم .

صدایی توی گوشی پیچید نمیتونستم تشخیص بدم که سیاوشه یا سهیل منتظر شدم تا باز گفت:

- الو؟بفرمایین؟

سهیل بود .

- سلام .

- سلام زن داداش.کجایی؟رسیدی به سلامتی خونه؟حالت خوبه کجا بودی؟

صدام رو آروم تر و لحنم رو جدی تر کردم وگفتم:

- به من نگو زن داداش!فقط زنگ زدم که بگم زندم.همین.

بدون خداحافظی یا اینکه منتظر جوابی بشم قطع کردم. بعد هم ترنم رو صدا کردم و به جمع شب بخیر گفتیم و رفتیم توی اتاق خودم.مهسا حتی دکور اونجا رو هم عوض نکرده بود.هر وقت می رفتم اونجا از همون اتاق خودم استفاده می کردم.ترنم عاشق اون اتاق بود.بغلش کردم.بچم اینقدر خسته بود که فورا خوابید.مثل فرشته ها پاک بود.بی خبر از همه جا خوابید.اما من با افکار مشوش خوابم نمی برد از طرفی سیاوش،از طرفی علی !

به خاله گفته بود که بر نمی گرده.خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم.حتی نخواسته بودم از مهسا حال و اوضاعش رو بپرسم.توی این چند سال اصلا بهش فکر نکرده بودم.شاید ازدواج کرده بود.حتما ازدواج کرده بود.با این فکر قطره اشکی از چشمهام سرازیر شد.دیگه اشک یکی از اصلی ترین اجزای زندگیم شده بود.

سیاوش چی؟چه طور دلش اومد؟عشق ما پاک بود و همه روش قسم می خوردن.چه طوری تونست دو سال پیشم باشه و حتی نخواد یک بار بهم سر بزنه؟!من دیگه چه خری بودم!چه قدر دوسش داشتم!دلم می گفت چقدر دوسش دارم!بعله من هنوزم سیاوش رو دوست داشتم!خدایا این چه عشقیه.سیاوش دنبال سوده و من در عشق سیاوش!جواب خوبی این بود واقعا؟

نمی دونم چقدر فکر کردم و تا کی فکر کردم که بالآخره خوابم برد !

***

صدای مامان پیچید توی گوشم:

- شراره...شراره پاشو لنگ ظهره مادر.تا کی می خوای بخوابی؟

زیر لب زمزمه کردم:

- الان میام مامان.ده دقیقه دیگه !

- شراره...شراره...پاشو دیرت شد...

- باشه دیگه مامان گفتم پا میشم !

- مامان؟شراره جان خوبی عزیزم؟

پا شدم.مهسا بالای سرم بود.به هر طرف نگاه کردم کس دیگه ای رو ندیدم.آه پس مامان توی رویاهام فقط میاد !

- هیچی.ساعت چنده؟

- هفت.عرفان رو حاضر کردم.غذای ترنم هم دادم.صدات کردم بگم اشکالی نداره با عرفان و آرش بره؟امروز پنجشنبس.بعد از ظهر می ریم سر خاک و از اونور هم علی به ترنم و عرفان قول داده که ببرتشون پارک.

با اومدن اسم علی خواستم مخالفت کنم که دلم نیومد به مهسا نه بگم.گفتم:

- باشه.پس اگه اشکالی نداره من کمی بخوابم .

- باشه عزیزم.بخواب منم ناهار رو بار گذاشتم الان خودم هم می خوام بخوابم.

- مهسا؟

- جانم؟

- علی کی اومده؟

- ۲هفته ای می شه.

- دو هفتس اومده؟پس چرا به من نگفتین؟من الان باید بفهمم؟

- خودش نخواست.گفت وقتی سیاوش بر گرده یه شب میاد خونتون.در ضمن تو هم چیزی نپرسیدی وگرنه حتما بهت می گفتم.

- واسه چی اومده؟

- به اصرار مامان.آخر سر که دید دیگه زورش بهش نرسید تهدیدش کرد که هیچ وقت نمی بخشتش و شیرش رو حلال نمی کنه اگه به این زودی نیاد.اون هم به شرطی که مامان صحبت از زن واسش نکنه اومد.مامان هم که فقط قول داده و هر روز شصتا دختر بهش معرفی میکنه !

- مگه هنوز ازدواج نکرده؟

مهسا با غمی نگاهم کرد که از توش خیلی چیز ها رو میشد خوند و گفت:

- نه.

بعد هم از اتاق رفت بیرون.بعد از رفتن مهسا با اینکه خیلی خوابم میومد اما خوابم نمی برد.کلافه بودم.فکر سیاوش لحظه ای رهام نمی کرد.بلند شدم.تخت رو مرتب کردم و رفتم بیرون می دونستم اون موقع روز فقط مهسا خونس.رفتم آشپزخونه دیدم اون هم نخوابیده .

- سلام نخوابیدی؟

- نه.خوابم نبرد.بیا بشین من هنوز صبحونه نخوردم با هم می خوریم.

- آره موافقم .

من با نون و پنیر بازی می کردم و مهسا با چاییش.هر کدوم توی عالم خودمون غرق بودیم من توی فکر سیاوش و اینکه چه باید بکنم و نمی دونستم مهسا توی چه فکریه!زیر چشمی براندازش کردم.توی چشمهاش اشک پر شده بود.مثل خواهرم بود و طاقت اشک هاش رو نداشتم نون رو گذاشتم زمین و دستهاش رو گرفتم و خیره بهش گفتم:

- مهسا چیه؟

انگار منتظر همین یک کلمه بود که اشکهاش فوران شد.تا حالا مهسا رو اینطوری کم طاقت ندیده بودم دستهاش می لرزید چونش هم همینطور.نوک بینیش قرمز شده بود.با نگرانی گفتم:

- عزیزم گریه نکن.آروم باش بهم بگو چی شده که تو رو اینطوری نگران کرده؟ !

- شراره...علی ...

- علی چی...؟مر...مریضه؟

صدای گریش آسمون رو برداشته بود .

- نه مریض نیست.

- پس چی؟اه...خواهش می کنم مهسا آروم باش و درست حرف بزن .

اشکهاش رو پاک کرد و گفت:

- شراره علی می گه که هیچ وقت ازدواج نخواهد کرد.

- آخه چرا؟

- اگه تو همه چیز رو فراموش کردی اون نه!واسه مامان انواع و اقسام بهونه ها رو میاره مامان گوش نمی ده!

به یاد اون روز ها افتادم.باورم نمی شد مردی اینقدر وفادار باشه!به چهره ی مهسا نگاه کردم خواهش در چشمهاش موج می زد دعا می کردم که فقط بر زبون نیارتش که آورد . دستهام رو توی دستهاش سفت فشرد و گفت:

- شراره خواهش می کنم.باهاش صحبت کن.اگه تو ازش بخوای قبول می کنه .

چاره ای به جز قبول حرفهاش نداشتم.بهش اطمینان خاطر دادم که این کار رو می کنم .

- باشه مهسا من این کار رو می کنم اما قولی نمی تونم بدم .

- مرسی عزیزم.ایشالله هر چی از خدا می خوای بده بهت .

خدا هر چی که بهم داده بود ازم گرفت.سیاوشم رو.دیگه چی می تونستم بخوام؟درد خودم کم بود حالا باید یه کار دیگه هم می کردم.مهسا همینطور داشت حرف می زد .

- شراره من و آرش و عمو و عرفان چند روزی می ریم شمال.اگه بشه که تو این چند روز بیای اینجا خیلی خوب می شه علی هم میاد باهاش حرف بزن.راضیش کن .

منتظر همچین فرصتی بودم.عالی بود تا بخوام موضوع سیاوش رو علنی کنم دیگه نمی تونستم تو اون خونه پا بذارم.خونه ای که روزی آشیون عشقمون بود.خونه ای که اولین روزهای زنانگیم رو در اونجا

بودم.اما الان ازش نفرت داشتم.بدون اینکه معطل کرده باشم پیشنهاد مهسا رو با جون و دل پذیرفتم و بعد حاضر شدم تا برم خونه و وسایل مورد نیازم رو جمع کنم .

کلید رو که داخل انداختم قلبم پر کشید اشکهام جاری شد دو سال تموم به عشق اینکه برمی گرده و با هم دوباره زندگی عاشقانمون رو می سازیم صبر کردم اما چی شد نصیبم؟

وارد خونه شدم می بینم.

- "سلام عزیزم خسته نباشی!

دارم کتش رو در میارم .

- مرسی.تو هم همینطور چه بویی راه انداختی دختر !
- اول برو دست و صورتت رو بشور بعد.
- نه دیگه...من گشنمه و اولین چیزی که جلوم باشه می خورم.
- اِ سیاوش بد نشو دیگه !...
- اِ شراره...بد نشدم دیگه!...
- ادای من رو در میاری؟
- نه عزیزم من غلط بکنم.باشه اول و آخر حرف حرف خانوم خونس دیگه می رم می شورم دست و صورتم رو !
- آفرین پسر خوب .
- خوب حالا برم بشورم جایزه چی بهم می دی؟
- مگه به خاطر من می شوری؟جایزه دیگه چیه؟
- پس به خاطر کیه؟اگه به خاطر خودمه که اصلا نمی شورم.
- خیلی خوب برو بشور.جایزه هم می دم .
- قول می دی هر چی که من گفتم بدی؟

"با خنده " :خیلی خوب برو دیگه"

سرم رو بر می گردونم روی مبل نزدیک شومینه نشستم و سیاوش پایین پام موزییک ملایمی گذاشته و برق ها رو هم به جز یه آباجور خاموش کرده.دستم رو می گیره و میگه:

- "شراره باهام قهری؟

هیچی نمی گم.بلند می شه رو به روم روی دو پا می شینه اشکش مثل الماس روی گونه هاش سر می خوره.بغض کرده.تا به حال اشکش رو ندیده بودم.باورم نمی شد اون هم گریه کنه ! اما این واقعا اشکش بود.با بغض گفت:

- شراره من بدون تو می میرم.بارها بهت گفتم.حالا می خوای با من اینطوری کنی؟چند بار بگم غلط کردم؟من که جلوی همه جواب صبا رو دادم خواهش می کنم.به خدا وقتی تو اینطوری می کنی هزار بار مرگم رو از خدا می خوام.بفهم شررم.بفهم معشوقه زیبای من .

سرش رو گذاشت روی پام دستهام رو می بوسید و به پهنای صورت اشک می ریخت.دیگه طاقت اشکهاش رو نداشتم.حق با اون بود.جواب صبا رو داده بود پس نیازی به این نبود که من بخوام باز هم پا فشاری کنم.سرش رو بلند کردم.سر تا پام رو غرق بوسه کرد.فرشته ها رو اطرافمون می دیدم" ...

چشمهام رو بستم که دیگه چیزی نبینم اما گوشهام می شنید:

– "عاشقتم.بدون تو میمیرم...فقط تو...تنها تو...یا تو یا هیچکس ...زندگی من یعنی شراره...اگه تا آخر عمرم باهام حرف نزنی همین جا می شینم به مقدساتمون قسم... چشمهات آدم رو با خودش می بره...نمی دونم خدا وقتی می خواست ترو بکشه با چه مداد و چه رنگی کشیده؟که دیگه مثل تو نیست!...لبهات آدم رو وسوسه می کنه...!بهم بگو بمیر می میمیرم اما نگو تنهام بذار که نمی تونم"...

گوشهام رو گرفتم روی مبل نشستم تا آروم تر بشم.اما این صحنه ها ولم نمی کردن.برای فرار مجبور شدم سریع وسایلم رو جمع کنم و برم.دلم نیومد لباسهام رو بر بردارم.هر کدومشون رو که می پوشیدم یه جور تحسینم می کرد و از اندامم تعریف می کرد.هیچ لباسی برای خودم بر نداشتم.فقط وسایل مدرسه ترنم رو برداشتم و به سرعت رفتم بیرون.با صدای بسته شدن در کاخ آرزوهام شکست.قلبم شکست و خورده هاش به قدری ریز بود که قابل ترمیم نبود .

همه چیزم زندگیم جوونیم زیباییم رو در اون خونه حبس کردم و اومدم بیرون.براستی زندگی واسم به مفهوم قماری شده بود که من تنها بازنده اون بودم.فقط و فقط من.از کوچکترین چیزها تا عظیم ترین سرمایه هام رو گذاشتم و باختم .

دیگه طاقت موندن نداشتم.رفتم.برای همیشه از اونجا رفتم و کلبه آرزوها و خاطره هام رو به روزگار و آدمهای پس فطرتش دادم .

***

www.98iA.Co

فصل نهم:

مهسا نگاه قدر دانانه ای بهم کرد و گفت:

- دیگه خونه رو سپردم بهتون شراره جان کاری داشتی علی هست .

نگاهی به علی کردم و با سر بهش قوت قلب دادم.همه فکر می کردن که علت اومدن من خونه بابا راضی کردن علیه.ترنم رو هر کاری می کردم ساکت نمی شد و دنبالشون گریه می کرد.عرفان اصرار می کرد که عمه بذار با ما بیاد .

آرش – شراره چه طوری دلت میاد بذاری بچه اینطوری کنه؟بذار ببریمش!

- نه آرش جان.بچه باید یاد بگیرره هر جا مامانش بود همونجا باشه .

بابا – بده بابا جان نمی ذاریم خدشه ای به امانت سیاوش خان بیفته .

امانت سیاوش!خنده دار بود.اون به ترنمم می گفت حروم زاده و اصلا قبولش نداشت و قاطی آدمیزاد بچم رو حساب نمی کرد.چشمای ترنم بهاری بهاری شده بود.هر کاری می کردم آروم نمی گرفت .

مهسا – قول می دم که مثل چشمام مواظبش باشم.بذار بیاد روحیش عوض می شه .

عرفان – عمه به خدا خودم مواظبشم.بذار دیگه...ترو خدا...

چون که علی گفته بود تا وقتیکه سیاوش خونه نباشه خونه ما نمیاد به ناچار قبول کردم.لباس هاش رو گذاشتم توی ساکش.دخترم به حکم قدر دانی سر و صورتم رو غرق بوسه کرده بود.بعد از این همه مدت اولین باری بود که از خودم دورش می کردم.اشک می ریختم و هنوز دو دل بودم که آرش با نگاهش بهم اطمینان داد که همه چیز رو به راهه.ترنم از خوشحالی توی پوست خودش نمی گنجید.بعد از رفتن اون ها من موندم و علی.هنوز نتونسته بودم در آرامش بهش نگاه کنم .

انگار که یه حریم خیلی بزرگ بینمون بود و هر دو معذب بودیم.خاله ما رو واسه شام دعوت کرده بود.علی با آرامش خاص خودش که البته معلوم بود از ته دلش نیست گفت:

- شراره.سریع تر حاضر شو که به ترافیک نخوریم .

- باشه الان حاضر می شم .

توی حیاط منتظر من خیره به یک نقطه نشسته بود.آروم و ساکت .

- من حاضرم بریم .

لبخندی به لبش آورد.پرسیدم"چرا می خندی؟"

- آخه توی این چند روز فقط ازت اخم و بد اخلاقی دیده بودم و باورم نمی شد که این شراره همون شراره باشه!الان باورم شد که خودتی !

لبخندش صورتش رو زیبا تر کرد.با هم راه افتادیم.توی ماشین با آهنگی که از توی ضبط پخش می شد خودش هم با صدای زیباش می خوند:

گل نازم تو با من مهربون باش/واسه چشمام پل رنگین کمون باش

اسیره باد و بارونم شب و روز/گل این باغ بی نام و نشون باش

من عاشقی دل خونم / شکسته ای محزونم

پناه این دل بی آشیون باش/دلم تنگه تو با من مهربون باش

گل ناز آسمونم بی ستارس / مث ابرا دل من پاره پارس

دوباره عطر تو پیچیده در باغ / نفس امشب برام عمر دوبارس

گل نازم بگو بارون بباره / که چشماتو به یاد من بیاره

تماشای تو زیر عطر بارون / چه با من می کنه امشب دوباره

شب و تنها یی و ماه و ستآره

توی دنیای خودم غرق بودم.دفعه پیش که می رفتیم شمال و با آهنگ می خوند با جسارت وصف ناپذیری ازش پرسیدم عاشق شده؟اما این دفعه... .حتی توان نگاه کردن بهش رو هم نداشتم .

رسیدیم.قبل از ما کسری و پری رسیده بودن.مونا و مهدی همسرش هم بودن.خاله رو که در آغوش کشیدم بوی مامان رو به وضوح استشمام کردم .

کسری – به به سلام سلام بز بز قندی !

- به به ساموليک کسری خان.عرض ادبت رو نشنفتم.بلندتر بگو!

کسری – مجبور نیستی سنت رو زیر اون ظاهر جوونت قایم کنی !

پری – اوه شراره دلم چقدر واست تنگ شده بود .

کسری اداش رو مث خودش در آورد:

- اوه شراره چقدر دلم برات تنگ شده بود!فیلم هندیش نکنین ترو خدا .

وقتی چشمم به مهدی افتاد چون بر خورد زیادی باهاش نداشتم شرمنده شدم و عذر خواهی کردم که مونا گفت:

- بابا شرر مهدی از خودمونه!بی خیال .

کسری – آره با...یه گل پسری مثل من .

مانی سراغ عرفان و ترنم رو گرفت و وقتیکه فهمید نمیان خیلی ناراحت شد.

بعد ازمدت ها دوباره کمی به حال و هوای اون موقع ها که بی شک قشنگترن دوران زندگیم بود برگشتم.با کسری می گفتیم و می خندیدیم.تازه فهمیده بودم که فامیل چقدر خوبه!خونه از سر و صدا پر شده بود.مدت ها بود که دیگه عادت به این سر و صداها نداشتم به خاطر همین مجبور شدم چند تا قرص دیگه بخورم که کسری شروع کرد:

- اوه...اوه...عصاب مصاب تعطیلی ها!همچین قرص می خوری انگار خودت بچه نداری!یا بچه نبودی!

- خفه شو...چشام داره در میاد از سر و صدا !

- خودت خفه شو...پس به خاطر اینکه حالت بهتر شه باید خدمتت عرض کنم که تا چند وقت دیگه مونا خانومم یه کُره می خواد واسمون ول کنه!

آروم حرف می زد.از لحن حرف زدنش خندم گرفت و به مونا نگاه کردم.رنگ و روش بد نبود.از خوشحالی بغلش کردم مونا که از چیزی خبر نداشت با تعجب کسری رو نگاه کرد.کسری هم پشت سرم شکلک در می آورد و میگفت:

- طفلی بالا خونش اجارس.اما بی خطره آسیبی بهت نمی رسونه.یه هو محبتش گل می کنه بعد درست می شه.صدای خنده خونه رو بر داشته بود.بدون توجه به حرفهاش به مونا و بعد هم به مهدی تبریک گفتم.مونا از خجالت سرخ شده بود که کسری گفت:

- مونا جون داداشی خجالت نداره که.البته عادت می کنی.همین پری رو می بینی؟اولا از خجالت جلوی بقیه پیش من نمی شست الان توی همون جمع میاد بهم پیشنهاد میده،هی می گم بابا پری توی جمع بده زشته!تو گوشش نمی ره که نمی ره !

پری با اعتراض گفت :

- حداقل احترام بزرگتر ها رو نگه دار!من کی اینکار و کردم؟

- کسری مثل همیشه خونه هم می رین ها یادت نره !

همه می خندیدن و شاد بودن یه هو دلم لرزید غم بزرگی روی دلم نشست که باعث شد خنده هام مصنوعی باشه.دلم هوای ترنم رو کرد.از خاله اجازه گرفتم که تلفن بزنم.به اتاق علی راهنماییم کرد.شماره آرش رو گرفتم ازش خواستم گوشی رو بده به ترنم.آخه دخترم دیگه می تونست بعضی اجسام رو توی دستش نگه داره!با همون لحنش واسم حرف می زد می تونستم چهرش رو تجسم کنم.چند دقیقه با هم حرف زدیم و بعد از کلی سفارش به مهسا و اینکه خیالم راحت شد قطع کردم.

وقتی رفتم توی پذیرایی سفره پهن شده بود .

کسری – شراره دیگه قدیمی شد!تلفنت واجب بود؟شام حاضر شد.

متوجه منظورش شدم و گفتم:

- این هنره!سعی کن بفهمی.

- و تو هم بس هنرمندیا !

- شک نکن عزیزم !

بعد از شام هم چند دقیقه ای نشستیم که از خاله خواستم واسم آژانس بگیره برم که علی گفت من می رسونمت.خدا حافظی کردیم موقع رفتن خاله کلی ازم خواهش کرد که باهاش حرف بزنم .

برگشتنه هم فقط صدای موزیک بود که طبق معمول علی باهاش همراهی می کرد !

در حریر گیسوانت / دل زمانی خانه می کرد

شکوه ها از بی قراری / با من دیوانه می کرد

با نگاه تو نگاهم / روزگاری آشنا بود

بر سکوت مبهم ما / بر جنون فریاد ما بود

می شکفت از خنده ی تو / صد چمن گل در خیالم

از دو چشم مست تو هر شب / می شد از نو شور و حالم

هر سحر با یادت از خواب / چشم خود را می گشودم

روزگاری با خیال تو/ عاشقی دیوانه بودم

ای دو چشم مست شهلا که تو را / دیده ام هر روز و هر شب همه جا

بعد از این ناز تو دیگر نکشم / می کنم خود را ز دام تو رها

ای سراپا نقشه ها میدی / ای سراسر بی وفایی

حیف از آن احساس پاک من / با تو حیف از آشنایی

حس می کردم از همه شعر هاش منظور داره.صدای موزیک رو کم کردم که گفت :

- اذیتت می کنه؟می خوای خاموشش کنم؟

- نه .

لحظاتی سکوت حاکم بود و بعد گفت:

- می تونم یه سوال بپرسم؟

- بپرس .

- چرا هر وقت که خونه غرق خوشحالی و خنده می شد یه نگرانی تو چشمهات موج می زد؟

باورم نمی شد هنوز هم اینقدر دقیق باشه و من رو از هرکسی بهتر بشناسه .

- به خاطر اینکه هر وقت توی زندگیم صدای خندم بالا رفته انگار شیطون شنیده و بعدش کاری کرده که صدای گریم بره بالا!به همین خاطر دیگه سعی می کنم یواش بخندم که صدام غم رو بیدار نکنه !

دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم.نمی دونستم باید تعارفش کنم که بیاد بالا یا نه.آخر سعی کردم مثل سابق راحت باشیم. گفتم:

- بیا بالا !

تردید توی نگاهش موج می زد.گفت:

- نه می رم خونه.تو برو .

نمی دونم چرا یه لحظه دلم هوای اون موقع ها رو کرد دلم خواست خودم رو واسه کسی لوس بکنم خیلی وقت بود که اینکار رو نکرده بودم !

- نمیای؟حتی اگه من ازت بخوام؟

- نه شراره خواهش می کنم سریع تر برو؟

- مزاحمم؟

عصبی تر گفت:

- نه برو دیگه!

- من شب می ترسم تنها!

- توی خونه خودتون که سیا...سی...سیاوش نیست نمی ترسی؟

- خونه خودمون آپارتمان بود و خیلی کوچکتر از اینجا.تازه ترنم هم بود.من می ترسم .

کمی فکر کرد و گفت:

- باشه .

باز هم من موفق شده بودم.لبخندی زدم و دستهام رو از شوق بهم کوبیدم و گفتم:

- آخ جان.

***

- چایی،قهوه،شربت؟

- چایی لطفا!

در حالیکه می رفتم توی آشپزخونه گفتم:

- فکر می کردم رفتی خارج اخلاقت عوض شده.به جای چایی می گی "نسکافه.تلخ لطفا"!

- نه من که عوض نشدم و هنوز همون آدمم.اما مثل اینکه اینجا خیلی چیزها عوض شده!

- مثلا؟

- هیچی ولش کن .

با سینی چای از آشپزخونه اومدم بیرون.چیزی توی نگاهش نمی دیدم.می خواستم دلبری کنم.می خواستم کار سیاوش رو جبران کنم تمام وجودم می خواست بهش خیانت کنم.کاری که اون در حق من کرد.من رو جلوی همه غریبه خوند و با یه زن دیگه رفت.با زنی که از دوستان من بود.پس من هم می تونم.اصلا چرا تا به حال اینکار رو نکردم؟چرا به خاطرش وجودم رو پاک نگه داشتم؟مگه اون به خاطر من پاک مونده بود؟مگه وجود ما به هم گره نخورده بود؟پس چه جوری دلش اومد...؟

اشکهام روی صورتم می غلتیدن.متوجه حالتم نبودم که صداش من رو به خودم آورد:

- شراره چته؟

با همین یه کلام حرف انگار که در باغی به روم باز شده.غریبه ای رو دیدم که از هر آشنایی برام آشناتره!با نگاهم باهاش حرف می زدم.انگار نه انگار این همون علی بود که فکر می کردم از دیدن وضع ترنم خوشحال و بهم تیکه می ندازه.نه علی هیچ وقت نمی تونست که یه همچین آدم رذلی باشه.علی پاک بود.اون اهل خیانت نبود.اون با سیاوش فرق داشت.اما چه دیر فهمیدم...ولی نه علی هم مرد بود مثل همه مردها.مثل سیاوش.

- شراره خواهش می کنم...داری دیوونم می کنی لعنتی !

- ع...علی ...

مشتاق چشم به دهنم دوخت:

- جانم؟بگو...؟چی شده؟به من بگو...؟!

- علی...بدبخت تر از من هست؟آدمی رو دیدی که موقع خوشحالی ناراحته چون که مطمئنه تا دقایقی دیگه غم میاد و جای خوشحالی رو واسش می گیره؟غم میاد و نمی ذاره خوشحالیش چند دقیقه نگهش داره؟دارم می میرم علی...!به کی بگم؟گلوم از بغض دیگه باز نمی شه .

گریه امونم نمی داد حرف بزنم.علی انگار می فهمید که من هر لحظه به چی نیاز دارم!آروم نشست و صبر کرد تا گریم تموم شه.بعد خودم ادامه دادم :

- بعد از عروسیم همه چیز خوب بود.عالی.دوستم داشت.علی...می پرستیدم.می گفت "شراره تو بت منی"واقعا هم مث بت پرستشم می کرد.هیچ وقت فکر نمی کردم که کسی ممکنه مث من خوشبخت باشه.من هم دوستش داشتم.همه چیز به قدری خوب بود که فکر می کردم روی ابرها سیر میکنم.همه به رابطمون حسرت می خوردن.به خدا مریض که می شدم بالای سرم اینقدر می موند تا خوب شم تا حدی که بعدش خودش مریض می شد.

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- وقتی باردار شدم که دیگه از هیچی دریغ نمی کرد.توی زمستون میوه های تابستونی هوس می کردم نصفه شب بود می رفت تهیه می کرد و میاورد.موقع زایمانم با همه دعوا می کرد و فقط داد می زد که زنم...فقط...زنم. ...

آهی کشیدم.دیگه اشکهام هم مث لبهام خشک شده بود لیوان آبی رو به دستم داد و رو به پنجره پشت به من ایستاد.نمی خواست مستقیم توی چشمهام نگاه کنه که غرورم جریحه دار بشه.منتظر شد تا خودم بخوام بگم:

- بعد از ترنم اخلاقش عوض شد.بهونه می گرفت اذیت می کرد و مدام توی گوشم می خوند که ببریمش کلینیک.دست آخر هم اینقدر اصرار کرد که قبول کردم.توی مدتی که ترنم نبود شد مثل سابق.حتی بهتر...نه بهتر نه...هیچ وقت مثل اون موقع نبود...اما خب رفتارش خیلی خوب بود و گاهی اصرار می کرد که...که...دوباره بچه دار شیم.اما بدن من آمادگیش رو نداشت.هنوز از سر ترنم ضعف داشتم.هر هفته به ترنم سر می زدم تا اینکه فهمیدم بچم اونجا کمبود محبت پیدا کرده و منزوی شده.طاقت نداشتم این وضعش رو ببینم.علی من مادر بودم.می فهمی...؟نمی تونستم به خاطر خوشی خودم از دخترم بگذرم.ترنم عقب افتاده جسمی و ذهنی بود.درسته بود که بود...اما دخترم بود...از وجودم بود...از وجود سیاوش بود...خلاصه سرت رو درد نیارم بچم رو آوردم خونه.اما بعدش همون آش و

همون کاسه.تازه یاد گرفته بود بعضی شب ها خونه هم نمیومد.یکی از همون شب ها هم اومد و گفت که باید بره ماموریت.رفت...تا سه ماه اول زنگ می زد و حسابم رو شارژ می کرد.اما بعد از اون...بعد از اون نه زنگی زد نه نامه ای نه حتی پولی...

می دونستم که الان به چی فکر می کنه به همین خاطر گفتم:

- به بابا اینها دروغ می گفتم که نظرشون راجع به سیاوش بد نشه .

دیگه سکوت کردم.نمی تونستم بقیه ماجرا رو بگم.اشکهام دوباره جاری شد.براستی که مرا پیوندی عمیق با غصه و اشک زده بودن!به طرفم بر گشت.چشمهای خمارش اشک آلود و قرمز بود.دیگه کنارم نشست و گفت:

- اگه نمی خوای ادامه نده اما دوست دارم تا آخرش بدونم.

- دیروز توی پارک دیدمش.دو تا بستنی دستش بود .

جمله هام رو با فاصله به آرومی ادا می کردم.

- به یاد خاطراتمون افتادمم.اما کمی که دقت کردم دیدم خاطره نیست خودشه.با خوشحالی به طرفش رفتم و با اشک شوق گفتم سیاوش...سیاوشم کجا بودی که اومدنت رو خبر ندادی؟کجا بودی که نگفتی برای اومدنت جشن بگیرم و لباس نو بپوشم و ...

الان دیگه این من بودم که آروم و قرار نداشتم راه می رفتم.خودم رو دوباره توی اون صحنه دیدم.با بی قراری اشک می ریختم و تعریف می کردم :

- علی طوری رفتار کرد که انگار من رو نمی شناسه... وانمود کرد که من...که من...منی که یه روز بتش بودم...معشوقش بودم...محبوبش بودم...پرنسس زیباییهاش و بانوی خونش بودم...وانمود کرد که من دیوونه ام...این ها به کنار علی.با صدایی آشنا که گفت"عزیزم چه اتفاقی افتاده؟"همراه شد و بهش گفت"دیونه بود"!علی بگو اون صدای آشنا مطعلق به کی بود؟وای علی...کی؟"سوده"!دختری که به بدنامی خودش و خونوادش توی محل شحره بود.اما من وارد حریم خودم کردمش.بهش از نظر مالی و عاطفی کمک می کردم تا حالا صد بار با آرش به خاطرش بحث کردم.توی زندگیم راهش دادم و بهش اطمینان کردم.حتی اون هر چند روز یه بار میومد و کارهام رو می کرد.التماس سیاوش کردم که توی شرکت بهش یه کار بده که دیگه ساقی پدر و برادرش نباشه!سیاوش می گفت"در شان ما نیست.باهاش نگرد!" نمی دونم یهو کسی که حتی در شان ما هم نبود جای من رو واسش گرفت!

بی اختیار خودم رو در آغوشش رها کردم.مثل اون وقت ها اما نه اون مثل اون وقت ها نبود.اولش از حرکت غیر منتظرم تعجب کرد و هیچ عکس العملی نشون نداد.اما بعد سعی کرد که آرومم کنه از خودش دورم کرد و گفت :

- عزیزم...می دونم که چقدر سختی کشیدی اما.اشکال نداره.سعی کن بهش فکر نکنی...اون لیاقت تو رو نداشت.یه روزی قطعا این رو می فهمه.تا روزی که ایران بودم کمتر می دیدم که چشمهات اشک آلود باشه الانم دیگه نمی خوام اینطوری ببینمت...تو باید مقاوم تر از این حرفها باشی.به خودت فکر کن.به دخترت.به ترنم عزیزت که بی تعارف بگم براحتی خودش رو توی دل همه جا می کنه،مثل مامانش !

نگاهش کردم.با دروغ و دورویی حرف نمی زد.همه چیز رو صادقانه و از ته دلش می گفت.لبخندی به روش زدم که گفت:

- خوب خانم شربت چایی قهوه؟

دلم نمی خواست دیگه به سیاوش فکر کنم.می خواستم الان رو دریابم کاری که علی ازم خواسته بود.با لبخند و کمی لوس گفتم:

- قهوه لطفا .

- خیلی خوب پاشو دو تا قهوه بریز بیار بخوریم .

- اِاِاِ !

- اِ نداره دیگه...من که اینجا جای چیزی رو بلد نیستم!مال من تلخ باشه لطفا.در ضمن با شیر اگه میشه.

- امری فرمایشی هست تعارف نکنین ها...بفرمایین

- Okیه کیک هم لطفا بیارین که خیلی گشنم شد .

متکا رو به روش پرت کردم و گفتم:

- تو دیگه چقدر پر رویی!

اون هم همینکار رو کرد و گفت:

- تازه شدم مثل تو.

همین باعث شد تا هر چی متکا دم دستمون بود رو به هم پرتاب کردیم و یکی دو تا از متکاها باز شدن و ازشانس ما هم پُراز پَر بودن.دور و برمون پر شده بود از پر و ما فقط می خندیدیم!بعد که دیگه از پرتاب خسته شده بودیم علی بلند شد که بره دسشویی که با فریاد من درجا زد و در حالی که چشماش مثل وزق زده بود بیرون،من رو نگاه می کرد.من که از خنده غش کرده بودم بعد از اینکه نفسم جا اومد گفتم:

- بهت کلی پر چسبیده.حق نداری تکون بخوری و پر رو همه جا ببری.وگر نه مهسا وقتی بر گرده می کشتت !

- خوب دسشویی دارم !

از خنده کبود شده بودم:

- خوب مشکل خودته.یه جوری حلش کن.

- تو چرا می خندی؟

- تو هم اگه خودت رو می دیدی می خندیدی!به جون علی قیافت خیلی ضایع شده...!قرمز کردی!

- هه هه هه...به جای اینکه بخندی بگو من چی کار کنم؟دارم می میرم؟

- چرا؟

- خوب دسشویی دارم دیگه!

بازم خندیدیم!

- خوب آدمی که دسشویی داره به نظرت چی کار باید بکنه؟می ره دسشویی دیگه !

- خوب تو گفتی نرم!

- خوب من بگم برو توی چاه می ری؟دیوونه بدو تا الان مثل فیلمایی که پسر بچه ها می ترسن و مستراح نیست ایستاده...

خنده مانع از این شد که ادامه حرفم رو بگم.علی که قرمز شده بود به سرعت رفت به طرف دسشویی و من هم از خنده دلم رو گرفته بودم و روی پر ها ولو شده بودم.انگار که دیگه نمی ترسیدم از اینکه غم صدای خنده هام رو بشنوه!همینطوری داشتم می خندیدم که دیدم علی اومد.خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- به به...علی آقا...سلام علیکم...رنگ و روت باز شدا!چه نعمتیه این مستراح!

- زهر مار نیشت رو ببند ...

خودشم داشت می خندید.اومد پیش من و گفت:

- حالا با این پرا چی کار کنیم؟

- آره مهسا بیاد دهنمون سرویسه!

- مهسا بیاد دهنمون چیه؟

- سرویس! سر ویس !

- این حرفها چیه؟

واقعا خودم هم نمی دونستم چم شده!اینقدر ناراحت بودم که اعمال و رفتارم قابل کنترل نبود!یاد دوران دبیرستان افتادم.اون موقع ها از این حرفها زیاد می زدم.از حرفی که زدم شرمنده شدم.علی که دید باز دارم می رم توی هم گفت:

- خوب حالا پاشو یه چیز بیار بخوریم.مردیم از گشنگی !

- آره پاشو گشنمه!

- تو خیلی پررو شدی به خدا.د زنی گفتن مردی گفتن!بزرگتری گفتن کوچکتری گفتن !

به خودم پیچیدم و فریاد می زدم:

- وای...وای...دلم مردم علی مردم!دلم.خدایا به دادم برس...

رنگ و روش پرید و گفت چی شده؟

- هیچی ناراحتی معده پیدا کردم اصلا نباید شکمم خالی باشه.وگرنه هر لحظه ممکنه خونریزی کنه !

بعد سرم رو بردم توی شکمم که خنده هام لوم نده که بدون هیچ حرفی سریع از جاش بلند شد و بعد از چند دقیقه با کیک و شیر اومد.سرم رو از توی شکمم در آوردم و قاه قاه خندیدم.با تعجب زل زد به من زبونش بند اومده بود.واسش زبون درازی کردم و گفتم:

- تو که می دونی آخر خودت باید بیاری چرا هم من هم خودت رو به زحمت میندازی !

- چند سالی که ایران نبودم فکر می کردم رفتارودیوونه بازیهات خوب شده باشه اما نه مثل اینکه در مورد تو و کسری این مطلب هیچ وقت صحت پیدا نمی کنه !

بلند شدم دستش رو گرفتم،نشوندمش و گفتم:

- حالا ناز نکن زود بخور ظرفهاش هم بشور لطفا!

دیگه مثل اول با هام معذب نبود.خنده ای کرد و گفت:

- محاله دیگه گول تو مارمولک رو بخورم.شستن این ها با خودته !

- من که خوابیدم.خودت می دونی و خونه و ظرف ها !

بعد هم گرفتم روی همون پرها خوابیدم.علی که دیگه حسابی کفری شده بود گفت:

- نه بابا؟منم خوابیدم.شب بخیر !

واسسش دست تکون دادم.اون هم روی همون پرها خوابید.به قدری سریع خوابم برد انگار که تا حالا نخوابیدم.توی خواب تا صبح چند بار به هوای ترنم بیدار شدم که علی متکا پرت می کرد توی سرم و می گفت:

- مادر فداکار بخواب که ترنم الان یادی هم ازت نمی کنه !

***

صبح با صدای تلفن از خواب بلند شدم.علی همچنان خواب بود.مثل بچه ها خوابیده بود.خندم گرفت.به طرف گوشی رفتم با بی رمقی تمام بر داشتم:

- بله؟

- سلام خاله جون.خوبی فدات شم؟

- سلام خاله.مرسی.اتفاقی افتاده؟

- نه چه طور مگه؟

- آخه این موقع تماس گرفتین !

- نه خاله جون می خواستم ببینم با علی حرف زدی؟

وای که به کل یادم رفته بود.به جای اینکه من مشکل علی رو حل کنم اون اینکار رو کرده بود و من کلا حرف اصلی رو نزده بودم.نمی دونستم باید جواب خاله رو چی بدم؟!من و منی کردم و بعد گفتم:

- راستش خاله علی دیشب سریع خوابید و گفت که حوصله حرف زدن نداره.اما امروز حتما بهش می گم.خیالتون راحت باشه!

بعد از کلی سفارش و خواهش قطع کرد.برگشتم برم بخوام که از دیدن سایه ای پشت سرم وحشت کردم و فریاد کشیدم که صدای خنده علی فضا رو پر کرد!با اخم گفتم:

- هه هه هه.. نیشت رو ببند.نمیگی زهر ترک می شم؟

با خنده گفت:

- فکر کنم اون که وحشت کنه منم.اگه قیافت رو توی آینه ببینی خودتم وحشت می کنی !

خودم رو توی آینه دیدم.راست می گفت.ترسناک و خنده دار شده بودم.با هم می خندیدیم.که گفت:

- تلفن کی بود؟

- یه مسئله شخصی بود .

دیگه ادامه نداد.بعذ از خوردن صبحانه با دردسر پر ها رو جمع کردیم و خونه رو کامل تمیز کردیم.نمی دونستم چه جوری سر حرف رو باهاش باز کنم !

دو تا قهوه درست کردم و گذاشتم روی میز.درست رو به روی من نشست و متفکر به من خیره شد.زیر تیغ نگاههاش معذب شده بودم.انگار خودش اینجا بود اما حواسش نه.من رو می دید اما نگاهم نمی کرد.توی دنیای خودش غرق بود.چند دقیقه ای همینطوری بود به خاطر اینکه از اون حالت در بیاد سرفه ای کوتاه کردم.سرش رو تکونی داد و انگار که تازه متوجه اطرافش شده باشه گفت:

- اِ تو کی اومدی؟

اخمهام رو توی هم کردم و با لحنی آمیخته از ناراحتی ظاهری گفتم:

- دیگه وجودم رو حس نمی کنی؟

زیر لب و با صدایی کوتاه زمزمه می کرد:

- وجود تو مثل خون توی رگهامه.چه جوری حسش نکنم؟چه جوری بدون تو بدون قلب زنده باشم و زندگی کنم؟مگه می شه؟پس اینها از من چی می خوان؟مگر می توان بدون او زیست.مگر می توان بدون او نفس کشید.محال است... محال !

نمی دونستم معنی حرفاش یعنی چی؟!سعی کردم به روی خودم نیارم و هرچه سریعتر برم سر اصل مطلب:

- علی؟

بی تفاوت حرف می زد.

- بله؟

- بیا بشین می خوام باهات صحبت کنم .

اومد کنارم نشست.روی مبل سه تایی ،دوتایی نشسته بودیم.واژه پیدا نمی کردم.دنبال کلمات می گشتم.انگار که همه کلمه ها اعتصاب کرده بودن و هیچی به زبونم نمیومد.اما بالآخره باید چیزی می گفتم.علی نگاهش رو از من دزدیده بود و به فرش دوخته بود.واقعا که خاله چه کار سختی رو بهم واگذار کرده بود.به ناچار دهن باز کردم:

- راستش علی تو الان حدود ۳۰ سالته دیگه یه مرد نیاز داره به خونواده.به زن به بچه .

با زدن این حرف چنان بهم نگاه کرد که از ترس غالب تهی کردم.آب دهنم رو قورت دادم.ابروهاش توی هم گره خورده بودن.نگاهش باهام حرف می زد.می شنیدم.توی نگاهش خاطره بود.خیانت بود.عشق بود.گذشته بود.وای نه نه نه.علی تو باید همه اینها رو فراموش می کردی.چرا این کار رو نکردی لعنتی؟واسه چی این همه خاطره رو نگه داشتی.چشم توی چشم هم دوخته بودیم.حتی توان نداشتم زاویه نگاهم رو عوض کنم.توی نگاهش زخم می دیدم.دل سوخته می دیدم.باید از این حالت فرار می کردم در همون حالتی که بودیم نمی تونستم حرف بزنم.روم رو ازش بر گردوندم و ادامه دادم:

- خاله دوست داره هر چی زودتر عروسی تو رو ببینه.تو برای هر دختری یه مرد ایده آلی .

با این حرفم بغض گلوم رو فشار می داد.جمله هام شمرده و با صدای آروم ادا می شد .

- تو هم سن آرشی.بچه اون الان مدرسه می ره اما تو هنوز ...

کمی سکوت کردم و بعد با همون بغض و در حالیکه صدام آشکارا می لرزید گفتم:

- هر دختری رو که انتخاب کنی خودم برات می گیرمش.قسم می خورم.حتی اگه دست یابی بهش خیلی سخت باشه.

زیر چشمی نگاهش می کردم.رگهای گردنش متورم شده بود. تا به حال علی رو اینطوری ندیده بودم . با صدایی آروم می خوند:

- ای باد صبا به کوی آن یار/گر بگذری ز بنده یاد آر

ور هیچ مجال گفت یابی/پیغام من شکسته بگذار

با یار بگوی که آن شکسته ایم/خسته جگر،غریب و غمخوار

چون از تو ندید چاره خویش/بیچاره بماند بی تو ناچار

خورشید رخ ات ندید روزی/بی نور بماند در شب تار

نی این شب تیره دیده روشن/نی خفته عدو،نه بخت بیدار

می کرد شبی به روز آخر / روزی بشود که بد شود کار

کارش چو به جان رسید می گفت:/که ای کرده به تیغ هجرم افکار

ای کرده به کام دشمنانم/با یار چنین کی کند یار؟

این بیت آخر رو چند بار خوند و بقیه شعر و هم ادامه نداد کتش رو بر داشت خواست بره.گونه هام خیس از اشک بود.من جوابم رو گرفته بودم.اما نمی دونستم به خاله چی باید بگم؟باید راضیش می کردم داشت می رفت که گفتم:

- به خاله چی بگم؟

- ای یار رخ تو کرده هر دم شادم/یک دم رخ تو نمی رود از یادم

با یاد توای دوست همی بودم خوش / زآن دم که ز نزدیک تو دور افتادم

دیگه با صدا اشک می ریختم.لحنم حالت التماس داشت:

- علی خواهش می کنم.لج نکن و بچه بازی در نیار!یه خورده به خاله فکر کن.خواهش می کنم !

- افتاد مرا با سر زلفین تو کار/دیوانه شدم یه حال خویشم بگذار

دل در سر زلف تو گم کرده ام/جویای دل خودم مرا با تو چه کار ؟

نه اینطوری نمی شد از پس زبون علی بر اومد.اون هم مثل خودم عاشق ادبیات بود خوب می دونست که از چه راهی می تونه بهم خنجر بزنه و روحم رو زخم کنه!

- پرنده پر نزن وقت سفر نیست/دو دل از هم جدا کردن هنر نیست !

جدایی را نمی خواستیم خدا کرد/نمی دانم کدام نا کس دعا کرد !

چهرش رو نمی دیدم.اما صداش به وضوح خش دار شده بود. با تضرع و از روی درموندگی می گفت:

- تو که قصد جدایی کرده بودی!/خیال بی وفایی کرده بودی

چرا با این دل خوش باور من/خیال آشنایی کرده بودی ؟

بازی تلخی شروع شده بود.باید ادامه می دادم.واژه ها رو من نمی ساختم و فقط ادا می کردم.مغزم یاری نمی داد و مسدود شده بود.فقط با زبون دل حرف می زد.منطقم خشک شده بود و فقط احساسم همچنان فعال بود !

- گاهگاهی که به تکرار تو دل می بندم/در دل خسته به رفتار خودم می خندم

شاهد مرگ خودم هستم و با این همه تو/در خیالت که در این حادثه ها خرسندم

آب شد تک تک اعضای درونم اما/بی سبب دل به خوشه های سفر می بندم

قابل عرض خبرها همه تکراری که/دل به تو داده بودم

ای نازگل دلبندم تو در اندیشه گلهای بهاری اما/من به تکرار بد حادثه ها می خندم!

روش رو به طرفم برگردوند.چهرش نشون می داد که اشکهاش جسارت ریختن رو داشتن .

با چشمهای زیباش که رمقی توش نبود چشم به چشمم دوخت.انگار که داشت خورده های قلبم رو به هم وصل می کرد.ابروهاش رو داده بود بالا چهره ی مردونش ابری شده بود . سری تکون داد و گفت:

- به قول دشمن پیمان دوست بشکستی/ببین که از که بریدی و با که پیوستی

با این حرفش یاد خودم افتادم.نمی دونستمم اشکم برای خودمه یا علی.اما حس کردم که همدردیم.من کاری رو با اون کردم و سیاوش همون کار رو با من کرد.اما نه سیاوش در حق من بدتر از اون کرد.خیلی بدتر.با یاد سیاوش و بدبختی خودم به هق هق افتادم.نمی دونستم چقدر به این حرفی که می زنم

ایمان دارم!اما در حال حاضر تنها راه حل همین بود که باید می گفتم.تردید داشتم اما با تمام وجود گفت:

- نبرد عشق را جز عشق دیگر/ چرا یاری نگیری زو نکوتر؟

نمی دونم این رو برای خودم گفتم یا علی!؟لحظه ای سکوت بینمون حکمفرما شد.بعد نیشخندی زد و رفت.رفت و من بی هیچ کلمه یا حرکتی مات ومبهوت مونده بودم و زیر لب زمزمه می کردم:

باز من ماندم و خلوتی سرد/خاطراتی زبگذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد/رفت و خاموش شد در دل گور

او به من دل سپرد و به جز رنج/کی شد از عشق من حاصل او؟

با غروری که چشم مرا بست/پا نهادم به روی دل او

من به او رنج و اندوه دادم/من به خاک سیهش نشاندم

وای بر من خدایا،خدایا/من به آغوش گورش کشاندم

همچو طفلی پشیمان دویدم/تا که در پایش فتم به خاری

تا بگویم که دیوانه بودم/می توانی به من رحمت آری؟

دامنم شمع را سرنگون کرد/چشم ها در سیاهی فرو ریخت

ناله کردم مرو صبر کن،صبر/لیکن او رفت،بی گفت و گو رفت

وای بر من که دیوانه بودم/من به خاک سیاهش کشاندم

اشک هام گوله گوله پایین می ریختند.توی حال و هوای خودم بودم که زنگ زدن.ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست.حدس زدم که ممکنه خودش باشه.آره حتما علیه!بدون اینکه بپرسم کیه آیفن رو زدم و خودم رفتم دست شویی دست و صورتم رو بشورم .

از دسشویی که اومدم بیرون شوکه شدم.علی نبود.سیاوش بود.انگار از نگاه متعجبم چیزی خوند که پرسید:

- منتظر کسی بودی؟

هنوز مات بودم.سیاوش...اینجا...!آب دهنم رو قورت دادم.نمی دونستم باید چی کار کنم.دلم پر بود اما به چشمهام اجازه باریدن نمی داد.وقتی که دوباره سکوتم رو دید گفت:

- دعوتم نمی کنی بشینم؟

وای که چقدر تو رو داری!خودم نشستم روی مبل و سعی کردم به خودم مسلط باش و آرامشم رو حفظ کنم.روی مبل روبه روم نشست و خیره شد به من.باز داشتم زیر حرارت نگاههای وحشیش ذوب می شدم.از خودم متعجب بودم که بعد از این همه مدت هنوز هم تحمل اینطور نگاههاش رو نداشتم.باید از زیر نگاههاش فرار می کردم.بلند شدم به طرف آشپزخونه برم که گفت:

- بشین لطفا.برای پذیرایی نیومدم .

باید چیزی می گفتم.التماس خدا کردم که دهنم رو باز کنم.تمام قوت بدنم رو جمع کردم و گفتم :

- برای چی اومدی؟

- چه عجب صدای خانم رو شنیدیم!

لحنش پر از شیطنت بود.انگار این سیاوش همون سیاوشیه که اومده بود خواستگاری،شیطون و عاشق و سرکش!اما نه...عاشق نبود...اگه بود که!نشستم سر جام و بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم گفتم:

- گفتم واسه چی اومدی اینجا؟

یه تکونی خورد و تکیه داد به مبل دست به سینه نشست و یه پاش رو انداخت روی اون یکی و بعد از سرفه ای گفت:

- اومدم ببینمت .

خیلی جدی و خشک گفتم:

- که چی بشه؟خوب گیریم که واسه این اومدی.دیدی؟خوش اومدی!

- شدی همون شراره کوچولوی خودم!

- من برای تو نیستم!

- پس مال کی هستی؟

با خشم توی چشماش نگاه کردم.گرمی نگاهش سردی نگاهم رو پوشوند.آهی کشیدم و گفتم:

- ممکنه الان یکی بیاد کاری داری بگو اگرم نه ...

بین حرفم پرید و گفت:

- مثل اینکه خیلی دوست داری برم!

- خیلی!

انگار که حرفم رو نشنیده باشه ادامه داد:

- تازه کسیم بیاد.گناه که نکردیم.اومدم پیش خانومم و دوتایی خلوت کردیم!

نیشخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- کیتون؟همسر؟چه واژه ای!نگو خندم گرفت !

- چرا؟مگه شوخی کردم؟پس میشه بگی نسبت ما چیه؟

- دو تا غریبه .

بغض کرده بودم.عقل و دلم به جون هم افتاده بودن و حالتی مثل حالت تهوع داشتم.به جلوی میز خیز برداشت و دستهاش رو در هم گره کرد و کلافه و عصبی سرش رو انداخت پایین !

- شراره چقدر عوض شدی!این چه طرز حرف زدنه؟

انگار که افسارم پاره شده بود.دیگه اختیار از دست دادم.دریاچه اشکم که این مدت از بس بارونی بود پر از آب بود جاری شد و با فریاد حرف می زدم:

- این چه طرز حرف زدنه؟سیاوش خیلی پررویی.تو چه طور روت شد بیای اینجا؟هان؟مثل اینکه حرکت دیروزت رو فراموش کردی سیاوش خیلی پستی.تو یه کثافتی عوضی.ازت متنفرم.تو یه دروغ گویی.این بود اون عشقت؟این بود اون همه وفا و دوست داشتنت!این بود اون زندگی که می خواستی برام بسازی؟

- خودت خواستی.من خیلی باهات کنار اومدم اما...

حس می کردم داره حقم پایمال می شه طاقت نداشتم.این دادگاهی بود بین من و سیاوش که نباید بازنده اون می شدم.پریدم وسط حرفش و با صدایی بلند که توی این مدت کمتر از خودم شنیده بودم گفتم:

- من خواستم؟اینکه می خواستم بچم رو بزرگ کنم اشتباه بود؟اینکه مادرم گناهه؟نه جونم من مثل تو نیستم که حس نداری.عاطفه نداری آدم نیستی...

اون هم پیش دستی کرد و میون حرفم پرید.عصبی بود:

- تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی!من اومدم که مثل دو تا آدم بالغ و عاقل حرف بزنیم!

- هم صحبت آدمی برای خودم نمی بینم!

- دیگه داری شورش رو در میاری شراره!تو نمی فهمی هیچی نمی فهمی.بابا من هم آدم بودم خب.دل داشتم.این بچه مراقبت بیست و چهار ساعته می خواست.تو اگه می خواستی نگهش داری باید بیست و چهار ساعته مراقب اون بودی که همینم شد.اما خوب آخه پس من چی؟من هم به وجود تو نیاز داشتم.من هم دوست داشتم وقتی میام خونه تو به خودت رسیده باشی خوشگل کرده باشی و منتظر من باشی بعد هم ...

صدامون کمی اومده بود پایین تر و جفتمون نشسته بودیم.

- خیلی پستی سیاوش.قبل از ترنم من کی نا مرتب بودم؟بوی ادکلنم همیشه فضای خونه رو پر کرده بود و بهترین لباسها و آرایشم برای وقتی بود که تو می خواستی بیای خونه!

- من هم تا اون موقع مشکلی نداشتم و زندگیمون رو می کردیم.صحبت من سر بچه بود از وقتیکه اون به دنیا اومد یکبار نشد مثل گذشته بشی و برام همون شراره دلربا باشی!اون چند وقتی که کلینیک بود خوب بود دوباره زندگیمون شیرین شده بود اما بعدش باز هم تو ساز مخالف زدی !

سری ازروی تاسف براش تکون دادم و با نیشخندم وجودش رو زیر سوال بردم .

- آهان...پس این معنیش اینه که آقا تا وقتیکه خانمشون جوون و زیبا و خوشگل و خوش هیکل هستن می خوانشون و بعدش یکی دیگه نه؟

اومد حرفی بزنه که اجازه ندادم و گفتم:

- خواهش می کنم،بس کن این حرفها و گذشته به قدری زشت و زننده بوده برام که حالم از بحث کردن سرش به هم می خوره .

- ولی در هر حال گذشته دوران نامزدیمون و اوایل ازدواج بهترین خاطره های منه !

- اما من از فکر کردن به همونها هم حالم بد می شه .

با اخم نگاهم کرد و اینبار اون بود که نشخندی زد و گفت:

- خانم شیبانی فکر کردی چه خبره؟آسمون باز شده و جنابعالی افتادین پایین؟نه خیر می دونی واسه من دختر زیاده و فراوون .

از این خیرگیش چندشم شد.برای اینکه کم نیاورده باشم ادامه دادم :

- معلومه که من از آسمون افتادم.من هم خواستگارام پاشنه درمون رو شیکوندن.همین الانشم خیلی ها هستن که...

- خیلی ها هستن که چی...؟

غیرتی شده بود.خواستم اذیتش کنم.حرصش بدم .

- خیلیا هستن که منتظر جواب منن!

- جواب؟جواب چی؟

- خوب زنی که شوهرش بالای سرش نباشه همینه دیگه!هزار نفر بهش چشم دارن!در ضمن نیازی نیست ادای غیرتی ها رو در بیاری که اصلا بهت نمیاد.تازه من خرجی نداشتم.هیچ فکر کرده بودی که باید خرج خودم و ترنم رو چه جوری و از کجا در میاوردم؟

قرمز شده بود فکش می لرزید و رگهای گردنش متورم شده بود.به طرفم اومد دستهام رو از پشت گرفت و فشار داد:

- چیکار میکنی دیوونه؟ولم کن عوضی!

- حالا واسه من هرزه شدی آره؟

- شدم مث خودت.کثافت.چرا واسه تو عیب نیست؟واسه من عیبه؟

فشار بیشتری به دستم آورد سرم رو به بالا بود صورت به صورت بودیم و نفس تو نفس!

- خفه شو بلبل زبونی نکن.فقط قسم بخور که راست می گی!یا الله!

- تو فکر کردی همه مثل خودت کثافتن و هوسباز؟نه خیر.من با اینکه یه زنم اما غیرتم از تو یه مرد بیشتره و خرجم رو با نون معلمی در آوردم.ولم کن لاشخور!

گریه می کردم فشار دستهاش رو کم کرد.اومدم دستهام رو از توی دستهای بزرگ و مردونش در بیارم که دوباره دستهام رو سفت گرفت و اینبار من رو به طرف خودش بر گردوند.نگاههامون مستقیم توی هم گره خورده بود.اشک توی چشمهاش حلقه زده بود.حس می کردم که توی این دادگاه داره شکست می خوره.خوشحال بودم.صورتش رو نزدیکم کرد که روم رو برگردوندم و با اعتراض گفت:

- یعنی یه مرد حق بوسیدن و در آغوش کشیدن همسرش رو نداره؟

- مرد؟کدوم مرد؟کدوم همسر؟یعنی یه مرد حق رها کردن همسر و دخترش رو توی یه شهری که تعداد گرگهاش از آدمهاش بیشتره رو داره؟یعنی یه مرد حق داره که هوس باز باشه و با وجود زن و بچه با زن دیگه ای بره؟

بعد انگار که با خودم حرف زده باشم گفتم:

- اونم کی!؟سوده!

- شراره به خدا دست من نبود.اون اومد توی زندگیم.من کاری باهاش نداشتم.اوایل که اصلا ازش خوشم نمیومد.اون هر روز برام غذا میاورد و با نگاههاش،طرز حرف زدنش،حرکاتش،رفتارهاش،همش سعی می کرد جلب توجه کنه .

از اینکه دستم توی دستش بود چندشم شد.از پایین اومدن فشار دستش استفاده کردم و دستم رو از دستهاش در آوردم . اون هم نشست روی صندلی و توی حال خودش حرف می زد:

- اولین تولدم رو که بعد از به دنیا اومدن ترنم بود یادته؟صبح که رفتم شرکت تا غروب موندم.همه کارمندا رفته بودن اومدم برم بیرون که سوده رو دیدم.آرایش غلیظی کرده بود و از همه بدتر لباس شبی که پوشیده بود ...

دیگه صداش رو نمی شنیدم.کاملا یادم میومد.اون روز من ترنم رو زود خوابوندم و خودم لباس شیکی پوشیدم و آرایش زیبایی کردم و شام شاعرانه حاضر کردم و منتظر شدم تا سیاوش بیاد. ساعت بعد از نصف شب بود که اومد و گفت که من سیرم تو شامت رو بخور.بعد هم بی هیچ حرفی خوابید...

- من فکر می کردم حتما تو باز هم مشغول ترنمی.وگرنه نمی موندم .

چه قدر این آدم پس فطرت بود!سیاوش همینطوری از خودش و سوده می گفت و از اینکه دو ماه با اون دبی بودن و بعد اومدن ایران بدون اینکه به من خبری بده...دیگه نمی شنیدم اون می گفت و من غرق در خاطره ها بودم.خاطره ی روزهایی که سیاوش روزی صدهزار بار قربون صدقم می کرد و عاشقم

بود.روزهایی که من بت اون بودم و اون مثل کوهی تکیه گاهم.چقدر زود گذشت!نگاهم روی نقطه ای از فرش خیره مونده بود.سیاوش هنوز داشت می گفت.با وقاحت تمام از هیچ کدوم از قضایایی که براشون اتفاق افتاده بود چشم پوشی نمی کرد.شاید می خواست با احساسات من بازی کنه که البته اگه قصدش این بود که باید اعتراف کنم که به خوبی از پسش بر اومد.قلبم آرزو می کرد که کاش بال داشت و از توی سینه پرواز می کرد.گوشهام التماس می کردن که کاش نمی شنیدن!وای خدا هیچ وقت یه همچین سرنوشتی برای خودم نمی دیدم.هیچ وقت...دیگه طاقتم تموم شد.بلند شدم و به در اشاره کردم و گفتم:

- بیرون .

با تعجب پرسید:چی؟

- مگه کری؟گفتم برو بیرون وگرنه داد می زنم و همسایه ها رو خبر می کنم!

- برای چی داد بزنی؟چی شده؟

صدای علی بود.بدنم خشک شده بود.یه نگاه به علی کردم و نیم نگاهی به سیاوش بعد هم سرم رو انداختم پایین.علی که باز هم از دیدن اشک من خونش به جوش اومده بود و از طرفی از ماجرای سیاوش هم خبر داشت جلو اومد و سرم بالا گرفت و گفت:

- چی شده؟

- چیز مهمی نیست یه مسئله خونوادگی و زن و شوهریه!

علی نگاهی سرشار از تحقیر به سیاوش کرد و رو به من کرد و گفت:

- با تو نبودم.شراره جان چی شده؟

زبونم لال شده بود.اما چشمهام طبق معمول خوب فعالیت می کرد!علی سرم رو در سینش فشار داد و گفت:

- عزیزم آروم باش من اینجام .

با این حرکتش انگار که خدا یه نگهبان خوب و دلسوز،یه فرشته برام فرستاده بود توی بغل علی اشک می ریختم.سیاوش اومد جلو از زیر دستهای علی نگاهش می کردم.کنار علی ایستاد.تقریبا هم هیکل بودن.هر دو چهار شونه و بلند قد.با اینکه سیاوش خوشگلتر و جذاب تر از علی بود اما دیگه حالم از این

جذابیتهاش به هم می خورد.شاید الان اگه چند سال پیش بود دلم براش ضعف می رفت و به جای دستهای علی آغوش سیاوش رو انتخاب می کردم و برای بدست آرودنش زمین و زمان رو به هم می بافتم تا فقط دقایقی رو در آغوشش سپری کنم.یادم میاد که به دقایقی هم قانع نبودم به نوازش های عاشقانه سیاوش اعتیاد داشتم حاضر بودم تمام زندگیم رو بدم اما اون نوازش ها همیشه همراهیم کنه.آغوش سیاوش برام بوی عشق و زندگی می داد.اما الان فقط برام بوی کثافت و نفرت بود .

- شراره بیا اینور!

با لحنی آمرانه دستور داد.می دونم که اگه اون موقع بود دلم تاپ تاپ می کرد و اول دلم به سوی اون پر می کشید و بعد هم خودم اما الان نه دلم به طرفش می رفت و نه خودم.فکر می کرد هنوز هم همونطوری دلباختشم.واقعا که احمق بود.وقتی از من عکس العملی ندید کفری شد و با صدای بلندتری گفت:

- با توام!

- اگه جای تو بودم حتی لحظه ای هم اینجا نمی موندم !

با خشم به علی نگاه کرد.علی هم با همون حالت نگاهش رو جواب داد و من رو به داخل آورد.روی مبل نشوند و دست به سینه بالای سرم و رو به سیاوش ایستاد.هر سه سکوت کرده بودیم.سیاوش و علی طوری به هم نگاه می کردن که انگار اگه بعضی موانع نبود الان همینجا به قصد جون با هم به رقابت می پرداختن!ترسی توی دلم رو گرفته بود.دلم گواهی بدی می داد.می خواستم سکوت رو بشکنم اما در توانم نبود.که علی باز هم مثل همیشه حسم رو درک کرد و گفت:

- شراره برای تو زیاد بود.توی گلوت گیر کرد.پایین نتونستی بدیش اما خوب بالاش آوردی!دیگه هم حق نداری این طرفا آفتابی بشی!

حق نداری رو با اصرار و تحکم گفت.شکل پسر بچه هایی شده بود که تنشون می خاره برای دعوا و سعی دارن حریفشون رو تحریک کنن تا حتما قدرتشون رو به رخشون بکشن و عقده هاشون رو خالی کنن.آره علی دقیقا الان همین حالت رو داشت.تمام بدنم ریز می لرزید.سیاوش در رو بست و روی مبل نشست و گفت:

- اینجا خونه پدر خانوممه!می خوام زنم رو ببرم.تو هم حق نداری که بخوای جلوم رو بگیری!نه تو و نه هیچ کس!

علی دستش رو گذاشت روی مبلی که من تکیه داده بودم و با کنایه گفت:

- زنت؟کدوم زن؟ببینم زن برات شیفتیه؟دوسال پیش اون سه سال پیش اون یکی یه سال پیش یکی دیگه؟اگه زن توئه چرا خونه باباشه؟

اگه علی رو نمی شناختم حس می کردم داره انتقام می گیره و از این فرصت برای تحقیرم استفاده می کنه.اما هر چیزی در علی ممکن بود باشه الا حس بدی نسبت به من.به سیاوش نگاه کردم سرخ و ملتهب و پریشون بود.

- دوست داشتم زن گرفتم.خواستم بازم می گیرم.نه شرع نه عرف واسم منع نکرده!اینم زنمه باید بیاد سر خونه زندگیش!

موهای سیاوش پریشون شده بود دورش.علی هم حال بهتری از سیاوش نداشت اما خوددارتر از اون بود .

- شراره هیچ جا نمیاد.تو هم تشریفت رو می بری هر قبرستونی که توی این چند سال بودی!

سیاوش به طرف من اومد رو به روم ایستاد و گفت:

- بلند شو .

توان حرف زدن نداشتم.تا حالا سیاوش رو اینطوری ندیده بودم.علی از بالا نگاه کوتاهی بهم کرد و چون از تصمیمم مطمئن بود گفت:

- گم شو بیرون .

سیاوش انگار که علی رو نمی بینه دستش رو دراز کرد که دست من رو بگیره که علی خیلی سریع دستش رو روی هوا قاپید.ترس توی وجودم هویدا بود.این مقدمه یه اتفاق بود.علی دست سیاوش رو گرفت و گفت:

- کسی که غیرت حالیش نمی شه حق نداره دم از ناموس بزنه .

- من غیرت حالیم نمی شه؟

سیاوش سعی داشت دستش رو از دست علی بیرون بکشه اما نمی تونست.حس می کردم دلم خنک شد.این همون دستهایی بود که داشت دستهام رو می شکوند الان خودش داشت توسط دستهای علی شکسته می شد.نگاه سرشار از کینه و نفرتم رو به سیاوش دوختم .

علی انگار که منتظر بود تا من بهش اشاره ای کنم و عقده های این چند ساله رو سر سیاوش در بیاره!علی فریاد زد و شمرده شمرده گفت:

-دیگه اسم شراره رو نمیاری!گورت رو گم کن.

بعد دستش رو ول کرد.لحظه ای که دستشون از هم جدا شد سیاوش خیلی ناگهانی علی رو به طرف مبل هل داد و یه مشت زد زیر چشمش.جیغم رفت بالا علی بلند شد و با عصبانیت به طرف سیاوش خیز بر داشت و داد زد:

- شراره برو توی اتاق.

من هنوز وایساده بودم که علی جواب مشتش رو داد و یقش رو گرفت و چسبوندش به دیوار و باز فریاد زد:

- رفتی؟

نمی تونستم به همون حال ولشون کنم.نمی تونستم جداشون کنم اومدم چیزی بگم که علی یه مشت دیگه زد توی شکمش.به طرفشون دوییدم و به حالت التماس به علی گفتم:

- علی خواهش می کنم.ولش کنم .

انگار که خون جلوی چشماش رو گرفته بود.سیاوش می خواست به صورتش مشت بزن که دست سیاوش رو توی هوا گرفت و به طرف پشت برگردوند.سیاوش با پاش زد به علی و دستاشون از توی دست هم رها شد.علی بلافاصله خودش رو جمع کرد و دوباره به طرف سیاوش حمله ور شد و با لگد کوبید توی شکمش که سیاوش محکم شکمش رو گرفت.دوباره رفتم جولوش و التماسش کردم:

- علی ترو خدا بسه دیگه کشتیش.خواهش می کنم.علی بسه .

- تو که هنوز اینجایی برو توی اتاق .

به ناچار رفتم توی آشپزخونه دیدم کارشون داره بیخ پیدا می کنه سرو صورت جفتشون خونی بود صورت سیاوش بیشتر.نمی تونستم دست دست کنم زنگ زدم به پلیس و بعد از چند دقیقه نیروی انتظامی جلوی در بود و جفتشون رو برد.تا حالا نشده بود که پلیس بیاد دم خونمون.بعد از رفتن اونها بلافاصله به کسری زنگ زدم و سند خونه رو برداشتم و رفتم آگاهی.هردوشون تو بازداشتگاه بودن.گویا هیچ کدوم کوتاه نیومده بودن که عذر خواهی کنن و همه چیز به خیر بگذره!نشسته بودم که کسری با ترس وارد شد:

-سلام چی شده؟

-سلام.هیچی .

-هیچی؟به خاطر هیچی اینجایی؟

-سیاوش و علی با هم در گیر شدن .

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- سیاوش؟مگه برگشته؟

با سر تایید کردم که ادامه داد:

- سر چی آخه؟مگه بچه ان؟

- سر من !

- سر تو؟!

- اَه...چقدر سوال می کنی کسری.پاشو یه کاری کن علی رو دربیاریم .

- علی؟پس سیاوش چی؟فکر می کردم نگران اونی!

یادم نبود که کسی از این ماجرا خبر نداره.نمی دونستم باید این رسوایی رو چه جوری حل کنم.کاش الان علی بود فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودم.مونده بودم چی جواب بدم که عمو شمس و سهیل اومدن و با دیدن من به طرفم اومدن .

عمو شمس – سلام عمو جون چی شدی؟

- سلام .

کسری و سهیل هم سلام علیک کردن و اومدم جوابی بدم که دیدم سوده به طرف ما اومد.رو به عمو شمس بدون اینکه با کسی سلام کنه گفت:

- کجاست؟

عمو شمس نگاهی سرشار از تحقیر به سوده کرد و وقتی روش رو به طرف من گرفت سرش رو انداخت پایین.انگار که توی این مدت خونوادش ازش خبر داشتن!به کسری گفتم:

- بیا بریم .

کسری انگار که یه چیزایی دستگیرش شده باشه دنبال من راه افتاد سند گذاشتیم و علی رو آوردن بیرون به فاصله دو دقیقه سیاوش رو هم آوردن.کسری که تقریبا از جریانات با خبر شده بود دیگه محل سهیل و عمو شمس نداد.با دیدن سیاوش نگاه تمسخر آمیزی کرد و رو به علی و با صدایی بلند طوری که همشون بشنون گفت:

- علی این همون سوده است...!؟

لحنش طوری بود که از صدتا فحش براشون بدتر بود.علی هم انگار که از حرف و تیکه کسری خوشش اومده باشه گفت:

- آره.خودشه.می شناسیش که؟

- بعله کیه که ایشون رو نشناسه .

بعد رو به سیاوش کرد و گفت:

- خلایق هر چه لایق .

عمو شمس و سهیل فقط رنگ به رنگ می شدن.مامان سیاوش و صبا هم اومدن مامانش اول به سمتش رفت و گفت:

- مامان جان سیاوش...چی شده عزیزم؟خدا مرگم بده کدوم نامردی این بلا رو سرت آورده!؟

بعد انگار که تازه ما رو دیده باشه یه ذره خودش رو جمع و جور کرد و رو به من گفت:

- سلام ...

بعد لحنش رو گلایه آمیز کرد و گفت:

- شراره جان.این رسمشه؟

با تمام نا توانیم حس کردم که باید جوابش رو بدم:

- رسمش؟ادامه بدین...این رسم استقبال از مسافره؟استقبال از شوهره با غیرتت که چند ساله تو و دخترت و بدون پول و خرجی ول کرده و الان اومده می گه عاشق شده؟

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

- مادر جان تو هم جای اون بودی بهش حق می دادی!بچم چقدر تحمل کنه داداش خودتم اگه بود...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اولا که شما مادر من نیستید.ثانیا داداش من محاله غیرت و شرف و مردونگی رو بذاره زیر پاش داداش و پسر خاله های من بخوان اسم این رو بیارن باید بعدش دهنشون رو آب بکشن.ولی خوب در عوض شما هم خوب خودتون رو نشون دادید!راست می گه کسری خلایق هر چه لایق!مرده هوسباز لیاقتش زن هرزس !

مامان سیاوش از خشم سرخ شد.نگاهی باز هم سراپا تحقیر به سوده انداخت و خواست چیزی بگه که با اخم عمو شمس ساکت شد.سرم رو برگردوندم سیاوش و سوده در کنار هم...چیزی گلوم رو فشار داد دنیا جلوی چشمام سیاه شد سرم گیج رفت.کسری و علی زیر بغلم رو گرفتن.نمی تونستم حرف بزنم و جایی رو ببینم اما گوشهام می شنید:

علی – کسری ماشین رو روشن کن من میارمش ببریمش دکتر .

کسری – باشه زود بیارش .

سیاوش – تو حق نداری دست به اون بزنی!اون زن منه!

علی – آقای شمس یا جمعش کنین یا بازم خودم جمعش می کنم .

سوده – سیاوش جون ولش کن!بذار ببرنش .

عمو شمس – سیاوش آبرومون رو با اینکارات بردی تمومش کن دیگه!

خانم شمس – وا مگه بچم چی کار کرده؟نمی گم انتخابش خوب بوده اما هر کس جای اون بود همین کار رو می کرد .

سوده – سیاوش از انتخابش خیلیم راضیه!

دیگه چیزی نشنیدم .

چشمهام رو که باز کردم یه ایل جمعیت بالای سرم دیدم.علی و کسری و آرش و مهسا و بابا و پری و عرفان و... .چشمام دنبال دخترم بود.بوش رو حس می کردم.چشمهام رو بیشتر چرخوندم.ترنمم رو بغل

کردم و سراپای همدیگر و غرق بوسه کردیم.با دیدنش انگار همه چیز یادم رفت.مهسا و پری با دیدن این صحنه گریشون گرفت و رفتن بیرون.با سختی زمزمه می کردم:

- مامانی کجا بودی دختر نازم؟کار خدا رو میبینی؟خواست تو نباشی که بی غیرتی باباتو ببینی مامان جان.فدای چشمای خوشگلت بشم.من اگه تو رو نداشتم که می مردم نازنینم.ترنمم.ای جان...الهی که مامان فدای خنده هات بشه...بخند مامان به اندازه این چند روز بخند دل مامانت باز شه...خونه آقا جون رو دیدی مامان جان؟بازی کردی؟اذیت که نکردی ناز گلم؟الهی قربونت بشم ...

وقتی به اطرافم نگاه کردم فقط آرش و علی بالای سرم بودن .

- پس بقیه؟

آرش – تو و دخترت فیلم هندیش کردین رفتن بیرون.

- من کی می رم خونه؟

علی – سرمت تموم شه !

فصل دهم:

همه توی پذیرایی جمع شده بودیم.عرفان و مانی و ترنم توی اتاق بازی می کردن.آرش اتاق رو متر می کرد.هراز گاهی دست می کرد توی موهاش و زیر لب چیزی زمزمه می کرد.بابا اخمهاش رو کرده بود توی هم و به نقطه ای خیره شده بود.مهسا و پری و کسری هم توی خودشون غرق بودن.فقط این وسط من و علی بودیم که هواسمون به هم بود.یه آن نگاهمون توی هم گره خورد.با نگاه ازش خواستم که سکوت رو بشکونه.با سر خیالم رو راحت کرد و رو به آرش گفت:

- سرم گیج رفت.چرا نمی شینی؟

آرش – مرتیکه حرومزاده.نذاشتی علی...نذاشتی!باید دندوناش رو خورد می کردم !

علی – خوب مثلا من کلی زدمش چی شد؟من داغ بودم و منطقی فکر نکردم اما الان باید سعی کنیم منطقی باشیم !

آرش – از کدوم منطق حرف می زنی؟خواهر عین دسته گلم زیر دستش شده این.ببینش چه قدر لاغر شده.رنگ به روش نمونده!این خانمی کرده و توی این مدت هیچی به ما نگفته.شراره توی خونه ما بود یه کدبانوی کامل بود و الانم ترنم رو به اینجا رسونده!باید می ذاشتی به خداوندی خدا می کشتمش!زمین رو از لکه ننگش پاک می کردم !

کسری – راست می گه با هم می ریختیم سرش و تا می خورد می زدیمش ایکبیری رو !...

علی – چرت نگو کسری !کاریه که شده باید فکر چاره ای باشیم !

بابا بعد از مدتها سکوت با صدایی گیرا و مردونه و باوقار گفت:

- علی جان از همین فردا برای طلاقش اقدام کن .

جمع رو دوباره سکوتی گرفت.با هر پلکی که می زدم یه گوله اشک می ریخت پایین.سردم بود.مهسا و پری اومدن کنارم و سعی کردن که آرومم کنن.کسری که حس می کردم دیگه طاقت نداره بلند شد به طرف من اومد و گفت:

- خیلی خوب آبغوره بسه دیگه!پاشو با ضعیفه های دیگه یه فرکی به حال شام بکنین که روده کوچیکه بزرگ رو خورد !

از لحنش خندم گرفت.دوست داشتم مثل قدیم بشه همه چیز رو فراموش کنم.گفتم:

- بسه دیگه پسرت داره زن می گیره خجالت بکش تورو خدا !

کسری – مگه دزدی کردم؟می گم شام بدین بخوریم!

پری – پاشو برو یه چیز بگیرین بیاین که از گشنگی داریم می میریم!پاشو پسر خوب .

پری و مهسا سر جاهاشون نشستن و کسری با استعداد خدادادیش جو رو عوض کرد.هممون داشتیم می خندیدیم که صدایی دم گوشم زمزمه شد !

- تو هم گشنته؟

صدای علی بود.نگاهش کردم کنارم نشست و منتظر جوابم بود.اصلا اشتهایی نداشتم اما دلم نیومد ناراحتش کنم.به خاطر همین جوابی رو که دوست داشت بشنوه بهش دادم !

- وای آره...دارم میمیرم از گشنگی .

با صدای بلندی گفت:

- همه حاضر شین مهمون من دربند شام!

کسری – ایول بابا!مرسی دست به افتخارش بعد از مدتها در کیسه رو شل کرده ها !

همه دست زدن .

بچه ها با صدای دست بیرون اومدن!علی ترنم رو بغل کرد و دست عرفان رو هم گرفت و گفت بریم !

***

علی دنبال کارهای طلاق بود.باورم نمی شد به این زودی همه کاخ آرزوهام روی سرم خراب شه.واقعا سیاوش بد کرد باهام.خیلی بد کرد.من واسش از هیچی دریغ نکردم و کم نذاشتم اما اون چه جوری جوابم رو داد؟نمی تونستم ببخشمش.روزهای پی در پی میومدن و می رفتن.تابستون بود و مدرسه ها تعطیل.از لحاظ روحی حالم خیلی بد بود.نمی تونستم سیاوش رو فراموش کنم.واقعا دست خودم نبود.هر جا رو که نگاه می کردم خاطراتم بود،سیاوش بود.اما خوب علی یه شب در میون بهم سر می زد و کلی باهام حرف می زد و دلداریم می داد .

اون روز روز دادگاه بود و به درخواست علی جز خودش هیچ کس دیگه باهام نیومد.حدس می زد که در صورتیکه آرش سیاوش رو ببینه ممکنه بحث پیش بیاد .

من و علی زودتر از سیاوش رسیده بودیم.اون وکیلی نداشت.من و علی در سکوت هر کدوم در عالم خودمون غرق بودیم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.سرم رو بالا گرفتم.خدایا این چه نگاهی بود که در مقابلش تاب مقاومت نداشتم و توان رو ازم می گرفت.نگاهش کردم.بی تعارف می خواستم نگاهش کنم.نمی دونم چرا با اون همه بلایی که سرم آروده بود هنوزم نمی تونستم ازش متنفر باشم .

پیرهن مشکی جذب و شلوار لی پاش کرده بود و ته ریش داشت.از ادکلنی که من برای خرید عروسیمون انتخاب کرده بودم و از اون موقع شده بود ادکلن مطبوعش زده بود.نمی تونستم وقتی تیپ مورد علاقم رو زده نگاهش نکنم.اون هم به من نگاه می کرد.به خودم می گفتم حداقل این حق رو دارم که برای آخرین بار نگاهش کنم.نگاه یه زن به مردش.نمی دونستم اگه کسی از ته دلم خبر داشت چقدر سرزنشم می کرد.اما دست خودم نبود.دلم نمیومد ازش چشم بردارم اما لحظه ای روم رو کردم به علی به موزاییک دادگاه خیره شده بود.بعد که دوباره به طرف سیاوش نگاه کردم نبود.با نگاه دنبالش گشتم اما نبود که علی گفت:

- رفت بیرون.
- چی؟
- رفت بیرون.شراره یه سوال بپرسم راستش رو می گی؟
- آره بپرس.

- بگو به جون ترنم راستش رو می گی!

حالت حرف زدنش می ترسوندم.اما چاره ای نداشتم .

- به جون ترنم قسم می خورم که راستش رو می گم!

- هنوزم دوسش داری؟

دیگه به چشمهام خیره شده بود.توی چشمهاش نگرانی و التماس موج می زد.منتظر بود.همونطور که توی چشماش نگاه می کردم گفتم:

- نمی دونم علی...هنوز با خودم کنار نیومدم.شاید دیگه به اندازه اوایل دوسش نداشته باشم و شایدم تا همینجا می خواستم سر به تنش نباشه اما نمی دونم چرا نمی تونم ازش متنفر باشم.شاید چون هنوز با خودم کنار نیومدم .

سری تکون داد و دیگه هیچی نگفت!توی افکار خودم غرق شده بودم که علی گفت:

- پاشو نوبت شماست !

بلند شدم و رفتم تو.سیاوش هم بعد از ما اومد.۱۴ رز قرمز دستش بود.کارش به نظرم مسخره اومد.صدای قاضی رو نمی شنیدم و حتی نمی فهمیدم که خودم و سیاوش و علی چی میگیم.موقعی به خودم اومدم که یه مشت برگه رو امضا کردم و رو به روی سیاوش ایستاده بودم.دلم گرفته بود خیلی زیاد.نگاهم رو از روش دزدیم که توی نگاه یه آشنای دیگه قفل شد.سوده.انتهای راهرو ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد.از حسم بهش اطمینان پیدا کردم.ازش متنفر بودم من رو به کی فروخت؟من رو چه ساده فروخت و ارزون !

- شراره فقط می تونم بگم که دوست دارم.دست خودم نبود .شنیدی می گن آدما فقط یه بار عاشق می شن؟اما من این رو تجربه کردم اشتباهه!من دو بار عاشق شدم!

- عشق؟قشنگه...اما لطف کن تو دیگه به زبون نیارش.اونی که تو داشتی هوس بود نه عشق.اگه اسمش رو عشق می ذاری باید بگم که ممکنه دفعات متعدد دیگه ای هم عاشق بشی .

دستش رو طرف صورتم دراز کرد که علی که تا اون موقع ساکت بود با فریاد و حالت عصبی گفت :

- هوی...دستت رو بنداز...موقعیتت یادت نره !

دستش رو انداخت و آروم زیر لب زمزمه کرد:

- من عاشقش شدم...ولی بدون هیچ کس برام تو نمی شه قسم می خورم ...

- خفه شو...سیاوش خواهش می کنم...خفه شو...

سرم رو انداختم پایین.که گلها رو به طرفم گرفت و گفت:

- مهریته اما مهرت نیست!مهرت تا ابد توی قلبم می مونه!

- واسه خودم متاسفم که طرفم یه آدم حقیری مث تو بوده!مهریم نیست دیدی که همون مهریه کم هم بخشیدم اما مهرمه آره هست.سیاوش ازت متنفرم.خیلی حقیری!خیلی پستی.می سپارمت به خدا.اندازه من خیلی زیاده طاقت نمیاری اما حداقل نصف بدبختی رو که من کشیدم جلوی چشمت بیاره،سرت بیاره تا بفهمی با من چه کردی!بد کردی سیاوش...بد!...

- آره شاید همینطور باشه که تو می گی.کاش که ترنم نبود...

با این حرفش خونم به جوش اومد گلها رو پرت کردم زمین و یه سیلی توی گوشش زدم.نمی دونم اون همه قدرت رو از کجا آوردم.صورتش قرمز شد.جای انگشتام روی گونه هاش موند.علی که انگار حرفهای ما رو نشنیده بود هاج و واج به من نگاه می کرد و سوده هم حتی جرئت نداشتن بیاد جلو.مردم با تعجب به من و سیاوش نگاه می کردن و در گوش هم چیزی می گفتن.دست خودم نبود گفتم:

- دفعه آخرت باشه که اسم دختر من رو به زبون کثیفت میاری عوضی!اسم اون نباید به زبون هر نامردی بیاد!

هنوز دستش روی صورتش بود.حس کردم که دیگه واقعا ازش متنفرم.نگاهم کرد و گفتم:

- اینم از مهرم و مهریم.

و بعد گلهایی رو که آورده بود زیر پام له کردم و به سمت علی رفتم و ازش خواستم که بریم.وقتی از کنار سوده رد شدم تفی انداختم جلوی پاشو گفتم:

-بوی گندت فضا رو پر کرده کثافت .

علی از حرکاتم تعجب کرده بود و زل زده بود به من.توی راه گفتم:

- علی می شه تا خونه یه آهنگ از اون آهنگ های توپت بذاری لطفا!بهش نیاز دارم.

- باشه نمی دونم چیه.شانسی می ذارم قبوله؟

- باشه.آهنگهای تو همش آرامبخشه.

من از اون آسمون آبی می خوام / من از اون شبهای مهتابی می خوام

دلم از خاطره های بد جداس / من از اون وقتای بی تابی می خوام

من می خوام یه دسته گل به آب بدم / آرزوهام رو به یک حباب بدم

سیبی از شاخه حسرت بچینم / بندازم رو آسمونا راه برم

گل ایوونه بهاره دله من / یه بیابون لاله زاره دله من

من از اون آسمون آبی می خوام / من از اون شبهای مهتابی می خوام

دلم از خاطره های بد جداس / من از اون وقتای بی تابی می خوام

مثل یه قصر گل آقاقیا / دلم آواز می خونه بیا بیا

تو می ری پشت علفها گم می شی / من می مونم و گل آقاقیا

گل ایوونه بهار دله من / یه بیابون لاله زاه دل من

صدای خواننده به قدری دلنشین و غمگین بود که کمی آرومم کرد.چشمهام رو که باز کردم دم در بودم.عرفان و ترنم جلوی در بودن.جفتشون رو در آغوش کشیدم. بچه ها رفتن تو خواستم برم تو که علی صدام کرد برگشتم.با دو دلی گفت:

- یه پیشنهاد دارم برات.

- چی؟

- فردا ساعت ۸ صبح به مقصد خونه آقا جون!موافقی؟

پیشنهاد خوبی بود.از وقتی آقاجون و عزیز مرده بودن اونجا نرفته بودم .

- باشه.بهترین پیشنهاد ممکن بود باز هم ممنون.بابت همه چی!نمیای تو؟

- تشکر واسه چی؟نه دیگه می دونم الان می خوابی از خواب پا شدی بهت زنگ می زنم.مواظب خودت باش .

- تو هم همینطور .

***

ترنم رو هر کاری که کردم حاضر نشد باهام بیاد.توی این مدت خیلی به عرفان و مهسا عادت کرده بود و نمی تونست ازشون جدا شه.مشغول سر و کله زدن با ترنم بودم که علی اومد تو.

- سلام...صبخیر.چی شده مادر و دختر افتادین به جون هم؟

- سلام.علی تو یه چیزی بهش بگو.نمیاد .

- کجا؟

- شمال.می خواد بمونه پیش عرفان آرش قول داده بعد از ظهر ببرتشون پارک.داره اذیتم می کنه .

نگاهی سرشار از محبت به ترنم دوخت بعد هم رو به من ادامه داد:

- شراره جان تو حق نداری بچه رو زورش کنی که جایی که نمی خواد بیاد و کاری رو که نمی خواد انجام بده.خودتم بچه بودی همینطوری بودی دوست نداشتی زوری کاری رو انجام بدی.پس حق هم نداری به ترنم زور بگی!

بعد هم ترنم رو بغل کرد و در حالی که می رفت گفت:

- زود بیا.پایین منتظرتم .

برقی توی چشماش می درخشید.اما نمی تونستم تشخیص بدم که علتش چیه.ناچار حاضر شدم و رفتم بیرون .

مهسا – شراره ترنم رو بذار باشه.تو چیکار به این بچه داری؟خوشت میاد اشکش رو در بیاری؟

ترنم دقیق متوجه حرفاشون نمی شد اما می فهمید که دارن از اون طرفداری می کنن.اومدم ازش به مهسا گله کنم که اومد و من رو به زور برد بیرون وگفت:

- روی حرف بزرگترت حرف نباشه.برو دیگه .

- امان از دست شما...باشه...قربونت برم.فعلا خداحافظ .

- مواظب خودت و داداشم باش.کار دست خودتون ندیدا !

بعد با حالتی ملتماسانه گفت:

- امیدوارم دیگه اشتباه نکنی.

متوجه منظورش شدم و از طرز نگاه و رفتارش خجالت کشیدم و به روی خودم نیاوردم و سریع به طرف ماشین رفتم.علی با سرعت حرکت کرد.خیلی خوشحال بود .

نگاهم کرد و گفت:

- چه عجب بیداری!

- مگه قراره بخوابم؟

- باریکلا پیشرفت کردی خانوم.والله تا جایی که ما یادمونه شما پاتون که به ماشین می رسید خواب بودین . به عبارتی راه افتادن ماشین همانا و خواب و شما همانا...آخرین مسافرتی رو که با هم رفته بودیم که یادت نرفته!

خنده روی لبهام ماسید.یادم رفته.مدت ها بود که فراموشش کرده بودم.نمی دونستم منظور علی واقعا خوابیدن منه یا اتفاق های دیگه اون سفر.حس خوب چند دقیقه پیشم تبدیل شده بود به یک استرس و غم بزرگ.سرم رو به طرف پنجره گردوندم و به شیشه تکیه دادم.نمی خواستم به گذشته فکر کنم اما دست خودم نبود.مدام خاطره های قشنگمون توی ذهنم مرور می شد.علی متوجه احساسم شده بود.بدون اینکه نگاهم کنه صدام کرد و وقتی جوابی نشنید یه جا نگه داشت که غذاخوری هم داشت.با ترمزی که کرد به خودم اومدم.به طرفش برگشتم.نمی دونستم چرا داره متعجب نگام می کنه که خودش گفت:

- چرا گریه می کنی؟چی شده باز؟از من ناراحتی که الان ۳ ساعته هیچی نمی گی؟

سه ساعت؟ولی من که همین الان سرم رو گذاشتم روی شیشه.صورتم کامل خیس بود.ادامه داد:

- فکر کردم خوابیدی.مشکلی پیش اومده؟اگه من ناراحتت کردم واقعا معذرت می خوام.بیا اشکات رو پاک کن .

دستمال رو ازش گرفتم و گفتم:

- نه.راستش علی خاطرات آخرین سفر برام زنده شد.دلم گرفت .

با گفتن این حرف رنگش کمی پرید و روش رو از من برگردوند و آروم گفت:

- مهم نیست به خاطر این چیز ها خودت رو ناراحت نکن.گذشته ها گذشته .

- ولی علی من به تو...

میون حرفم پیرد و در حالیکه هنوز نگاهش رو ازم می دزدید گفت:

- من فراموشش کردم.تو هم سعی کن اینکار رو بکنی و بیشتر از این خودت رو عذاب ندی.الانم یه چیزی بپوش بریم پایین ناهار بخوریم.تا نیم ساعت دیگه هم میرسیم .

موقع غذا خوردن هیچ کدوم حرفی نزدیم.این هم به خاطر حالت علی بود.توی خودش غرق شده بود.جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم.ازش خجالت می کشیدم.زیر چشمی براندازش می کردم.ظاهرا آروم بود اما من علی رو می شناختم درونی طوفانی داشت.بعد از غذا راه افتادیم و باز هم سکوت و باز هم فقط صدای موسیقی حکمفرما شده بود

هرکس به طریقی دل ما می شکند / بیگانه جدا دوست جدا می شکند

بیگانه گر می شکند حرفی نیست / از دوست بپرسید که چرا می شکند ؟

گل همیشه نازم / نبودی چاره سازم

نکردی مهربونی / به قلب پرنیازم

آخه این اسمش وفا نیست / راه و رسم عاشقا نیست

وقتیکه دلم گرفته / دل شکستن که روا نیست

توئی که بر سر من عشقت و منت می ذاری / رنجی که به من میدی پای محبت می ذاری

توئی که با همه مهری که میگی به من داری/پس چرا سوختنم و به پای عادت می ذاری ؟

محتاج محبتم خدایا مددی کن / شاید که خدا بگیره دست پر نیازم

شاید که خدا بتونه باشه چاره سازم

با رسیدنمون اول بخاری نفتی رو روشن کرد.نزدیک پاییز بود و هوا رو به سردی می رفت.از طرفی هم من واقعا سردم بود.من هم سعی کردم که هم خودم هم علی رو از اون حال در بیارم.دوست داشتم تمام گذشته رو واسش جبران کنم.واقعا من در گذشته اشتباه کردم که فرق عشق و هوس رو نفهمیدم؟واقعا حس سیاوش هوس بود؟اگه همون موقع با علی می موندم و ازدواج می کردم الان کجا بودیم؟آیا واقعا خوشبخت بودم؟از کجا معلوم که علی هم مثل سیاوش بعد از مدتی واسش رنگ نمی باختم؟اما نه من سیاوش رو فقط چند وقت می شناختم و با علی تمام عمرم رو بزرگ شده بودم.علی یه همچین آدمی نبود.اون قابل قیاس با سیاوش نبود.کاش همون موقع به علی جواب مثبت می دادم.کاش عشقی رو که

به پای سیاوش ریختم به پای علی می ریختم.کاش...سنگینی نگاهش رو حس کردم.من پتو رو دورم پیچیده بودم و پیش بخاری بودم و علی درست ضلع مقابلم بود و خیره شده بود به من.حس کردم داره افکارم رو از توی چشمام می خونه. با دستپاچگی سرم رو انداختم پایین که گفت:

- ببین شراره اگه ازت خواستم که بیایم اینجا صرفا به این دلیل بود که از اون حال و هوا و فکر سیاوش و خستگی ذهنی نجاتت بدم،نه اینکه باعث شم حال و وضعت بدتر شه .

بوی نفت بخاری نفتی آقاجون بهم آرامش می داد.صداش رو آروم تر کرد.

- درسته یه وقتی ما از سر بچگی با هم یه قول و قراری کذاشته بودیم که نشد.دیگه هم بعدش همه چیز تموم شد.همه چیز.یادمه که اون موقع گفته بودی که من رو مثل ارش دوست داری.باید بهت بگم که الانم همونه.من رو مثل آرش دوست داری و ازت می خوام که باور کنی تو هم برای من دیگه مثل مهسا و مونا هستی و الانم به خاطر حس برادریم بود که آوردمت اینجا .

سکوت.باز هم سکوت لعنتی که ازش متنفر بودم.اما اینبار دیگه حتی علی هم به کمکم نیومد.خدایا این همه بدبختی تقاص چی بود که من باید پس می دادم؟آخه من چه گناهی کردم که این آخر عاقبتم بود؟سرم رو به دیوار گچی تکیه دادم و به حال بخت خودم گریه می کردم و به حالت درد و دل حرف می زدم:

- همتون مثل همین.باید می فهمیدم که عشق همتون الکیه.هوسی زودگذره و از سر بچگی.ولی چه دیر فهمیدم.خدایا عزیزترین کسم مادرم جلوی چشمم پرپر شد و دم نزدم.آقا جون و عزیزم تنهام گذاشتن بازم هیچی نگفتم،دخترم معلول جسمی و ذهنی بود ناشکری نکردم،چون حس می کردم که سیاوش رو دارم عشق رو دارم اون عاشقمه اما اون هم عاشقم نبود.این هم از علی...طاقت این رو دیگه ندارم.خدایا دیگه توان این یکی رو ندارم.من مستحق این همه بی اعتنایی از طرف همه کسایی که ادعای عشقم رو داشتن نیستم.نیستم خدایا.نیستم .

نمی تونستم حدس بزنم که صدام رو شنیده یا نه بلند شد و یه متکا داد به من و یکی هم خودش برداشت و گفت:

- بخواب شب با هم چایی درست می کنیم و می ریم بالای کوه و می شینیم دور آتیش.مثل اون دفعه.فقط فرقش اینه که این دفعه با یه بزرگتر می ری تا مراقبت باشه و سرزیاد بازی در نمیاری .

از ته دل خندید.دیگه هیچ اثری از اون حالت چند دقیقه پیشش نبود و ناراحتی نمی توستم درونش ببینم.شده بود همون علیه همیشگی.از خندش خندم گرفت.اینقدر دو تایی خندیدیم که اشکهامون در اومد.بعد هم از خستگی خوابمون برد.انگار که سالیان سال بود نخوابیده بودیم.هر دومون.

از خواب که بلند شدم هوا تاریک شده بود.علی سرجاش نبود بدنم تقریبا گرم شده بود.اما با این حال باز لباس گرم تنم کردم و رفتم بیردن.علی رو صدا کردم جوابی نداد.تنهایی ترسیده بودم.دیگه با ترس توام با بغض صداش می کردم:

- علی...علی کجایی؟بیا مسخره بازی در نیار.علی؟

صدام به وضوح می لرزید.از تاریکی و تنهایی ترسیده بودم که با یه صدای پخ فریادم رفت به آسمون البته به همراه صدای خنده علی!

- زهر مار واسه چی می خندی؟ نزدیک بود زهر ترک بشم .

در همون حال که می خندید گفت:

-خوب تو که خودت گفتی مسخره بازی در نیار دیگه ترست واسه چی بود؟

دوست داشتم بخندم.دوست داشتم به جبران تمام این مدتی که لبهام از حد معمول بازتر نشده بود بخندم.قهقهه بزنم با علی.آره فقط با اون خندم گرفت و گفتم:

- باشه...اما یادت نره که خودت خواستی یکی طلبت!

- من رو نترسون بابا!حاضر شو بریم .

- من حاضرم بریم .

هنوز اجازه نداشتم که یه اسب جداگونه سوار شم واسه همین هم با غر غر کردن نشستم روی اسب علی خودش هم جلو نشست و راه افتادیم.خندم گرفته بود:

- علی مثل خر داری از این مادر مرده کار می کشیا!دو ترک که نشستیم فلاکسم که برداشتیم دیگه این سازت چی بود که آوردی؟

با لحن شیطونی گفت:

- می خوام آرزو به دل نمونی!بعدم بفهمی که فقط خان داداش خودت نیست که ساز می زنه خانم جون!

متوجه تمام حرفهاش شده بودم اما چیزی به روی خودم نیاوردم .

- اِاباریکلا دیگه چی بلدی؟

- مخ زدن!

بلند بلند می خندیدم.شنیدن این حرفها رو از هر کسی توقع داشتم به جز علی!ازش واقعا بعید بود و اینطوری حرف زدن بهش نمیومد.وقتیکه خنده من رو دید گفت:

- چرا می خندی؟مگه من آدم نیستم؟باشه بخند ولی بهت ثابت می کنم که چه مهارتی در این زمینه دارم!

- باشه...باشه...فقط...

خنده اجازه نمی داد بقیه حرفم رو بزنم.گفتن و خندیدن باعث شده بود که گذر و زمان رو نفهمیم و مسیر برامون خیلی زود طی بشه.

- انگار قبل از ما تازگی کسی اینجا بوده.چون زغال و چوب آمادس.

- آره خودم بودم

- خودت؟!!!

- دیگه بیشتر از این نپرس.بیا کمک کن آتیش رو روشن کنیم تا یخ نزدیم و بساط چایی رو محیا کنیم .

مثل مطیعی که از اطاعت لذت می بره رامش شدم و کمکش کردم.وقتی آتیش رو روشن کردیم و شعله گرفت کمی گرم شده بودیم چایی هم آماده بود.رو به علی گفتم:

- علی می خوام جدی باهات حرف بزنم.سنت داره روز به روز می ره بالاتر.بالآخره هر کسی باید یه روزی ازدواج کنه.خاله خیلی نگرانته.اگه مامان من زنده بود هیچ وقت نمی ذاشتم که اینقدر از دستم ناراحت باشه کاری رو که می خواست می کردم حتی اگر که بر خلاف میلم بود .

- خواهش می کنم شبمون رو خراب نکن .

اومدم حرفی بزنم که سازش رو برداشت. علی هم مثل من و آرش تبهر زیادی توی نواختن داشت.چندتا آکورد زد و بعد با صدایی سراسر غم شروع به خوندن کرد:

نشسته ام باز کنار تو اومدی سراغم / نگاه تو روشن شبهای بی چراغم

صدای من وقتی قصه داره که رنگ چشم تو غصه داره / شب من و تو باز دوباره انتظاره

نگاه تو رنگ بوسه داره لبای من گرم و بی قراره / سکوت شب یه آسمون و یک ستاره

بارون گل شون ، خواب ستاره / به انتظاره بغض ابر پاره پاره

تا قلب آسمون می بارم با تو تنها / فصل من و تو باز رسیده روی ابرها

کنار تو آروم میام پا می ذارم چراغی تو دست شبا جا می ذارم / که روشن بمونه آسمونه بی ستارم

اشک برق خاصی توی چشماش شده بود.حس می کردم چشمهای خودم هم همینطوره.نگاه اون خیره به نور آتیش و نگاه من خیره به اون.وای علی که چقدر دیر پیدات کردم.ایکاش که زودتر می شناختمت.کاش که الان هم همونطوری دوستم داشتی.ایکاش با ازدواج کردنم همه چیز رو فراموش نمی کردی!مثل اینکه سنگینی نگاهم باعث اذیتت شده بود.دست از نواختن برداشت و خیره شد به من.هیچ وقت نشده بود که به اون مدت به هم خیره باشیم.بدون هیچ شرمی.بدون هیچ خجالتی.اون رو نمی دونم اما من که دوست داشتم تا صبح خیره نگاهش کنم.بدون اینکه نگاهش رو از روم بر داره گفت:

- کاش که امشب شب یلدا بود!

- چرا؟

- آسمان رنگ شب یلدا گرفت / یاد تو آمد به قلبم جا گرفت / تا سحر غم با دلم هم خانه بود / از فراق تو دلم دیوانه بود / یاد تو چندیست مهمانم شده / خاطراتت آفت جانم شده / هرچه می گویم سخن از یاد توست / در سکوت من فقط فریاد توست!

سکوت...تا حالا علی رو اینطوری ندیده بودم.هنوز هم نگاهش رو ی من ثابت بود.منظورش رو نمی فهمیدم اگر که واقعا الان هم دوستم داشت پس چرا گفت براش مثل مهسا و مونا ام؟اگرم که نه پس این حرفا چیه؟سرم رو انداختم پایین.چون می دونستم طاقت ندارم وقتی که می خوام این حرف رو بزنم توی چشمهاش نگاه کنم.پرسیدم:

- تو...تو...هنوزم من رو...دوست...داری؟

حس کردم الان باید جا خورده باشه به خاطر حس کنجکاویم سرم رو بالا گرفتم.نگاهش تا تک تک سلولهام رو می سوزوند . جرئت دوباره پرسیدن سوالم رو نداشتم .

- کاش ای تنها امید زندگی / می توانستم فراموشت کنم / یا کمی چون آتش آرام دل در مهیب سینه خاموشت کنم / کاش احساس نیازدیدنت / از وجودم چون وجودت دور بود / بر دلم آتش نمی زد آن نگاه / کاش آنروز چشمهایم کور بود...!یه روزی بزرگترین آرزوم داشتن تو بود اما به فاصله چند وقت،فقط چند وقت بزرگترین آرزوم فراموش کردن تو بود.اما این ها فقط آرزو بود به هیچ کدوم نرسیدم.شراره تو نمی دونی وقتی جلوی چشمت عشقت رو زندگیت همه هستیت رو که از وقتی که خودت رو شناختی همه فکر و ذکرت بود جلوی چشمت متعلق به دیگری بدونن و تو هیچ کاری از دستت بر نیاد یعنی چی!تازه این که جای خوبه داستانه می دونی جای بدش چیه؟اینه که خودت بدونی عشقت،همون هستیت،خواسته که مال دیگری باشه.شکستم شراره،خورد شدم،آب شدم اما هیچی نگفتم و دم نزدم که تو ناراحت نشی.ولی نمی دونی که توی خلوت چی می کشیدم.از درد عشقت به خلوت و غربت پناه بردم.تحمل درد دیدن تو در کنار دیگری واسم خیلی خیلی سخت تر از تحمل درد غربت و بی کسی و تنهایی و بی هم زبونی بود وقتی که هم زبونم دیگه مال من نبود!...

آهی کشید و ادامه داد :

- هیچ کس ویرانی ام را حس نکرد / وسعت تنهایی ام را حس نکرد

در میان خنده های تلخ من / دیده بارانی ام را حس نکرد

علی گریه می کرد.تا به حال گریه اش رو ندیده بودم.باورم نمی شد این علی باشه.طاقت دیدن این وضع رو نداشتم.بلند شدم و کنارش نشستم.دستش رو گرفتم.اون هم انگار که دری براش باز شده باشه سرش رو گذاشت روی پام شروع به گریه کرد.حس کردم که باید بذارم کمی بباره.مثل بچه ای که به دامان مادرش پناه برده باشه.وقتیکه آروم تر شد سر از روی پام برداشت و گفت:

- ببخش.واقعا دست خودم نبود مدت ها بود که یه هم صحبت نداشتم .

- حالا بهتری؟

- آره.خوبم .

- پس جوابم رو بده .

- چی می خوای بشنوی؟این که هنوزم دیوونه بار عاشقتم؟اینکه همه دنیا رو هم که برگردم باز نمی تونم دل به کسی بدم؟این که هنوزم با فکر چشمات شبهام رو صبح می کنم؟این که هیچ وقت نمی تونم فراموشت کنم؟خوب همه رو شنیدی!حالا باز هم ازم می خوای ازدواج کنم؟که چی بشه که یکی دیگه رو هم بدبخت کنم؟وقتی می دونم که نمی تونم کسی رو خوشبخت کنم و عاشقش بشم چرا با زندگیش بازی کنم؟به خاطر دل مامان؟پس اون دختر چی می شه؟اگه یه ذره فقط یک ذره برای عشق و عاشقا ارزش قائل بشی و درکشون کنی دیگه ازم یه همچین خواسته مسخره ای رو نخواهی داشت.خوب حالا من یه سوال می کنم تو راستش رو بگو.باشه؟

- باشه بپرس.

- هنوز سیاوش رو دوست داری؟

- نه علی.نه تنها دوستش ندارم بلکه ازش متنفرم.حالم ازش بهم می خوره.به روح مامان قسم می خورم که غیر از این نیست !

لبخند گرمی زد و گفت:

- چایمون یخ کرد.بده من عوضش کنم .

چایها رو عوض کرد.قلبم آروم گرفته بود.فکر کردم که خیلی خود خواهیه که توقع داشته باشم باز هم به زندگی با من فکر کنه.شرایط من خیلی بد بود.یه زن مطعلقه با یه بچه.در حالیکه علی ایده آل هر دختری بود.جوون پخته و جذابی بود و تحصیلکرده که از بهترین وکلا هم بود.علی برای من زیاد بود.به خودم نباید اجازه می دادم که حتی لحظه ای بهش فکر کنم.انگار که باز هم متوجه فکرم شده بود که زیر لب زمزمه کرد:

- به عشق شک نکن.اگه به عاشقا اعتماد داشته باشی دیگه حتی فکرش هم نمی کنی .

بهش نگاه کردم.اون هم همینکارو کرد براستی که من رو از خودم بهتر می شناخت.دلم گرم شده بود.چایی کار خودش رو کرد.هوا رو به روشنایی می رفت و ما هنوز اونجا بودیم.قرار شد که سپیده صبح رو با هم ببینیم و بعد بر گردیم.دیدن سپیده در کنار علی از همه چیز برام لذت بخش تر بود.با اینکه تموم شب رو بیدار بودم اما کوچکترین اثر خواب آلودگی درونم نبود و هنوز هم سرشار از انرژی بودم .

وقتی رسیدیم خونه به دخترم ترنم فکر کردم و بعد هم علی همین.دیگه چیزی نفهمیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.علی هم همینطور.وقتی از خواب پا شدم دلم گرفته بود.دوری زیاد ترنم برام سخت شده

بود.علی هنوز خواب بود.دلم نیومد صداش کنم.پا شدم یه دوری توی اتاق زدم و چایی حاضر کردم که علی بیدار شد .

- سلام.
- به به.علیک سلام.دختر خوب!خوب خوابیدی؟

خنده تلخی کردم.علی هنوز من رو مثل گذشته صدا می زد انگار ک متوجه موقعیتم نبود .

- آره خوب خوابیدم.
- چیه مثل اینکه زیاد سر حال نیستی.مشکلی پیش اومده؟
- نه...فقط...کی بر می گردیم؟
- هنوز یه روز نشده دلتنگ شدی؟
- آره دلم واسه بچم شده یه ذره .

بلند شد و شماره ای رو گرفت و گوشی رو داد به من.بعد از چندتا بوق صدای مهسا اومد:

- بله؟
- سلام مهسا جون خوبی؟ترنم کجاست؟حالش خوبه؟اذیت که نکرده؟چی کار می کنه؟
- خوب عزیزم نفس بده منم حرف بزنم و جواب سوالات رو بدم.آره خوبه.می دونم خیلی بی قرارشی گوشی دستت باشه .

منتظر شدم صدای ترنمم برام انرژی دوباره بود که دیگه حالا به نوع حرف زدنش عادت کرده بودم و کاملا متوجه می شدم که چی می گه .

- -سلام مامان...
- سلام عروسکم.چه طوری قربون قدت برم مامان؟
- م...ر...سی
- چی کار می کنی گلم؟زن دایی رو که اذیت نمی کنی خانومم؟
- نه... با عرفان...بازی می کنم .

- الهی که من فدات شم.باشه اذیت نکنیا مامان زود میام پیشت باشه عسلم؟

- باشه.

- مواظب خودت باش مامانی خداحافظ .

- خدابظ.

دلم آروم شد.خنده ای روی لبهام نشسته بود.علی کنارم اومد و با لبخند گرمی گفت :

- خوش به حال مردم با این مادراشون.خوش به حال ترنم با این مادرش!باز هم خوش به حالش که تو اینقدر دوسش داری.به خاطر همین اون خیلی خوشبخته!...

با شیطنت خاصی در جوابش گفتم:

- خوش به حال زن تو چون تو رو داره.خوش به حال اونیکه تو دلته چون باز هم تو رو داره!

در جوابم کم نیاورد و گفت:

- خوش به حال تو .

سکوت کردم.فکر نمی کردم اینقدر صریح جوابم رو بده و اینقدر راحت تو آستینش جوابم رو داشته باشه.روم رو کردم به طرف پنجره که کوتاه نیومد و ادامه داد:

- چرا ساکت شدی خانم معلم؟بچه که بودم بر این عقیده بودم که معلم ها همه چیز رو می دونن.الانم همینطور.فکر می کنم که معلما هیچ وقت توی جواب کم نمیارن.خانم معلم کوچولو چرا ساکتی؟

- کوچولو...؟؟!!چی بگم؟

- نکنه فکر کردی خیلی بزرگی؟نه خیر خانم.مادر شدی،معلم شدی...اما هنوزم کوچولویی!هر چه می خواهد دل تنگت بگو .

- آدم هر چیزی که توی دلشه که نباید بگه !

- چرا؟من هر چی که تو دلمه می تونم بگم و مشکلی درش نمی بینم .

- من چیزی توی دلم ندارم .

- آره می دونم.مثل قلب.تو توی دلت قلب نداری!احساس نداری!

نمی تونستم بفهمم داره جدی حرف می زنه یا هنوز شوخی می کنه.اما من جدی گرفتم و گفتم:

- یعنی چی؟تو حق ندار که فکر کنی فقط خودت احساس داری!منم آدمم علی.بفهم

- منظور خاصی نداشتم متاسفم .

بعد برای این اینکه جو رو آروم کرده باشه گفت:

- یه چیزی ازت بخوام؟

- بگو .

- یه خورده بیشتر اینجا بمونیم.البته اگه مشکلی برات پیش نمیاد .

- چرا؟

- چون نمی خوام این رویای قشنگم زود تموم شه.قبوله؟

علی بی پروا حرف می زد.توی نگاهش می خوندم که هیچ شک و تردیدی توی حرفایی که می زنه نیست.دل خودم هم می خواست بمونم.مثل اینکه این به قول علی رویا برای من هم دلچسب بود.سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.گفت:

- امشبم می خوای بریم کوه؟

- نه امشب به نظرم توی همین باغ بمونیم بهتره.نظره تو چیه؟

- نظر من چی نیست کیه!؟

- یعنی چی؟

- هیچی بی خیال.شام چی می خوری؟

علی لبه طاقچه رو به باغ نشسته بود و من انهتای اتاق.بلند شدم و گفتم:

- دیگه زیادی داری لوسم می کنی.شام رو خودم درست می کنم .

در حالیکه دو تایی داشتیم از راهرو خونه به سمت باغ می رفتیم گفت:

- با تو بودن کم تر از در بهشت بودن نیست شراره همیشه محبوب من!

بی اغراق از حرفهاش لذت می بردم.شام یتیمچه درست کردیم.علی هم آتیش و بساط چایی رو ردیف کرد.سکوت باغ آرامشی برام بود .

- علی یادم میاد بچه بودیم هیچ وقت اینجا رو اینقدر خاموش و ساکت ندیده بودم.همیشه سر و صدا بود و شلوغی و بدو بدو و گریه و خنده هامون.

من پشت ماهیتابه وایساده بودم و محتوی توش رو هم می زدم و علی اونور آتیش.صورتش از پشت شعله های آتیش جذاب تر بود در حالیکه آتیش رو باد می زد گفت:

- بعله.معلومه که شما توی بچگیتون از هیچ جا خاطره ای حاکی بر آرامش نداشتین.شراره جان مثل اینکه یادت رفته ها!هر جا که تو پا می ذاشتی سر و صدا و شلوغی هم میومد.به خاطر همینه که هیچ وقت نه تنها اینجا بلکه هیچ جای دیگه ای رو هم ساکت و آروم ندیدی!اما من خاطرات خاموشی از اینجا دارم.البته فقط وقتیکه تنها میومدم .

اخمهام رو کردم توی هم و با اعتراض گفتم:

- اِ؟!کی گفته فقط من بودم؟حتما جنابعالی حوری بهشتین و من شیطون نه؟چقدر خودت رو تحویل می گیری !

خنده بلندی سر داد و گفت:

- خوب مگه من چی گفتم؟من کی گفتم حوری بهشتم؟در ضمن من فقط تو رو نگفتم.تو،کسری و مونا.عزیز من و آرش و مهسا و سپهر و سپیده هم وقتی هم سن و سال شما بودیم همین بود.تازه اگه تو شیطونی نمی کردی من کی رو یواشکی دید می زدم و تصویرهای مختلفش رو توی ذهنم حک می کردم خانوم خانوما!

باز هم علی باعث شد لحظاتی هر دو ساکت باشیم که البته زیاد هم طول نکشید و با طمعنینه نگاهم کرد و پرسید:

- شراره.اگه الان بر می گشتیم به عقب تو بازم همون تصمیمایی رو که گرفته بودی می گیری؟

سوالش باعث شد سرم رو بگیرم بالا.نگاههامون در دوطرف آتیش بود و با هم گره خورد.انگار که علی می خواست ازم اعتراف بگیره.اون هم چه اعتراف سختی!نمی دونستم از این حرفا وسوالها منظورش چیه و من چی باید بگم؟قاشق رو گذاشتم توی بشقاب و نشستم کنار علی و در حالیکه نگاهم به شعله های آبی و نارنجی دوخته شده بود گفتم:

- منظورت از این حرفا چیه؟می خوای شکستهایی رو که داشتم به رخم بکشی یا که بهم زخم زبون بزنی که توی انتخابم اشتباه کردم؟

- نه...نه...باور کن همچین منظوری نداشتم.من فقط می خواستم ببینم چون عاشق سیاوش شدی بهم پشت کردی یا چونکه واقعا دوستم نداشتی؟

با صدای بلند و بغض حرف می زدم:

- چه فرقی داره؟مهم اینه که سرنوشت من همینطوری بد نوشته شده بود و بدبختی از ارکان اصلی زندگیم بود مثل تنفس همیشه باهام بود.غم مونسم بود و اشک تکیه گاهم .

صورتم رو به طرف خودش برگردوند اشکهام رو با دست پاک کرد.شرایط با اون موقع ها خیلی فرق داشت.از برخورد دستش به صورتم بدنم داغ شد.با دلخوری و مهربونی عمیقی گفت:

- داری گریه می کنی؟یادمه یه دختر خانم نازی خیلی وقت پیشا بهم گفته بود به سرنوشت اعتقادی نداره و به نظرش سرنوشت بهونه ایه که آدما برای توجیح خطاهاشون میارن و همه چیز جز مرگ دست خود آدمه !

- اون دختر اون موقع یه دختر بچه ساده بود که هنوز معنی بدبختی و روزگار رو نمی فهمید .

- روزگار بدبختی نداره.بازی داره.تو هم باید سعی کنی که بازیکن خوبی باشی.اگه ببازی و کم بیاری یعنی که قافیه رو باختی.باید قوی باشی نه اینکه اینقدر زود جا بزنی.باید بجنگی تا اون چیزی رو که می خوای بدست بیاری!

- داری شعار می دی!وقتی توی زندگی باشی این حرفها دیگه بی معنیه!

- شاید شعار باشه اما یادت باشه که همین شعارها هستند که روزی به واقعیت تبدیل می شن .

- واقعیت؟واقعیت منم.واقعیت سیاوشه واقعیت ترنمه که از اول تا آخر از وجود پدر بی غیرتش محرومه.واقعیت مادرم بود که ترکم کرد.واقعیت عزیز و آقا جون بودن که مردن.واقعیت سیاوش بود که رهام کرد...

وسط حرفم پرید و گفت:

- من چی؟توهمم؟تخیلم؟کابوسم؟

- نه علی...تو یه رویایی!یه رویای دست نیافتنی !

- جدا؟پس چرا با این رویای به قول خودت دست نیافتنی بازی می کنی؟چرا نمی بینیش؟چرا صداش رو نمی شنوی؟

- متوجه نمی شم.باید چی کار کنم؟

بلند شد.عصبی بود.دستهاش رو کرد لای موهاش و پشت به من ایستاد .

- چرا نمی ذاری روی خوش زندگی رو هم بهت نشون بدم؟

نمی خواستم حرفش رو باور کنم واسه همین گفتم:

- خوب بیا این من این زندگیم!روی خوشش رو نشون بده !

عصبی تر و کلافه شده بود.نگاهم کرد.نگاهی سراسر از خواهش.از نگاهش همه چیز هویدا بود.اما نمی خواستم قبول کنم.توی نگاه اون خواهش بود و در نگاه من هم...نگاهم رو ازش دزدیم که گفت:

- آره حق داری مسخره کن...تو که تموم عمرم باهام بازی کردی الانم همین کار رو کن.عادت کردم .

- مسخره چیه علی؟خوب من واقعا نمی دونم چی می گی؟!

- باشه خانم معلم،شاگرد اول دانشگاه،شراره خانوم،سعی می کنم قبول کنم که نمی فهمی!شراره با من بمون.بذار رویاهامون با هم یکی بشه و بعد تبدیل به واقعیت شه.شراره اگه اون موقع ازت گذشتم چون فکر کردم که اونطوری خوشبختی و عاشقشی.گفتم حتما با اون خوشبختری.اما الان چی؟چرا باید ازت بگذرم؟چرا باید فقط با فکر و خیالت به سر ببرم؟چرا نمی ذاری من هم خودم رو بهت نشون بدم؟

اومد کنارم نشست انگار خشم چند لحظه پیشش به کلی از بین رفته بود و جای خودش رو به یه آرامشی ژرف داده بود.علی آروم با آرامش حرف می زد و من صدای نفس ها و قلبم رو به وضوح می شنیدم .

- فقط کافیه که تو بخوای.خوشبختی رو از من دریغ نکن شراره.اگه می دونستی توی این چند سال چی کشیدم! وقتی فکر می کردم که معشوقم الان...!وای شراره تو مرد نیستی که بفهمی چی می گم.اما من طاقت آوردم خودم سوختم و چیزی به روم نیاوردم.حتی دم نزدم. نخواستم توی این مدت ببینمت که نکنه کاری غیر ارادی ازم سر بزنه و باعث رنجشت بشه.من توی خلوت خودم بتی رو که از تو ساخته بودم می ذاشتم رو به روم و باهاش حرف می زدم.درد دل می کردم،گریه می کردم،می خندیدم،می پرستیدم و چه چیزی از این بالاتر که لحظه ای نمی تونستم ازت غافل باشم. تو من رو خورد

کردی،شکوندی،غرورم رو له کردی،باهام بازی کردی،بهم خیانت کردی،بدقولی کردی و من چی؟فقط به همه این کارات نگاه کردم و به خدا می گفتم خدایا شراره عشق منه ها مواظبش باش.خدایا سختی هاش رو با جون و دل بده به من و هرچی سعادت و خشبختی برای من داری تقدیم اون می کنمش.خدایا می سپارمش دست تو. خدایا!...

علی می گفت و با حرفاش انگار که خنجری زهر آلود وارد قلبم می کنه.اما انگار به زهرش اعتیاد داشتم.این زهر به بدنم می ساخت و برام آرام بخش بود.دو تایی اشک می ریختیم.بی پروا،بی سانسور،بی هیچ خجالتی.تا حالا به اندازه این دو روز اشکهای علی رو ندیده بودم.علی به کرات توی همین دو روز اشک ریخته بود و این برام غیر قابل باور بود .

- می خوام باور کنی که برای خوشبختی تو و سیاوش دعا می کردم و حتی لحظه ای از خدا نمی خواستم که زندگیتون بهم بخوره یا اینکه تو مال من بشی.من با رویای تو خوش بودم و تو با سیاوش.همین رویای قشنگ برام بس بود.یعنی بهش عادت کرده بودم.وقتی اسم طلاق شما وسط اومد از ته دلم ناراحت بودم.من عشق رو با تمام وجود و حسمم لمس کرده بودم و می تونستم بفهمم که چی می کشی!نمی خواستم روح لطیفت لطمه بخوره.اگه اون روز به پلیس زنگ نزده بودی به خدا قسم می کشتمش. آره.بازی های بچگی هنوز تموم نشده و با ما هستند.باز هم تو یه طرف دعوا بودی و یکی طرف دیگه و من بی طرف.باز هم من با دیدن اشکت عنان اختیار از دست دادم و به اون طرف حمله ور شدم.بچه بودیم فقط دعوا می کردم اما الان نگرفته بودنم می کشتمش.اینم از بازی بزرگا!

من کاملا متفکرانه سکوت کرده بودم سنگینی نگاه علی رو روی خودم حس کردم.نگاهش کردم.گفت:

- شراره همسفرم می شی؟تا قاف ترین قله دنیا،تا بالاترین اوج آسمون،تا آخر عشق،تا انتها،تا پایان،تا سرانجام،تا خدا.

آب دهنم رو قورت دادم.نه این ازدواج درستی نبود.من یک بار علی روکشته بودم دیگه نباید فداش می کردم.حق اون زندگی خوب و بهتری بود نه من.من لیاقت خوبی و عشق پاک و نجآبت علی رو نداشتم.من لایق اون نبودم.سهم علی از زندگی خیلی بیشتر از من بود.اون باید با کسی به اوج می پیوست که خیلی بهتر از من باشه.که فرشته باشه نه من!از خودم متنفر شده بودم و به همسر علی حسرت می خوردم.اسوه کامل عشق بود.روح بلند علی باعث می شد که از انتخاب سیاوش بیش از پیش شرمنده بشم.علی حتی هنوزم من و دختر کوچولو خطاب می کنه و من رو با وجود یک بچه باز هم تقاضا داره.از وقتی هم که بر گشته از سیاوش بیشتر با بچم بوده.چه جمله مسخره ای!سیاوش که حتی

لحظه ای هم حاضر نمی شه دخترش رو تحمل کنه.ترنم هم به علی عادت کرده و دوستش داره.بچه ها عشق و دوست داشتن واقعی رو ساده تر می فهمن.کاش اون موقع مثل ترنمم پاک بودم تا می فهمیدم که در انتخابم مر تکب چه اشتباه بزرگی شدم.من سوختم و تباه شدم اما نمی ذارم به خاطر وجود کثیفم علی هم به منجلاب کشیده بشه.خودم رو از زندگیش می کشم کنار.این تنها کاریه که می تونم براش بکنم.از عشقم می گذرم.ازش میگذرم.گذشتم و گذاشتم،گذشتم رو.با صدای علی افکارم متلاشی شد و به خودم اومدم:

- شراره؟کجایی؟

- علی تو درک شرایط رو نداری.پس بذار بهت بگم تا روشن شی.من همون دختریم که با احساسات پاک و بی غشت بازی کردم.ازدواج کردم و بچه هم دارم.الان هم یه زن مطعلقه ام!می فهمی؟یه...زن...مطعلقه...با یه...بچه !

جمله آخرم رو شمرده شمرده بیان کردم.طوری که انگار می خواستم ملکه ذهنش بشه و کامل درکش کنه.نگاه سراسر عشقش رو به من دوخت و گفت:

- اگه عروس و داماد هم داشتی.اگه به جز ترنم ۱۰تا دیگه هم بچه داشتی یا اگه ۶۰ بار دیگه هم ازدواج کرده بودی باز اینا نمی تونستن مانع خوشبختی من بشن.شراره به خدا ترنم برام خیلی عزیزه.آخه کم کسی نیست.دختره توئه!کاش حداقل می تونستی یه ذره جای من باشی تا بدونی چی می گم.موقعیت تو رو هم خودم صد بار از تو بهتر می دونم و با جون و دل به استقبالشون میام.وقتی تک تک سلولهای آدم کسی رو فریاد بزنه این چیزها بی معنیه.کاش تو هم فقط برای چند لحظه من رو فریاد می زدی!و همون چند لحظه تموم عمرم می شد و بعد آماده هر چیزی بودم.حتی مرگ !

از بوی سوختنی به سرفه افتادم.دود بود که از ماهیتابه بلند می شد.یه هو با علی هم زمان یاد غذا افتادیم و به طرفش رفتیم.فقط دود و کربن و سیاهی ازش مونده بود. نفهمیده بودم که چطور با اون فاصله کم متوجه بوی سوختگی نشدیم تا اینکه این همه دود کنه.علی ماهیتابه رو برداشت و زیر شیلنگ آب گذاشت صدای جلز و ولزش درومد و من هم فقط جلوی دهنم رو گرفتم که از سرفه داشتم می مردم و به اشاره علی اومدم تو.کمی آب خوردم تا نفسم بالا بیاد بعد علی اومد اومد تو.اون هم سرفه می کرد.کمی از لیوان آب خورد و نشست روی مبل و با وجودیکه لبخندی می زد گفت:

- من که دارم از گشنگی می میرم.پاشو بریم بیرون غذا می خوریم .

- علی واقعا متاسفم حواسم پرت شد .

- نه عزیزم من متاسفم که هواست رو پرت کردم.خودت رو ناراحت نکن.یه میرزا قاسمی طلب تو.باشه؟

- باشه .

حاضر شدم و با علی به یکی از سفره خونه های محلی رفتیم و کباب خوردیم.کبابی که برای هر دومون خاطره خوبی بود.از اون شب تا فردا صبح که به طرف تهران حرکت کردیم علی دیگه هیچ چیز از خواستش و بحث شب قبل نگفت و فقط گفتیم و خندیدیم.حس می کردم که می خواد اجازه بده که من منطقی تر فکر کنم.بوجودش افتخار می کردم و سعی می کردم این حسی که بهش دارم باعث نشه تا توی تصمیم و ارادم سست بشم."من نباید زندگی اون رو به تباهی بکشوندم"این جمله ای بود که مدام با خودم تکرار می کردم خوشبختی و آینده علی نباید با وجود من به سیاهی تبدیل می شد.برای من فقط روزای تیره ای و خاکستری از کذشته مونده اما برای علی راه زندگی هنوز خیلی بازه.فرداهای روشن در انتظارشه .

***

ترنم و عرفان رو بغل کرده بودم و خوراکی هاشون رو می دادم.ترنم بهم چسبیده بود و ازم جدا نمی شد.دخترم رو در آغوش کشیده بودم و دوست نداشتم هیچ چیز و کسی این لحظه رو ازم بگیره.مهسا با سینی چایی وارد شد و آرش رو به ما گفت:

- ای بابا باز این مادر و دختر صحنه های عاطفیشون رو شروع کردن.به خدا من که دیگه طاقت دیدن این صحنه ها رو ندارم.بس کنید دیگه .

دخترم با دست و پاهای بلند و لبهای درشتش به نظرم خوشگلترین بچه دنیا بود.مهسا کنارم نشست و گفت:

- خوش گذشت؟

- جای شما خالی.آره واسم خیلی خوب بود.نمی دونی مهسا بعد از این همه سال رفتن به اونجا به جرئت می تونم بگم که بهترین مسکن بود برام با این شرایطم.اونجا بوی مامان و آقا جون و عزیز و می داد.بوی بچگیام.نمی دونی چه حس دلنشینی بود وقتی با قابلمه و ظرفای عزیز غذا می پختم...

علی میون حرفم پرید و با خنده گفت:

- جای همگی خالی که شراره خانوم چه غذایی به خورد ما دادن .

عرفان با حسرت گفت:

- آره عمه جون؟خوش به حالتون .

علی – آره دایی جان.عمت هنرمند بوده و رو نمی کرده.الان اینا انگشت مصنوعیه.آخه من انگشتام رو با غذا خوردم .

عرفان که از خنده غش کرده بود دست ترنم رو گرفت و آروم بردش تو اتاق تا بازی کنن.آرش که علی رو از خودش بهتر می شناخت متوجه طعنش شده بود و ریز می خندید و رو به من گفت:

- شراره به علی هم شاهکارهات رو نشون دادی؟

- هه هه هه...نیشت رو ببند.اون می گه اینم می خنده.حالا یه بار غذای ما سوختا! بعد رو به علی کردم و با دلخوری گفتم:

- خیلی ممنون از اینکه اینقدر آبروی ما رو حفظ کردی!اصلا می دونی چیه؟خوب کاری کردم.دوست داشتم سوزوندم حرفیه؟

آرش و علی با هم می خندیدن که بابا از بیرون اومد.روم نمی شد توی چشمهاش نگاه کنم.ازش شرم داشتم و خجالت می کشیدم.روزی که از این خونه رفته بودم قرار بود با لباس سفید عروسی برم و با کفن سفید برگردم.اما من الان اومده بودم.توی خونواده ما طلاق رسم نبود اما من این رسم رو شکوندم.من رسوم و حرمت خونواده رو خورد کردم.لعنت به تو سیاوش که چه کردی با من و زندگیم!لعنت به تو...می سپارمت به همون خدایی که مهرت رو انداخت توی دلم.واگذارت می کنم به اون.خدا جای حق نشسته آقای شمس.آخه منکه زن زندگی بودم چرا با من اینکار رو کردی؟مگه من برات چی کم گذاشته بودم بی انصاف؟کم دور و برت چرخیدم و بهت پر و بال دادم؟کم به خودم و زندگیم رسیدم؟کم بهت محبت کردم؟بد کردی سیاوش بد کردی!من از وجودم از هستیم از جسم و روحم برات مایه گذاشتم.اما تو در جواب چه کردی؟نمی خواستم تو هم مثل من برام بکنی اما لااقل جواب اینکارام رو می دادی و با بدی جبرانش نمی کردی.اگه هر مشکل دیگه ای داشتی اگه بعد از ۱۰ سال هم برمی گشتی،اگه معتاد شده بودی،اگه بی کار شده بودی اگه،اگه ورشکست شده بودی،اگه دست به زن داشتی،اگه هر طور شده بودی باهات میموندم به شرفم قسم می موندم و کمکت می کردم تا مثل اولت شی اما تحمل این یکی رو نداشتم سیاوش که بخوای برام رقیب بیاری که بخوای دل بدی!آخه چه طور با هرزگی تو مداوا کنم؟آخه لعنتی تو چند تا دل داری که هر جا می رسی یکیشو تقدیم می کنی؟!این نبود رسمش خیانت سیاوش بدنم با اومدن این کلمه می لرزه حتی الان با اینکه

تعهدی نسبت بهت ندارم.اونوقت تو خیلی راحت اینکار رو با من کردی!به چی دل دادی؟به عشوه های یه هرزه؟آخه تو زن داشتی عوضی پس چه طوری دل به یه همچین زنی بستی؟واقعا من چی از اون کم داشتم؟چی؟ فقط می تونم بگم که خیلی پستی.سیاوش خیلی پستی!کاش بمیری!نه مرگ برات کمه کاش ذره ذره آب شی.کاش جلوی عزیزت آب شی که نگه بیچاره بچم!کاش که...

با صدای بابا اینا به خودم اومدم.روی تختم دراز کشیده بودم و همشون نگران دورم بودن.ترنم با باز شدن چشمهام اولین نفری بود که بغلم کرد و اشک ریخت.تمنای وجودش رو داشتم.مهسا به عرفان گفت که ترنم رو ببره بازی کنن.وقتی بچه ها رفتن هنوز گیج بودم و نمی دونستم چی شده.می خواستم تازه به بابا سلام کنم .

آرش یک دستم رو گرفته بود و مهسا هم دست دیگم رو بابا هم سرم رو نوازش می کرد و با غمی که نمی تونست نهانش کنه بهم می گفت:

- آخه بابا جان چرا اینقدر خودت رو عذاب می دی؟اون مرتیکه بی شرف لیاقت تو رو نداشت.طلاق همیشه به معنای بدی نیست عزیزم.دختر کوچولوی من بعضی موقع ها طلاق نه تنها راه بدی نیست بلکه بهترین راهه برای رهایی!ارواح خاک مادرت اینقدر خودت رو عذاب نده.هیچ اتفاقی نبوده اون مرتیکه بی غیرت که توی این چند سال نبود و همه فراموشش کرده بودن الان هم فکر کن نیست مرده.تازه تو آزاد شدی و برگشتی به خونه ای که مطعلق به خودته اتاق خودت وسایل خودت.با دخترت که ناراحت نشی باید بگم از خودت بیشتر دوستش داریم.پس این همه غصه واسه چیه؟

یعنی همه این حرفا رو بابا شنیده بود؟با بغض آشکاری گفتم:

- چی شده؟

مهسا – هیچی تا عمو رو دیدی از حال رفتی و تو خواب هذیون می گفتی.عمو راست می گه عزیزم نباید خودت رو اذیت کنی!

آرش – شراره دیگه طاقت این وضعت و ندارم.یا خوب می شی و می شی مثل همون شراره ای که تحویل اون حروم لقمه دادیم و مثل روز اولت می شی یا...یا ...

به علی نگاه کرد.علی هم در سکوت فقط به گوشه تخت زل زده بود و انگار که هیچی نمی شنید.آرش جملش رو نا تموم گذاشت و رفت بیرون.منم سرم رو گذاشتم روی پای بابا و تا تونستم دلم رو خالی

کردم و چشمام رو شست و شو دادم.بابا هم سرم رو نوازش می کرد.چقدر توی این مدت ازش دور بودم و دلم براش تنگ شده بود.آرش و بابا شب خونه خاله مهری اینا دعوت بودن.مهسا رو به بابا گفت :

- عمو من با اجازتون برم زنگ بزنم خونه مامانم اینا مهمونیه امشب رو کنسل کنم .

بابا – آره بابا برو .

- نه مهسا جون من حالم خوبه برید و نگران من نباشید .

مهسا – نه بگیر بخواب نمی شه.وقت برای مهمونی همیشه هست .

علی که تا اون موقع حتی کلمه ای حرف نزده بود به مهسا گفت:

- نه مهسا مامان کلی تدارک دیده بهتره که شما برین من پیش شراره می مونم.عمو هم با خودتون ببرید.حالشون زیاد خوب نیست .

بابا – نه من خوبم.این طوری دلشورش رو دارم .

علی – زود زود زنگ بزنین و حالش رو بپرسین.اینطوری براتون بهتره .

بابا دیگه نتونست مخالفت کنه.مهسا هر دوی بچه ها رو هم با خودش برد.من موندم و علی.آرش چون به علی از چشمش بیشتر اعتماد داشت با اینکه از گذشتمون کم و بیش می دونست مانع ما نمی شد.بعد از رفتنشون من به خاطر آرام بخش هایی که بهم تزریق شده بود هنوز بی حس بودم.برای اینکه علی تنها نباشه متکا و پتوم رو برداشتم و رفتم توی پذیرایی علی از توی آشپزخونه اومد و بیرون و با دیدن من با تعجب گفت:

- چرا اومدی بیرون؟باید استراحت کنی .

- منم کار نمی کنم که.رختخوابم رو با خودم آوردم.اومدم که تو تنها نباشی.یه هو می ترسی دیگه از تنهایی!از بچگی همینطوری بودی.خواستم تنها نباشی .

از شوخیم خنده ای کرد و بعد گفت:

- تو توی این حال هم دست از شوخی بر نمی داری؟البته آره خوب راست می گی من بودم که هرجا تنها می شدم با گریه می دوییدم و می گفتم "آرش،علی اتاق جن داره بیایین پیش من "!اما خوب در هر حال مرسی از اینکه اومدی پیشم.جای شکرش باقیه.

لبخند تلخی تحویلم داد و برگشت بره توی آشپزخونه که با صدای من برگشت:

- علی !

- جانم؟

- کجا می ری؟

- می رم چایی بریزم بیارم.غذا رو هم بذارم توی فر گرم بمونه.مهسا برامون شام گذاشته.می ذارم بعد هر وقت گرسنت شد می خوریم .

- من اگه مهسا رو نداشتم الان اثری ازم نبود.

با لحن خاصی گفت:

- فقط مهسا !

با نا توانی خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- نه مهسا،تو،آرش،بابا،کسری و پری.همتون .

سری تکون داد و خواست بره به آشپزخونه که باز هم صداش کردم.برگشت و گفت:

- جانم؟دیگه چیه؟

- زود بیا.یه وقت از تنهایی می ترسی من حال ندارم جمعت کنما!

این دفعه از ته دل خنده ی بلندی سر داد.مثل اینکه ترس در چهرم کاملا مشخص بود.در حالیکه می رفت توی آشپزخونه گفت:

- دیدی گفتم هنوزم همون دختر کوچولویی؟هنوزم می ترسی خانم معلم؟

بعد صداش رو بلند تر کرد و ادامه داد:

- من باعث افتخارمه که در هر لحظه و زمانی پیشت باشم که تو نترسی فقط کافیه که بخوای !

آخرین کلمه رو در حالی گفت که از آشپزخونه اومده بود بیرون و با دوتا چای به طرف من میومد گفت.پتو رو دور خودم پیچیده بودم و و روی کاناپه دراز کشیده بودم.واقعا توان حتی نشستن هم نداشتم.صورتم هیچ آرایشی نداشت و موهام هم از زیر روسری یه ور ریخته بود بیرون.از وقتی که ازدواج کرده بودم روم نمی شد جلوی علی مثل سآبق بگردم و فقط در مورد اون اینطوری بودم .

وقتی به خودم اومدم که باز هم نگاههم توی نگاه علی گره خورده بود.گره ای عمیق که به این راحتی ها قابل جدا کردن نبود.بی اختیار بهش چشم می دوختم.بالآخر سرم رو انداختم پایین اون هم مسیر نگاهش رو عوض کرد و چاییم رو داد دستم و گفت:

- بخور تا سرد نشده .

چای رو ازش گرفتم.هنوز یه قلپ هم نخورده بودم که آیفن زدن.علی پا شد و جواب داد.حس کردم خیلی شدید ناراحت شده و گفت:

- شراره نمی خواد شما رو ببینه .

و گوشی و گذاشت.با تعجب و کنجکاوی گفتم کی بود؟

-هیچکس مزاحم.تو خودت رو ناراحت نکن.

دوباره زنگ به صدا در اومد گفتم:

- خواهش می کنم علی بگو کیه؟

- سوده.

- سوده؟چی می خواد؟اینجا اومده چی کار؟

- نمی دونم با تو کار داره .

با سختی از جام بلند شدم و گفتم:

- اگه می شه در رو باز کن لطفا .

- شراره تو حالت اصلا مساعد نیست...

می خواست حرفش رو ادامه بده که با اصرار من در رو باز کرد.بعد از چند دقیقه سوده در چارچوب در ظاهر شد.مانتوی تنگ و اندامی قرمزی پوشیده بود و شلوار کوتاه و شال و کیف مشکی!موهای بلوندش هم از زیر روسری ریخته شده بود بیرون.بوی ادکلنش فضا رو پر کرده بود.حس می کردم علی از اینکه پیشش ایستاده چندشش می شه.نگاهم سر تا پاش رو حقیرانه بر انداز کرد و نیشخندی بر لبام آوردم.با اطوار خاص همیشگیش راه می رفت.علی رو بهش گفت:

- شراره حال نداره.کارت رو بگو و بعد خوش اومدی!

لحظه ای مکث کرد و بعد رو به علی گفت:

- من به تعارف تو نیومدم که به در خواست تو برم.با شراره کار دارم.تو هم بهتره بری چند تا قهوه بریزی بیاری !

علی تا بناگوش قرمز شده بود.فکر کردم الان موقشه که پشتش در بیام.علی داشت می رفت توی آشپزخونه که گفتم:

- توی خونه چیزی نیست واسه مهمون و مهمون هم بخواد بیاد خبر می ده.در ضمن سریع حرفت رو بزن که بوی گندت فضا رو پر کرده.خونه ما تحمل همچین بوهایی رو نداره !

علی از توی آشپزخونه بر گشت و کنار من نشست.

سوده – قدیما حرمت مهمون رو بهتر نگه می داشتین!

با تمسخری در جوابش گفتم:

- قدیما مهمونا چشم و رو داشتند و جواب خوبی رو با بدی نمی دادن.چشمشون به هر محبتی کور و بسته نبود.دزد ناموس و زندگی آدم نبودن .

- ناموس؟اگه ناموس تو بود پس هر شب پیش من چی کار می کرد؟

من پیش علی از خجالت آب شده بودم اما اون انگار نه انگار!

- خیلی پررو شدی!مثل اینکه یادت رفته پدر و مادرت کی بودن و داداشت کی بود و خودت رو از کجاها باید جمع می کردن!آخه حروم لقمه توی مدرسه همیشه من پشتت بودم.اگه من نبودم بچه ها تفم کف دستت نمی نداختن.مثل اینکه گریه ها و آه و ناله هات یادت رفته!کمکای مالی و احساسیم!این همه لطف واقعا که گربه کوره ای !

صدام دیگه به فریاد تبدیل شده بود.می خواستم خفش کنم.اون هم از کوره در رفت و گفت:

-بس کن.لطف...لطف...کی به تو گفته که لطف کنی؟از وقتیکه یادمه همیشه خودم رو با تو مقایسه می کردم.خونواده من همه معتاد و خلافکار که هیچکدوم نمی خواستن درسم رو ادامه بدم و ترجیح می دادن بفروشنم که یه پولی بگیرن اما خونواده تو چی؟برعکس.پیش همه اعتبار و آبرو داشتند.مشوق درس خوندن تو بودن.حتی دانشگاهم فرستادنت و اون هم از شوهرت.مگه من چیم از تو کم تر بود؟چرا باید تو این همه خوشبخت بودی و من این همه بدبخت؟این انصاف نبود.نه...نبود.همه چیز

خوب مال تو و همه چیز بد برای من.دیگه بس بود.تا حالا هر چی خوشبخت بودی بست بود.حالا دیگه نوبت من بود.سیاوش حق تو نبود.سیاوش رو می خواستم و باید بدستش می آوردم.من دیگه نباید تو سری خور تو می بودم و به لطف و محبت تو زندگی می کردم.من از بچگی با مواد آشنا شدم و تو چی؟قسم می خورم تا الان هم حتی یه خورده موادم نگرفتی دستت !

دیگه من باید به تو لطف می کردم.دیگه دوران خوشبختی تو به سر رسیده بود.دیگه تموم شد.سیاوش عاشقم شد.عاشق شیدا.پرستشم می کردم.ستایشم می کرد.اون به کلی از تو و از اون خونه و زندگی بریده بود و به من پناه آورده بود.سیاوش کم ترین حق من از این زندگی بود.به جبران پدر مهربون نداشتنم به جای داداش پاک نداشتنم به جای مادر دلسوز نداشتنم و تو همه اینها رو داشتی و دیگه نمی تونستی سیاوش رو هم داشته باشی که از هیچی کم نداشت.سیاوش حق من بود.مال من بود .

تحمل حرفهاش خیلی سخت بود.دیگه به تنگ اومده بودم.نمی تونستم بشنوم از اینکه سیاوش عاشقش شده حرف بزنه.سعی کردم پلک نزنم تا اشکهام نیاد.علی هم هنوز نشسته بود.توی چشمهای سوده برق حسادت و پیروزی و کینه توام با خشم می درخشید.دست کرد توی کیفش و یه پاکت در آورد و جلوی من روی میز انداختش و گفت:

- کارت دعوت عروسیمه.عروسیمونه!خواستی می تونی بیای و خودت از نزدیک شاهد پیوند من و سیاوش باشی.خیلی بزرگتر و مجلل تر از جشن تو.شب وصال ماست و اون شب سیاوش از همه خوشحالتره.چون اون طور که می گه به عشقش رسیده و هیچ چیز از این براش بالاتر نیست .

علی که دیگه طاقت حرفاش و نداشت بلند شد و با فریاد گفت:

- گم شو بیرون عوضی!سیاوش لیاقت شراره رو نداشت اما خوب لیاقت توئه هرزه رو داره.خدا در و تخته رو با هم جور کرده.گم شو و دیگه این طرفا نبینمت.نه تو رو نه اون مرتیکه حرومزاده رو که بلایی سر جفتتون میارم که توی کتابها بنویسن .

توی لحن علی هیچ شوخی ای نبود.سوده کاملا ترسیده بود و تند از در رفت بیرون که علی باز هم صداش کرد.بدون اینکه برگرده رو به ما ایستاد و علی با آرامش و خنده گفت:

- بیچاره تو هر چقدر هم بدوئی از شراره عقبی و بهش نمی رسی و لیاقتت خوردن پس مونده های اونه!برو شراره اگه چیزه دیگه ای هم داشت که خوشت اومد بگو.پس موندش رو می ده به تو!تو خودتم بکشی زیر دست اونی و دختر یه آدم عملی.هویت خودت رو هیچ وقت فراموش نکن.حالا می تونی بری!

سوده به طرف ما برگشت و نگاهی سراسر خشم به علی و بعد هم من انداخت.دیگه توی چشماش برق پیروزی نبود و بر عکس برق باخت دیده می شد.علی حسابی جوابش رو داده بود.اما این هم مرهمی برای زخم از نو دهن باز کرده من نبود.اون رفت و من به اشکام اجازه ورود دادم.پتوم هنوز روم بود و نشسته بودم.دولا شدم و کارت رو از روی میز بر داشتم.فقط دو تا اسم رو کنار هم دیدم:

سوده بهمنی و سیاوش شمس...

آه سیاوش نفرین من همیشه دنبال توئه!ایشالله که خیر نبینی.باز هم حالم بد شده بود.علی هر کاری که می کرد نمی تونست آرومم کنه.به ناچار یه آمپول تو رگی بهم تزریق کرد.حالم کمی رو به راه شد.حرفای سوده کار خودش رو کرده بود.لحظه ای صداش از توی گوشام بیرون نمی رفت.علی رو به روم نشسته بود و نگران به من خیره شده بود.به زور لبهام رو از هم باز کردم و با بغض گفتم:

- علی می بینی بخت من رو؟بی شرم بی آبرو واسه عروسیش دعوتم کرده.خجالت هم نمی کشه !

- خودت رو ناراحت نکن عزیزم.من که گفتم در رو باز نکنم خودت اصرار کردی.بهش فکر نکن .

لحظه ای سکوت کردم و بعد در حالیکه به نقطه ای از فرش خیره شده بودم گفتم:

- می رم عروسیش.

علی انگار که نمی تونست جملم رو هضم کنه با تعجب گفت:

- چی کار می کنی؟

با خونسردی نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- می خوام برم عروسیش.میای باهام؟

هنوز هنگ بود.چند لحطه ساکت بود و بعد گفت:

- تا جهنم هم بخوای بری باهات میام.ولی شراره خانوم منطقی فکر کن.بری حالت بدتر می شه .

- نمی شه.تاریخش مال همین شب جمعست.فردا می ریم لباس می خریم و دنبال آرایشگاه می گردم.می خوام تیپم تک باشه.تو هم همینطور باید تک باشی.ترنم هم می بریم.سه تایی.واسه اون هم وقت آرایشگاه می گیرم و یه لباس سلطنتی تنش می کنم.هر سه مون باید بدرخشیم.سیااوش نباید فکر کنه که من ناراحتم و کم آوردم .

علی در حالیکه داشت حرفهام رو تجزیه و تحلیل می کرد گفت:

- به نظر من هم اگه به تو آسیبی نرسه خوبه.تو خوشبختی خودت رو بهش نشون می دی که اون لیاقت تو رو نداشته و بهتر از اون واسه تو هست!

منظور علی رو متوجه شدم.می خواستم بهش بفهمونم که این فقط یه وانموده و من همچین تصمیمی در رابطه با علی ندارم اما دلم نیومد لبخند روی لبش رو محو کنم.به همین دلیل سکوت رو ترجیح دادم.علی هم شام رو حاضر کرد و هر چی اصرار کردم که بذاره کمکش کنم قبول نکرد و خودش همه کارا رو کرد.آخر شب که آرش اینا اومدن بدون اینکه موضوع رو براشون بگیم خوابیدیم .

دست ترنم رو توی دستهام گرفتم و سرش رو بوسیدم.اون گناهی نداشت که گیر یه همچین پدری افتاده بود خواسته اون نبود که با یه همچین وضعی بخ دنیا بیاد و تحت بی مهری پدرش قرار بگیره.شاید این وسط تقصیر من هم بود.اگه من توی انتخابم اشتباه نکرده بودم،الان هیچکدوم از این اتفاقها نمی افتاد دختر عزیزم هم از کوچیکی بد بخت نمی شد.اما نه من بدون ترنم لحظه ای نمی تونم نفس بکشم.جونم به جونش بنده.خدایا شکرت که ترنم رو بهم دادی.همیشه در پناه خودت نگهش دار.با همین افکار به خوابی عمیق فرو رفتم.داروها اثر خودش رو کرده بود .

فصل یازدهم :

موهام رو به طرز خیلی شیکی بالای سرم جمع کرده بودم و آرایش غلیظی هم داشتم.یه تاپ دکلته چرم مشکی و کت روش،به همراه دامن بلندی از همون جنس پوشیده بودم و ناخن های بلندم هم لاک قرمز ملایمی زده بودم و کفش پاشنه بلند و کیف کوچیکی داشتم و از ادکلنی که برای عروسیم خریده بودم و سلیقه سیاوش بود و همیشه از بوش مدهوش می شد زدم.وقتی خودم رو توی آینه دیدم باورم نمی شد که این من باشم.علی هم مدام دور و برم می چرخید و ازم تعریف می کرد.ترنم هم دامن کوتاه و جوراب شلواری و یه تاپ نیم تنه صورتی و سفید پوشید و موهای اون هم آرایشگاه درست کردم.دخترم خیلی خوشگل شده بود.از خوشحالی توی پوست خودش نمی گنجید.اولین باری بود که آرایشگاه می بردمش.خوب بچم عروسی باباش بود و باید توی جمع می درخشید. تیپ علی هم فوق العاده شده بود.از زیر یه بلوز سفید پوشیده بود و بعد هم کت موهاش هم خیلی زیبا درست کرده بود.لحظه ای به هم دیگه نگاه کردیم.تحسین توی صورت هر دومون هویدا بود.به مهسا اینا گفته بودیم که می ریم عروسی یکی از دوستای من .

عروسی توی یک یاغ بزرگ بود.از در که رفتیم تو مانتو و روسریم رو در آوردم و روی دستم گرفتم و دستم رو دور دست علی حلقه کردم و علی هم ویلچر ترنم رو می برد.دخترم هم از همه جا بی خبر لحظه ای خنده از لبهای شیرینش محو نمی شد.اولین کسی که دیدم سهیل بود.با دیدن ما انگار که سر جاش خشکش زده بود.به خاطر همین ما به طرفش رفتیم من سلام کردم و علی هم دستش رو به طرفش دراز کرد.سهیل در کمال ناباوری با علی و بعد هم با من دست داد و در حالیکه شرم واضحی توی صورتش بود گفت:

- به خدا نمی دونم چه جوری باید توی چشمات نگاه کنم.اگه می بینی ما اینجاییم چون مجبوریم و صرفا به خاطر فامیل و حرفاشونه وگرنه تو که خودت می دونی...

میون حرفش پریدم و با لبخندی گفتم:

- نه سیهل جان شرمنده چرا؟خوش باش امشب شب عروسیه داداشته!اومدن؟

سری به علامت مثبت تکون داد و بعد هم ترنم رو بوسید و یه شیرینی داد به دستش و یه جای خوب باغ که درست رو به روی جای عروس داماد بود ما رو نشوند.چشمام در پی سیاوش می گشت اما نه اون رو می دیدم نه سوده.سنگینی نگاه فامیل های سیاوش رو روی خودم و علی و ترنم حس می کردم.همه در گوشی با هم پچ پچ می کردن و با دیده تحقیر با خانواده سیاوش بر خورد می کردن.عروس و داماد اومدن.سیاوش لبخند به لب داشت اما تصنعی بود.می شناختمش.لباس دامادی پوشیده بود و سوده در کنارش.با اینکه توی این یه هفته خودم رو آماده کرده بودم که با این صحنه کنار بیام اما برام خیلی سخت بود.در هر حال سعی کردم به خودم مسلط باشم.علی هم توی این راه بهم کمک کرد.وقتی گرمی دستش رو حس کردم و یادم افتاد که چه کوه بزرگی تکیه گاهمه دلگرم تر شدم.سیاوش لحظه ای روش رو به این طرف چرخوند و ما رو دو دید.اول نیم نگاهی به علی کرد و بعد هم نگاهش رو به من دوخت.خیره شده بود بهم که باعث شد سوده صداش در بیاد و نگاهش رو دنبال کنه تا به ما برسه.تعجب رو در نگاهش می دیدم باورش نمی شد که من بیام.اون هم با این تیپ!نگاهم رو به سیاوش انداختم یه نگاه به ترنم می کرد یه نگاه به من و بعد هم علی.سوده زود خودش رو جمع کرد و تقریبا سیاوش رو همراه خودش می کشوند تا در جایگاه قرار گرفتن.توی این لحظه بود که صبا و شیوا زن سهیل پیش ما اومدن.بعد از سلام علیک صبا گفت:

- وای زن داداش چقدر ماه شدی.آدم دلش می خواد درسته بخورتت.شما کجا و اون ایکبیری کجا!...

منظورش سوده بود.شیوا هم دنباله حرف صبا رو گرفت و گفت:

- راست می گه به خدا.از خوشگلی از هیکل از همه چیز بهش سرید زن داداش!

فهمیدم که تقریبا همه فامیلشون در حال مقایسه کردن ما هستن و از طرفی هم وجود علی براشون خیلی سوال شده بود.در جوابشون فقط گفتم:

- شما لطف دارین!

مشغول حرف زدن بودیم که مامان سیاوش از دور فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و جلو نیومد.سنگینی نگاه سیاوش رو به وضوح روی خودم حس می کردم.صبا کمی با ترنم بازی کرد و بعد هم عذر خواهی کوتاهی کردن و رفتن.بعد از رفتن اونها علی در گوشم آروم زمزمه کرد:

- عروسک ملوس من!طاقت دیدن نگاههای سیاوش رو روی تو ندارم.کاش که هر چی زودتر این مراسم تموم شه و راحت شیم !

دستش رو به گرمی فشردم و حرفش رو تایید کردم.ارکستر آهنگ شاد می زد اما روی سن چندان شلوغ نبود.نگاهها و حرفهای درگوشیه فامیلاشون عذابم می داد.اما رفتن از اونجا اصلاً کار درستی نبود.یا نباید میومدم یا حالا که اومدم باید تا آخرش بایستم.کمی که گذشت سهیل اومد و ازمون خواست که بریم و برقصیم.من هم با کمال میل پذیرفتم و همراه علی روی سن رفتم و سهیل هم کنار ترنم موند.با اومدن ما روی سن فامیل های سیاوش همه کنار رفتن و فامیل های سوده هم که کلا وسط نبودن.ارکستر هم انگار که متوجه غیر عادی بودن وضع شده بود تغییر آهنگ داد.با شروع شدن آهنگ جدید و نسبتا ملایم که نواخته شد شروع کردم با علی رقصیدن.مامان سیاوش که تا بنا گوش سرخ شده بود،عصبی و خشمناک بهم چشم دوخت و من هم روم رو ازش برگردوندم.سیاوش هم خیره شده بود به ما و اخم هاش رو توی هم کشیده بود.در حین رقصیدن فقط لبخند می زدم و گاهی هم با صدای بلند با علی می خندیدم.بعد از تموم شدن اون آهنگ شام رو آوردن.هنوز زود بود اما حس کردم که سیاوش و مامانش دستور اینکار رو داده بودن چون دیگه طاقت خورد شدن خودشون رو بیش از این نداشتن.موقع صرف شام درست رو به روی سیاوش قرار گرفتم که در یه لحظه هم دست اون برای غذا کشیدن برام جلو اود هم علی.لبخندی سراسر از طعنه و حقارت به سیاوش زدم و بشقابم رو به علی دادم.سوده هم که از این حرکت سیاوش خونش به جوش اومده بود بشقابش رو داد به دست رو هوا مونده ی سیاوش.من هم به همراه علی و ترنم رفتم گوشه ای نشستم.غذا از گلوم پایین نمی رفت اما هر طور که بود سعی کردم نشون بدم که خیلی اشتها دارم و با اشتهای هر چه تمام تر خوردم.بعد از تموم شدن غذا برای رفتن آماده شدیم و به طرف عروس و داماد برای خداحافظی رفتیم.علی چندان راضی به انجام اینکار نبود اما به خاطر من اون هم همراهم شد.سه تایی به طرف عروس و داماد رفتیم ترنم با دیدن عروس ذوق زده شده بود و می خندید سیاوش حتی لحظه ای هم نگاه نکرد اما سوده با حرص نگاهش می کرد.سکوتی بین هر چهار نفرمون ایجاد شده بود که گفتم:

-امیدوارم که خوشبخت بشین.مرسی از دعوتتون .

سوده با حرص آشکاری گفت:

-خوشبخت می شیم.شک نکن .

لبخندی از سر حقارت بهش نداختم که حی کردم آتیشش رو بیشتر کرد.سیاوش آروم گفت:

-منم باید تبریک بگم؟

کاملا متوجه منظورش شدم.سرم رو به طرف علی گردوندم.علی هم نگاهی به من انداخت و بعد رو به سیاوش گفت:

-اگه دوست نداری می تونی نگی!میل خودته.

سیاوش نگاه غضبناکی به علی انداخت.دوباره سکوت حاکم شده بود که اینبار با صدایی آشنا این سکوت شکسته شد:

-خیالت راحت شد؟آخرم کار خودت رو کردی؟واسه چی اومدی؟کی تو رو دعوت کرده بود؟

به طرف صدا برگشتم.مامان سیاوش بود.عصبانیت از چهرش می بارید.نیش خندی زدم وبعد گفتم:

-اولا که تمسخر اقوامتون به خاطر وجود من نبود.بهتره که کمی سرتون رو از توی لاکتون بیارید بیرون و ببینید که برای چی مورد تمسخر واقع شدید(و اشاره به سوده کردم.)ثانیاً عروستون من رو دعوت کرده بود بر خلاف ادب بود که نیام.از طرفی هم همسرم چون دوست نداره من تنها جایی برم همراهم اومد.در ضمن ترنم هم عروسی پدرش بود.نمی شد که نیاد یه جورایی صاحب مجلس بود.اونم این پدر مهربون و فداکار.

به علی نگاه کردم برق پیروزی و خوشحالی توی چشماش می درخشید.انگار که با حرفام دهنشون رو بسته بودم.دست علی رو گرفتم و همراه ترنم یا سهیل و صبا و شیوا خداحافظی کردم و رفتم.آخرین نگاه رو توی چشمای سیاوش انداختم.باز هم دلم لرزید.دل بیچاره من...چند سال پیش این پس فطرت یه همچین شبی رو با من گذرونده بود و قول داده بود که من رو خوشبخت ترین زن دنیا می کنه!هر چی بیشتر پیش می رم بیشتر

به لجنزار وجودت پی می برم.برو امشب رو با زنی به صبح برسون که شبهاش رو با خیلیا به صبح رسونده!لعنت به تو...لعنت...با صدای علی افکارم پراکنده شد:

- شراره...شراره جان...کجایی؟

سرم رو از روی شیشه ماشین بلند کردم و نگاهم رو بهش دوختم این حالت که از موقعیت خارج می شدم اون روزها به مراتب برام اتفاق می افتاد و گفتم:

- همین جا .

- نه اینجا نیستی!پشیمونی از اینکه رفتی؟

- نه...فقط...فقط...علی سخت بود.خیلی سخت .

دوباره سرم رو به شیشه تکیه دادم و اشک هام هم بی اختیار روی گونم سر می خوردن.علی چند لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- نمی گم می فهممت چون توی موقعیتت تا حالا نبودم اما ازت می خوام باور کنی که درکت می کنم.اما دیگه همه چیز تموم شده و تو باید این رو قبول کنی و منتظر این نباشی تا یکی از خواب بیدارت کنه و ببینی اولین روز زندگیت با سیاوشه.باید با حقیقت کنار بیای.حتی اگر این حقیقت برات هیچ جوره قابل هضم نباشه!شراره جان تو باید قوی تر از این حرفا باشی.از این به بعد دیگه باید به چیزای مهم تری فکر کنی.به خودت...به ترنم...به...به

دیگه هیچی نگفت.در حالی که صدام با بغض همراه بود گفتم:

- به کی؟

لحظه ای ساکت بود و بعد آروم گفت:

- به من !

دیگه هیچی نگفت.من هم حرفی برای گفتن نداشتم.اما نمی خواستم هم که زندگی اون رو خراب کنم.اون می تونست انتخاب های خیلی بهتری از من داشته باشه اون با من حیف می شد.نمی تونستم اینقدر خودخواه باشم.در سکوت مطلق به سر می بردیم.ترنم هم خوابش برده بود.موقع پیاده شدن هر چی اصرار کردم که بیاد تو قبول نکرد و رفت.اون شب تا خود سپیده صبح بیدار بودم و به سیاوش فکر می کردم.خاطراتمون مثل یک فیلم از جلوی چشمام رد می شد .

می گفت من رو مثل یه بت می پرسته.می گفت هیچ وقت نمی ذاره آب توی دلم تکون بخوره.تک تک اعضام رو با جون و دل ستایش می کرد و بعد از هر دعوایی غرق بوسم می کرد تا بهم ثابت کرده باشه که دوستم داره و مطمئن شده باشه که دیگه از دستش ناراحت نیستم.آه...سیاوش...برای کدوم یکی از بی رحمی هات اشک بریزم نامرد؟...برای کدوم یکی از بی مهری هات ناراحت باشم بی وفا؟...به پاس کدوم یکی از بدیهام با من اینکارا رو کردی؟...خسته شدم از بس از خودم پرسیدم اشتباه و گناهم چی بود و به هیچ جوابی نرسیدم . واقعا گناه من چی بود که مجازاتش"خیانت"و"بی وفایی"بود؟به کدامین گناه حکم من قصاص شد؟قصاص روح!روحم رو قصاص کردی، کشتی،خوردی!خدایا نمی تونم ازش

بگذرم.دلم ازش هیچ جوره راضی نمی شه.خیانت کجای رسم عاشقا بود که من ندیدم و نخوندمش؟بی وفایی کجا حک شده بود که چشم من ندیدش ؟آخه این همه خیانت و بی وفایی و جدایی و بی مهری و بی احساسی و...نتیجه وفاداری و پاکدامنی و عشق بی غل و غش من بود؟کجای دنیا این رسمه؟توی کدوم آئین نوشته؟چرا اگه من جای اون خیانت می کردم سنگسار می شدم و مجازاتم مرگ بود اما اون خیلی راحت می گه عشقمه،دوست داشتم و بعد هم باهاش ازدواج می کنه!خدایا اگه می خواستی این همه بدبختم کنی چرا به دنیام آوردی؟چرا؟چرا؟چرا؟

سر سجاده نشسته بودم و برای خدا درد دل می کردم.درد دل می کردم براش می گفتم.هر چی که توی دلم غمباد زده بود و داشت من رو تا سر حد مرگ می برد.دیگه طاقت نداشتم یه زن و مردی که هیچ حسی نسبت به هم ندارن و با هم زندگی می کنن و بعد از مدتی یکیشون خیانت می کنه اون یکی می میره!وای به حال من که با عشق زندگیم رو شروع کردم و همسفرم یکی مثل سیاوش بود که از قربون صدقه و کلمات و حرکات عاشقونه چیزی برام کم نمی ذاشت.اما این همسفر رفیق نیمه راه بود و افسوس که چه دیر این رو فهمیدم .

دم صبح بود که دیگه خوابم برد.صبح که پا شدم سرم به شدت درد می کردم.هنوز دلم پر بود اما نه به اندازه دیشب.ترنم از عروسی برای مهسا تعریف می کرد.دیگه علاوه بر من مهسا و عرفان و آرش و بابا و علی هم منظور ترنم رو به خوبی درک می کردن و این جای خوشحالی داشت چون در نبود من راحت از عهده کار بر میومدن.با بی حوصلگی بلند شدم و صورتم حاکی از این بود که دیشب چه شبی رو گذرونده بودم. از در که رفتم بیرون علی رو دیدم با تعجب نگاهش کردم.خیلی سرحال به نظر می رسید و کنار مهسا و عرفان نشسته بود و با ترنم می گفتن و می خندیدن.با دیدن من از جاش بلند شد و با غیظ گفت:

- به...خسته نباشین ساعت خواب !

- سلام .

علی – سلام خانوم .

مهسا – سلام.خوب خوابیدی؟

- آره .

مهسا – ولی صورتت که این رو نمی گه !

علی که اوضاع رو اینطوری دید رو به من گفت:

- زود صبحانت رو بخور باید بریم .

با تعجب گفتم:

- بریم؟کجا؟

با خونسردی گفت:

- شما صبحانت رو بخور،حاضر شو.بریم خودت می فهمی .

صبحانم رو خوردم و از مهسا خداحافظی کردم و به عرفان و ترنم هم قول دادم که موقع برگشتن براشون خوارکی بخرم.وقتی سوار ماشین شدیم.علی یه آهنگ شاد گذاشته بود که معمولا ازش بعید بود.با سوار شدنم یه رز صورتی خیلی خوشگل رو بهم داد.ازش تشک کردم و در مقابل نگاه کنجکاوم گفت:

- می ریم سر خاک خاله و از اونجا هم آموزش و پرورش.تا چند روز دیگه مدارس باز می شه و تو هنوز هیچ کاری نکردی !

به کل از یادم رفته بود که باید برم آموزش و پرورش.نگاه قدر دانانه ای به علی کردم و ازش تشکر کردم.سر خاک مامان بودیم که صدام کرد و در حالی که سرش پایین بود گفت:

- امشب می خوام با مامان صحبت کنم .

- در مورد چی؟

- در مورد خودمون.دیگه تحمل ندارم.تحمل دوری تو رو.نظرت چیه؟

نمی دونستم چی باید بگم؟از طرفی اون همیشه حامیم بود و ناجی من در سختترین شرایط و تا ابد در کنارش بودن افتخارم بود و از طرفی هم خودش بود و اینکه نباید با وجود من حیف می شد. چشمام پر اشک شده بود.کاش همون موقع...اما به قول علی گذشته ها گذشته.من هم باید از خودم می گذشتم .
به همین خاطر گفتم:

- نه علی.تو انتخاب های بهتری نسبت به من داری!تو با من حیف می شی.نه.نمی تونم قبول کنم.خاله هم برای تنها پسرش ارزوهایی داره ...

حرفم رو نا تموم گذاشت و گفت:

- اینا رو قبلاً هم گفتی و من هم جوابت رو دادم.ببین الان پیش خاله ایم و باید بگم که فقط در یه صورت دست از عشقت بر می دارم.اونم اینه که به روح خاله قسم بخوری که دوستم نداری !

نمی تونستم اینکار رو بکنم.علی رو دوست داشتم.واقعا دوستش داشتم.سکوت کردم.علی هم از این موقعیت استفاده کرد و با دستش سرم رو بالا گرفت و گفت:

- قسم بخور.بگو...بگو...دوستم نداری تا برم و گورم رو گم کنم و برای همیشه از این دیار برم.بگو...

با التماس نگاهش می کردم.هر چی تلاش می کردم که از زیر تیغ نگاهش فرار کنم نمی شد.گفتم:

- علی من دوستت دارم ولی...

با این حرفم بلند شد و داد می زد وسط قبرستون و می گفت:

- وای خدا جون مرسی...شراره من...مرسی عزیزم...این بهترین لحظه زندگیمه.عشق من منم دوستت دارم.تو رو به خدا قسم دیگه اما و ولی توی کار نیار.من فقط با در کنار تو بودن خوشبختم و بس.خوشبختیم رو ازم نگیر.دوستت دارم.خاله...خاله جون پاشو...پاشو ببین که دارم جلوی تو قسم می خورم که تا آخر عمر تا آخرین نفسم رهاش نمی کنم.به شرفم قسم به جون خودش که برام از همه چیز توی این دنیا عزیزتره !

افراد زیادی اونجا نبودن اما همونهایی هم که بودن با تعجب علی رو نگاه می کردن کمی که آروم شد کنارم نشست و دستم رو گرفت و گفت:

- حالا می خوام اولین بله رو به خودم بگی !

از حرفا و حرکاتش خندم گرفته بود خیلی خیلی آروم و زیر لب گفتم :" بله"!اون موقع بود که دستم رو بوسید و رو به قبر کرد و اون رو بوسید و بعد درحالیکه دستهای من رو محکم میون دستهای پر توان مردونش می فشرد گفت :

- خاله با اجازه شما امشب مامانم رو میارم خواستگاری.برامون دعا کن .

بلند شدیم و به طرف آموزش و پرورش حرکت کردیم.علی از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید من هم دست کمی از اون نداشتم.ظهر که رسیدم خونه مثل اینکه مهسا از همه چیز خبر داشت چون با دیدنم بغلم کرد و گفت:

- مبارک باشه عروس خانوم !

- مرسی.ولی تو از کجا می دونی؟

- مثل اینکه رابطه خواهر برادری ما رو دسته کم گرفتیا فکر کردی فقط رابطه تو و داداشت خوبه!؟من از همون موقع که بهم قول داده بودید!...

حرفش رو ادامه نداد.سرم رو انداختم پایین.می خواست حرفی رو که زده بود جبران کنه.واسه همینم گفت:

- شراره تو برو حموم و حاضر شو و یه خورده به خودت برس من هم زنگ می زنم به عمو و آرش که زودتر بیان و خونه رو جمع و جور می کنم .

هنوز وایساده بودم که گفت:

- دِ برو دیگه پس منتظر چی هستی؟

- ترنم و عرفان کجان؟

سر ظهره ها!خوابیدن.البته دیگه نباید ظهرا بخوابونمشون مدرسه ها شروع بشه موقع هایی که ظهرین سر کلاس خوابشون می بره .

رفتم توی اتاق به پیشونیه دخترم بوسه زدم.از نظرش آگاه بودم اون عاشق علی بود.مثل مامانش.خندم گرفته بود.بلند شدم و به آیینه نگاه کردم.باورم نمی شد این من باشم.شراره شاد و سرحال چند سال پیش.انگار بعد از چند سال خودم رو توی آینه می دیدم.ناخودآگاه دستم روی صورتم کشیده شد.چندتا چین روی صورتم افتاده بود . پیر شده بودم.بعله تو اوج جوونی پیر شده بودم.نمی دونم علی چه جوری عاشق این چین و چروک شده!اما دیگه به خاطر اون هم که شده باید به خودم می رسیدم.دست به کار شدم یه ماسک گذاشتم روی صورتم و بعد از چند دقیقه رفتم حموم.وقتی برگشتم بچه ها بیدار شده بودن و مهسا هم خونه رو تماماً تمیز کرده بود و بوی غذاش فضای خونه رو پر کرده بود.ترنم و عرفان رو در آغوش کشیدم و خوراکی رو که براشون خریده بودم دادم بهشون و رفتن سراغ بازیشون من هم رفتم توی آشپزخونه پیش مهسا:

- خسته نباشی.واقعا شرمنده مهسا جون از اون موقع که من اومدم اینجا فقط برای تو زحمت داشتم .

- این حرفا چیه دختر؟اصلا هم این حرفا نیست.دیگه نشنوما.هر کاری کردم واسه خواهر خودم کردم .

- اگه تو رو نداشتم...

- بسه بسه دیگه اشکام رو درآوردی.قیافش رو ببین.می خوای داداشم رو سکته بدی؟برو یه ذره به خودت برس.

با هل من رو از آشپزخونه بیرون کرد.گونش رو بوسه ای زدم و رفتم توی اتاقم.لوازم آرایشم رو ریختم دورم و ازشون مدد خواستم تا یه تغییر اساسی به چهرم بدن .

کارم تموم شده بود که صدای زنگ اومد عرفان در رو باز کرد.بابا و آرش توی چار چوب در بودن.با دیدنشون یه حس خجالت قشنگی بهم دست داد.یاد شب خواستگاری سیاوش افتادم.می دونستم که هیچ وقت مثل سیاوش عاشق علی نخواهم شد اما اون رو خیلی دوست داشتم و از همین جا به خودم قول دادم که دیگه به سیاوش فکر هم نکنم.بابا با وارد شدنش من رو توی بغل خودش جا داد و غرق بوسم کرد و انتخابم رو تبریک گفت.بعد از اون هم آرش.ترنم از این فضا خندش گرفته بود.ما هم به خنده اون می خندیدیم که باز صدای در اومد.نا خودآگاه با استرسی آشکار گفتم :

- وای اومدن !

آرش در حالیکه داشت می رفت در رو باز کنه خنده بلندی سر داد و گفت:

- وای اومدن؟!خوب این همون علی آقاییه که هرشب و هرروز میاد و میومد.دیگه وای اش چیه؟

خودمم خندم گرفته بود.خاله و عمو و مونا و شوهرش بودن و خود علی که آخر از همه وارد شد.با صدای خنده خاله که با آرش شوخی می کرد دلم کمی آروم گرفت و حس کردم که اون هم به این وصلت راضیه یا شایدم راضی شده.مراسم امشب حکم بله برون و نامزدی هم داشت.به همین خاطر بلوز شلوار سفید و جلیقه بلند کرم رنگی پوشیده بودم علی هم کت و شلوار مشکی به تن کرده بود.با دیدن من گل رو به دست من داد و بعد هم ترنم رو بغل کرد و با عرفان به سمت پذیرایی رفتن.استرس تمام وجودم رو گرفته بود خاله صورتم رو بوسید و تبریک گفت مونا هم همینطور .

همه نشسته بودن و هر کسی صحبت از یه چیزی می کرد و هیچ کس نمی رفت سر اصل مطلب که این باعث شده بود علی کمی اخماش بره توی هم عمو که به خوبی حال پسرش رو درک کرده بود بعد از سرفه کوتاهی گفت:

- خوب حاجی جان امشب مزاحمتون شدیم برای امر خیر که به طور حتم هممون خبر داریم .

عمو صحبت می کرد و علی سرش کاملاً پایین بود من هم همینطور اما زیر چشمی همه چیز رو می پائیدم .

عمو – خوب دیگه حالا ریش و قیچی دست شما .

بابا – وا الله علی مثل آرش خودمه و باید بگم که نظر من نظر شراره اس.

خاله – شراره جون توی خوابم نمی دیدم که علی اینطوری دوستت داشته باشه کی فکرش رو می کرد که علی تو رو بخواد.همه ما فکر می کردیم که تو براش مثل مهسا و مونایی در حالیکه علی واقعاً می خوادت خاله جان.واسه ما هم کدوم عروس بهتر از تو که روی پاهای خودم بزرگ شدی و از طرفی هم همدیگر رو دوست دارین.در هر حال خودت می دونی.فکر می کنم توی این مدت به اندازه کافی فکر کردی که الان جواب ما رو بتونی بدی؟ !

خوب می دونستم که علی خاله رو کاملا قانع کرده.سرم رو بالا گرفتم رضایت رو توی چشمای همه می دیدم.نگاهم به طرف ترنم برگشت.انگار اون هم یه چیزایی فهمیده بود و می خندید.از نگاهش قوت گرفتم.بهم نیرو و اعتماد به نفس داد. فس عمیقی کشیدم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- هرچی بزرگترا بگن .

صدای دست زدنشون رفت به آسمون.خاله اولین نفری بود که در آغوشم کشید بوی مامان رو می داد.با تمام وجودم بغلش کردم و گریستم.اون هم همینطور بعد انگشتری که خیلی شیک و زیبا بود رو دستم کرد و با همون حالت اشک و بغض گفت:

- ایشالله خوشبخت بشی مادر.جای سیمین!...

با اومدن اسم مامان آرش هم گریش گرفت و رفت بیرون.بابا هم چهرش عوض شد اما چیزی به روی خودش نیاورد.بعد از اون مونا و مهسا و بابا بهم تبریک گفتن و مهدی شوهر مونا و عمو.آرش هم بعد از مدتی اومد تو و بغلم کرد و بهم تبریک گفت و رو به علی کرد و گفت:

- نمی دونم بهت تبریک بگم یا نه!فقط یه چیزی بگم که خدا به دادت برسه و صبرت بده!متاسفم !

با این حرف آرش خنده به فضای خونه اومد.همه دوباره مشغول صحبت شدن که علی از بابا اجازه گرفت تا کمی با هم صحبت کنیم.در حال بیرون رفتن بودیم که علی و آرش از راه دور با هم با اشاره حرف می زدن و دو تایی می خندیدن.از خونه اومدیم بیرون و روی تخت توی حیاط نشستیم.خیلی وقت بود اینجا هم نشسته بودم.چراغهای حیاط روشن بود و باغچه تازه آب داده شده بود.کنار علی

نشستم.از نگاه کردن بهش شرم داشتم.شده بودم مثل دخترایی که برای اولین بار براشون خواستگار میاد.علی دستم رو توی دستش گرفت و شروع کرد به خوندن :

سر تو بذار رو شونه هام خوابت بگیره/بذار که آروم دل بی تابت بگیره

بهم نگو از ما گذشته دیگه دیره/حتی من از شنیدنش گریم می گیره

بذار رو سینم سرتو چشمای خیس و ترتو/بذار تا سیر نگات کنم بو بکشم پیرهنت و

بغل کن و بچسب بهم بکش دوباره دست بهم/جز تو کسی رو ندارم نزدیک تر ازنقس بهم

وقتی جشات خوابش میاد آدم غماش یادش میاد/یه حالتی تو چشماته که عشق خودش باهاش میاد

- شاعر که بودی،خواننده هم شدیا !

- آره خوب...دله دیگه آدم رو شاعر می کنه خواننده می کنه دیوونه می کنه !

این جملات برام آشنا بود باز هم یاد سیاوش اما سعی کردم باز هم فکرش رو از خودم دور کنم این حرفها دیگه برام تازگی نداشت و مثل اون موقع ها دلم رو نمی برد اما با این حال لبخندی به لبهام آوردم گفتم :

- یعنی می گی دیوونه هم شدی؟

- دیوونه؟آره شاید...عشق تو به این روزم انداخت خانوما !

سرم رو پایین انداختم انگار که همین چند سال پیش بود و با سیاوش همین کلمات و حرفها رو به زبون میاوردیم.سرش رو گرفت بالا و رو به آسمون گفت:

- ماه داره دلبری می کنه!اما خبر نداره که ماه من کنارم نشسته و از اون خیلی بیشتر برام دلبری می کنه.اگه می دونست دیگه از خجالتش بالا نمیومد !

دستش رو می خواست حلقه کنه دورم که گفتم:

- علی خواهش می کنم از توی خونه میبینن بده !

با دلخوری دستش رو کشید و گفت:

- آدم یه عمر تحمل می کنه اما این یه عمر اینقدر سخت نیست که این چند شب آخر مونده به وصال سخته!کاش می فهمیدی چی می گم !

برای اولین بار دستش رو با احساس فشار دادم و آروم گفتم :

علی.با تعجبم نگاهم کرد و گفت:

- دادی از باده عشقت جامی به من و مست و مدهوشم کردی!دمت گرم!ساقی زیبای من !

می خندیدم که دیدم خیره به ماه شده.با دلخوری ظاهری گفتم:

- هنوز هیچی نشده حرفات یادت رفت و به دلبری ماه دل بستی علی خان؟

رو به من کرد و با لبخندی گفت:

- نه داشتم تو دلم می گفتم ماه این همه دلبری می کنه اما حتی نمی تونه ذره ای جای تو رو برام بگیره هر چی بیشتر بهش نگاه می کنم بیشتر به علاقم نسبت به تو پی می برم.حس می کنم دیگه حتی لحظه ای بدون تو قادر به ادامه این راه نیستم!همیشه با من باش.همیشه در من باش...باهم به اوج می ریم و پرواز می کنیم و در مکتب عشاق،عشق رو آغاز می کنیم!

- پرو بال می زنیم و می ریم به آسمون / خدایا نگیری این عشق و ازمون

- شراره دوستت دارم.بیشتر از هر کس و هر چیزی توی این دنیا!

- منم دوستت دارم علی.خیلی بیشتر از اون که فکر کنی .

هوا کمی سرد شد و ما هم دیگه رفتیم داخل.قرار شد از فردا بریم سراغ آزمایش و آخر هفته هم مراسم کوچیکی بگیریم و بعد هم بریم سر زندگیمون.اون شب بعد از مدتها اولین شبی بود که در آرامش خوابیدم.در کنار دخترم و با یاد همسرم.ترنم عزیزم که نفسم به نفسش بند بود .

***

علی با دو تا نوشیدنی اومد.مثل همیشه که خون می دادم،کمی فشارم پایین افتاده بود.نوشیدنی رو خوردم و بعد هم رفتیم بیرون که یه دوری بزنیم.آزمایش ژنتیک و خون رو با هم داده بودیم و اون هم توی یه آزمایگاهش که دکترش از دوستان صمیمیه علی بود.آقای فرجام دوست علی گفتن که تا ظهر جوابش حاضر می شه.استرس بدی به وجودم چنگ می زد.حس می کردم علی هم همین حالت رو داره اما چیزی به روی خودش نمیاره و سعی می کنه متفرقه حرف بزنه که بحث رو عوض کرده باشه.اشتهایی به خوردن نهار نداشتم اما به اصرار اون چند قاشق خوردم.غذای خوشمزه ای بود اما به دهنم اصلاً مزه نمی کرد.تا ظهر چیزی نمونده بود.به طرف آزمایشگاه حرکت کردیم.من روی صندلی

نشستم و علی به طرف خانم پرستار رفت.صدای قلبم رو می شنیدم.خانم پرستار برگه رو دست علی داد و چیزی بهش گفت.علی پشت به من بود و چیزی از چهرش نمی دیدم.از طرفی هم توان بلند شدن در خودم رو نمی دیدم.چند دقیقه ای نشستم که صحبتهای پرستار تموم شد و علی به طرفم بر گشت.هاله ای از غم توی چشماش موج می زد.بی اختیار دلم ریخت.با گامهایی کوتاه و آهسته به طرفم قدم بر می داشت.این مسیر یه عمر گذشت برام تا اینکه رسید بهم و پیشم نشست و در مقابل نگاه پرسشگرم گفت:

- واالله جواب که مثبت بود.اما...اما...نمی دونم مثل اینکه یه سری آزمایشات دیگه لازمه که...فرجام سپرده که اومدیم نگهمون دارن تا بیاد...باهامون حرف داره !
- یعنی...یعنی چی شده؟
- نمی دونم شراره...خودمم گیجم...پرستاره به من همینا رو گفت که به تو گفتم.
- علی من می ترسم.استرس دست از سرم بر نمی داره !
- نترس عزیزم.خدا بزرگه ...

هر کدوم توی فکر خودمون غرق شده بودیم و سکوت تنها حرف بینمون بود.متوجه گذر زمان نبودم که با صدای دکتر فرجام و علی به خودم اومدم.توی مطب دکتر نشسته بودیم و منتظر تا دکتر حرف بزنه.دکتر هم نگاهی سرسری به آزمایشات کرد و بعد گفت:

- ببینید من عادت دارم با مریض هام جدی و روراست صحبت کنم.به نظرم این حق مسلم یه بیماره که ازمریضی خودش خبر داشته باشه و بتونه با اون کنار بیاد.پس این حق رو از شما هم نمی گیرم و امیدوارم که ظرفیت شنیدن همه حرفام رو داشته باشید .

نمی فهمیدم داره به من نگاه می کنه یا علی.گرمای دستای علی رو روی دستام حس می کردم.این بار علی گفت:

- فرجام خواهش می کنم.بذار لااقل شراره بره بیرون.اینطوری بهتره !

دکتر – نه علی.این کارت اشتباهه و لطفاً بذار خودم با مریضم حرف بزنم.اما اگه تو جنبش رو نداری می تونی بری بیرون .

علی کنار من نشست.حالم اصلاً خوب نبود اما سعی کردم به خودم مسلط باشم.شاید هم خوشحال بودم که مخاطب دکتر علی نبود.در هر حال دستای علی رو به گرمی فشردم تا بهش اطمینان داده باشم و نفس عمیقی کشیدم و بعد رو به دکتر گفتم:

- بفرمائین دکتر من طاقت خبر بد رو زیاد دارم.الانم آمادگی کامل رو برای شنیدن حرفاتون دارم !

دکتر – خوشحالم که بیمارم خانوم فهمیده ایه!راستش خانوم شیبانی،با اجازه با اسم کوچیک صداتون می کنم .

سرم رو تکون دادم و نگاه سراسر نگرانیم رو به دکتر دوختم.دکتر به صندلی چرخ دارش تکیه داد و دستهاش رو در هم گره کرد و ادامه داد:

- ببین شراره خانوم،در داخل خون شما نوعی ویروووس دیده شده که ممکنه خطر ساز باشه.یا بهتر بگم ویروووس خطرناکیه.اما هر خطری راه خودش رو داره.فکر می کنم تو قوی تر از این ویروووس باشی و روش رو کم کنی.نه؟

بدنم یخ کرده بود اما از درونم داشتم آتیش می گرفتم.فکم منقبض و دستهام لمس شده بود.صدام هم به وضوح می لرزید.با همون حالت گفتم:

- سرطانه؟

دکتر – بعله.یه نوعی از سرطان محسوب می شه.که البته...

بین حرفش پریدم و گفتم:

- چند وقت فرصت دارم؟

دکتر – این چه حرفیه؟علی مثل اینکه می دونست جنبت در چه حده ها!مگه من استغفرالله خداام؟مرگ و زندگی دست اونه.از نظر پزشکی هم هیچ چیز ثابت نیست و این رو هم بدون که مرگ همونقدر به تو نزدیکه که به علی یا من نزدیکه.فقط دیگه از این حرفا ازت نشنوم .

علی که تا اون موقع ساکت بود و اصلا توجهی بهش نداشتم که حالش رو حس کنم گفت:

- خوب دکتر الان باید چی کار کرد؟

- شیمی درمانی .

علی – زمان شیمی درمانی فرق داره که فردا باشه یا چند روزه دیگه؟

- نه.البته فعلا چندان فرقی نداره.ولی خوب بیشتر از چند روز نباید تاخیر کرد هرچی زودتر بهتر.حالا واسه چی تاخیر کنه؟مگه مشکلی هست؟

علی – آخه چند روز دیگه عروسیمونه.فکر می کنم خود شراره هم اینطوری راضی باشه که شب عروسی از توی بیمارستان و شیمی درمانی نیاد عروسی!

با نگاهی ملتهب به علی چشم دوختم و بعد سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- عروسی کنسله.همه چیز تموم شده .

دکتر – اما این مریضی واگیردار نیست و برای همسر مشکلی پیش نمیاره از این بابت مطمئن باش .

- همینکه گفتم.از اول هم کار ما اشتباه بود.تو هنوز فرصت داری.من تا چند وقت دیگه می میرم و تو باید به زندگیت ادامه بدی .

بلند شدم و از مطب اومدم بیرون.علی هم بلافاصله پشت سرم میومد و اسمم رو صدا می زد.بی توجه بهش حرکت می کردم.که چون با قدم های تند و بلند گام بر می داشت بهم رسید.دستم رو گرفت و من رو به طرف خودش برگردوند .

- این حرفا چیه که می زنی؟ما وقتی قرار شد که با هم باشیم برای همیشه یعنی برای همیشه چه در سختی ها و چه خوشیها با همیم.با این کارت داری نا امیدم می کنی شراره یعنی من اگه جای تو بودم اگه دکتر اسم من رو می گفت تو من رو ول می کردی؟یعنی عشقت در این حد حقیر بود؟

نه هیچ وقت اینکار رو نمی کردم.اما قضیه اون با من فرق داشت.من ازدواج کرده بودم اما اون نه اون به یه همراه همیشگی نیاز داشت نه به یه زن مریض مردنی.نگاهش کردم و گفتم:

- ولم کن خواهش می کنم.این تنها کاریه که می تونی برام بکنی .

دستش رو روی لبم گذاشت و در حالی که من رو پشت سرش می کشید گفت:

- تا اطلاع ثانوی فقط من و تو از این ماجرا با خبریم.قسم بخور .

سکوت کردم که با فریادی جملش رو تکرار کرد یه لحظه ترسیدم و مجبور شدم به چیزی که خواست قسم بخورم .

- به روح مامان قسم می خورم .

- خوبه.فردا شب هم عروسی می کنیم.علت این هم که اینقدر زود اینکار و می کنیم اینه که من اصرار دارم.این چیزا رو فراموش نکن.از امروز به بعد هم حرف مرگ و مریضی و چه می دونم از این حرفا نداریم.من و تو با همیم.از بچگی تا بزرگی و حتی تا لحظه مرگ و این وسط چون ما هم دیگر رو داریم دیگه هیچ چیز سخت نیست.هیچ چیز ناراحت کننده نیست.هیچ چیز...

لحنش آروم و شبیه یه التماس کودکانه بود.اشکاش بهم این جسارت رو داد که اشکهام بریزه.توی ماشین بودیم و فقط صدای هق هق گریه هامون میومد و اطرافمون فقط درختای بلند بود.با بلند شدن صدای گریه علی من هم به آغوشش پناه بردم و با هم زار می زدیم.علی میون گریه هاش می گفت:

- اشکم واسه اینه که چرا تو؟چرا تو؟چرا من جای تو نیستم؟چرا نمی تونم این بیماری رو ازت بگیرم؟کاش این مریضی لعنتی قابل سرایت باشه و من هم بگیرم.اون وقت می خندم.بلنده بلند!از فردا راههایی رو که می شه به این بیماری منتقل شد رو پیدا می کنم و...

- نه علی.ترو خدا بس کن.جون من بسه.تو باید زندگی کنی این حق توئه .

- تو هم باید زندگی کنی.فکر کردی همینجوری ولت می کنم؟نه جونم تازه از الان بیشتر پا پیچت می شم و می خوامت.بگو شراره.بگو که تو هم من رو می خوای.بگو که دوستم داری...بگو که من می شم مرد زندگیت...بگو که بهم تکیه می کنی...بگو که می شی خانوم خونم...بگو که حالاحالاها پیشم می مونی...بگو که من رو تا بالاترین اوج خوشبختی می بری...بگو که بغلت همیشه برام بازه...بگو...بگو

سرم رو به سینش فشردم و گفتم:

علی دوست دارم...دو...ست...دا...رم.طوری که تا حالا هیچ کس هیچکس رو دوست نداشتم .

***

دقایقی می شد که همونطوری خیره شده بود به من.دیگه حوصلم داشت سر می رفت به نرمی گفتم:

- علی...علی جان پایین همه منتظر مائن.چت شده؟پا نمی شی؟

هیچی نگفت و باز هم خیره به من مونده بود .

- چیه نکنه پشیمون شدی؟علی اگه پشیمون شدی همین الانم...

بین حرفم پرید و در حالیکه با دستهام توی دستهاش بازی می کرد گفت:

- نمی دونم خوابم یا بیدار.یعنی واقعا این فرشته ای که رو به روی من نشسته مال منه؟هدیه ای از طرف خدا؟یعنی من لیاقت این همه خوشبختی رو دارم؟وای شراره...وای...ش...را...ره داری دیوونم می کنی .

- من؟به من چه؟از حالا دیوونگی خودت رو نانداز گردن من.من اصلا از اول تو رو سالم تحویل نگرفتم.

با گفتن کلمه سالم حال خودم منقلب شد.از دیشب به قدری به این موضوع و اینکه تا چند وقت دیگه رفتنی ام فکر کرده بودم که دیگه به کل فراموشش کرده بودم.الان می تونستم حس کنم که از صمیم قبل علی رو می خوام چونکه اون خیلی بیشتر از این حرفها دوستم داره و بهم اثبات کرده.با هجوم این افکار حلقه ای از اشک و هاله ای از غم صورتم رو گرفت.علی متوجه حالم شد.رو به روم روی زمین زانو زد و گفت:

- تا آخر عمر باید کنارم باشی.تا آخر عمر باید کنارت باشم.من از زندگی فقط تو رو می خوام.به این سادگیام به دستت نیاوردم که به همین سادگی از دستت بدم.از این به بعد هم حق نداری به این چیزای الکی فکر کنی .

- الکی؟مثل اینکه باور نداری علی آقا سرطانه .س...ر...طان .

من رو به سکوت دعوت کرد و در حالیکه مواظب بود کسی نشنوه گفت:

- شراره شعار نمی دم خانومم ولی اگه بخوای این همه نا امید باشی که نمی شه.امید...شراره جان امیدوار باش.اول خدا پشت و پناهته و بعد هم من همه جوره نوکرتم به مولا !

لحنش باعث خندم شد.می خندیدیم که در زدن و عرفان در حالیکه ترنم رو که توی ویلچر بود می آورد،اومد تو.دخترم مثل عروسک شده بود.توی بغلم جاش دادم.مدام روی سر و صورت من دست می کشید با اینکه آرایش ساده ای داشتم اما می فهمید که قضیه از چه قراره.اول من و بعد هم علی رو غرق بوسه کرد.لذت می بردم از اینکه می دیدم علی با ترنم رابطه خیلی خوبی داره و حتی بیشتر از یه پدر واقعی براش ارزش و وقت می ذاره.این باعث می شد که تموم غم هام رو فراموش کنم.ترنم بهمون فهموند که همه پایین منتظرمونن و عرفان گفت که مهسا و خاله صدامون می کنن که بریم پایین ترنم رو توی ویلچر نشوندم و همراه عرفان جلوتر از ما رفتند من هم همراه علی به طبقه پایین رفتیم.خونه خاله دوبلکس بود و از پله ها به سمت پایین می رفتیم.همه بودن .تقریبا دیگه غریبه بینمون نبود.همه با دست زدن استقبال گرمی ازمون کردن.کسری اول از همه اومد جلو و شروع کرد به لیچارد گفتن:

- به به...علی تو دیگه چرا داداش؟داشتی زندگیت رو می کردی دیگه،زن می خواستی چیکار؟اونم این !...

- چمه مگه؟

کسری – چش نیست گوشه.الان دیگه زن گرفتن عین خریته.آدم آزادی و مجردی رو ول کنه و خودش رو گرفتار کنه که چی بشه؟

علی –خوب تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره شازده؟

کسری صداش رو پایین تر آورد و گفت:

- آقا منم همین الان می گم غلط کردم.روزی هزار بار به درگاه خدا توبه می کنم.اما دیگه کار از کار گذشته.تو هنوز بدبخت نشدی واسه اون می گم.البته خوب تو هم از وقتی که خطبه خونده شد بدبخت شدی دیگه.فقط می تونم بگم متاسفم .

مانی وسط جمعیت داد می زد:بابا جیش دارم...بابا...

من و علی می خندیدیم که علی رو به کسری گفت:

- برو شما فعلا بچه جیش داره.بعد هر وقت بیکار شدی بیا و نظر بده.بدو تا به پریسا نگفتم دخلت بیاد .

کسری هم با غرغر رفت سراغ مانی.بر عکس ازدواجم با سیاوش امشب جشن صمیمی و مختصری بود.تمام مهمون ها فامیل های نزدیک و خودمونی بودن و جمعشون به صد نفر نمی رسید.بابا این وسط از همه خوشحال تر بود.حس می کردم که مامان هم دست کمی از بابا نداره.ترنم با اینکه قوه تشخیص خیلی قوی نداشت اما از اینکه حامی بزرگی مثل علی داشت لذت می برد.علی همونطور که بچگی حامی پرو پا قرص من بود الان همین حکم رو برای ترنم داشت .

موقع رقص من و علی شده بود.اما متاسفانه علی به کل رقصیدن رو فراموش کرده بود.اما دیگه چاره ای نبود و بالآخره شب عروسیش بود و مجبور بود.مهسا دست من رو گرفت و آرش هم دست علی رو و با هم رفتیم بین جوونهایی که وسط سالن می رقصیدن.آهنگ شادی بود.من شروع به رقصیدن کردم اما علی بلد نبود.از نگاهش التماس می بارید.به زور وادارش کردم که دستاش رو یه تکونی بده که صدای خنده کسری بقیه رو هم به خنده انداخت.کسری در حالیکه از خنده غش کرده بود داد می زد:

- آره الان یادت رفته و هول شدی اما تا دو ماه دیگه همچین رقص باله واسش می کنی که همه می مونن.بهت اخطار کرده بودم.این تازه اولشه .

از اون طرف هم صدای خنده آرش بلند شد اون هم پشت کسری در اومد و با خنده گفت:

- ولی علی این دفعه تمرین کن برای دفعه بعد ایشاالله بهتر می شه.تو می تونی علی یه قر.آه...آفرین بیشتر .

من و علی هم مثل بقیه از خنده مرده بودیم.اما مثل اینکه این کسری ول کن نبود.پیش ما اومد وسط و در حالیکه از خنده اشک از چشمهاش میومد دست علی رو گرفت و تکون می داد و مثلا بهش اموزش رقص می داد.همه از حرکاتشون از خنده غش کرده بودن.علی هم مثل یه بچه هر کاری کسری می گفت می کرد.انگار اصلا حواسش نبود.کسری دستش رو می ذاشت روی دماغش و اون یکی روی کمرش و پایین تنش رو تکون می داد علی هم عینا مثل اون انجام می داد.آرش هم روی سن اومد و همراهشون شد من دیگه تقریبا کنار رفته بودم.کسری سرش رو به شدت تکون می داد و یه پاش رو میاورد بالا علی و آرش هم همون کار و می کردن با عوض شدن حرکت کسری اون ها هم بلافاصله حرکت رو عوض می کردن.کسری هم به پری می گفت وایسا هر کدوم اشتباه حرکت کردن جلوی اسمشون علامت بزن.مثلا مراسم عروسی بود!شبیه همه چیز بود الا عروسی.عرفان و مانی هم به جمع پدراشون پیوستن.علی هم ترنم رو بغل کرد و با اون حرکات رو انجام می داد.عروسی تبدیل شده بود به سیرک که کسری و آرش و علی هم کارمنداش بودن.اما چون غریبه ای اونجا نبود و شاید هم خیلی وقت بود که لبای هیچکدوممون خنده نیومده بود این مراسم خیلی لازم بود.بعد از تموم شدن حرکات نمایشی شون شام خوردن و موقع خداحافظی شد.همه برامون ارزوی خوشبختی کردن و رفتن.آخرین نفرات بابا و آرش و مهسا بودن.بابا رو در آغوشم گرفتم.می دونستم که طاقت مرگم رو نداشت.توی دلم براش ارزوی صبر کردم.آرش تار مویی که توی صورتم افتاده بود رو کنار زد و گفت:

- آبجی کوچولوی خودم دیگه از بابت خوشبختیت مشکلی ندارم.می دونم که با علی خوشبخت ترینی.هم تو و هم اون .

توی دلم فقط نیشخند زدم که این خوشبختی تا چند وقت دیگه... .علی که انگار توی مغزم بود و افکارم رو می فهمید دستهام رو فشار داد و با نگاه گرمش قلبم رو آروم کرد.بعد هم با مهسا و عرفان خداحافظی کردیم.ترنم هم خوابش برده بود.مهسا گفت که شب می بره خونه و صبح میارتش پیش خودم.نمی تونستم این چند صباح باقی مونده عمرم رو بدون دخترم سر کنم اما حق یک شب خلوت رو

هم نمی تونستم از علی بگیرم با این حال علی با رفتن ترنم مخالفت کرد اما من از مهسا خواستم که ببرتش.بعد از رفتن اونها ما هم با گرفتن دعای خیر از عمو و خاله راهی خونه خودمون شدیم.راهی یه سرنوشتی که نمی دونستیم چیه و به کجا می رسه و فقط مطمئن بودم که همدیگر رو داریم و تا هر جا که باشه با همیم.همین.سوار ماشین شدیم و به سمت بختمون حرکت کردیم و سراپای وجودمون مملوء از عشق و علاقه بود. دوست داشتم اون شب رو تا صبح فقط برای علی باشم بدون هیچ فکری،بدون هیچ مشغله ای با اون و فقط برای اون .

***

یک هفته از عروسیمون گذشت و شروع شیمی درمانی بود.تقریبا همه اطرافیان از مریضیم کم و بیش با خبر بودن.اما علی بهشون گفته بود که مریضیم خوش خیمه و خطر خاصی بعد از شیمی درمانی تهدیدم نمی کنه .

روز اول شیمی درمانیم بود.به شدت خودم رو باخته بودم.لباس ترنم رو تنش کردم و سردر گم و دستپاچه سوار ماشین شدم.علی نذاشت که توی این مدت ترنم پیش مهسا باشه و قرار شده بود که هر روز صبح ببرتش کلینیک و شب هم بیارتش خونه پیش خودش.ترنم هم ظاهرا اینطوری راضی تر بود.توی راه کلی سفارش به ترنم کردم.سفارشات لازم به علی رو هم شب قبلش گفته بودم.سراپای وجودم رو استرس و غمی سخت گرفته بود.حس می کردم که دیگه برنمی گردم.صورتم رو به طرف پنجره گرفته بودم و آروم اشک می ریختم که گرمای دست علی رو روی دستم حس کردم.به طرفش برگشتم اشکهام رو پاک کرد و گفت:

- تا بابا و ترنم می رن کلینیک مامان قیافش رو درست می کنه که بابا وقتی بر می گرده از ترس سکته نکنه !

ترنم از لحن حرف زدن علی از خنده غش کرده بود.صورت ماهش رو بوسیدم و با لبخندی سرد راهیش کردم.توی راه بیمارستان دیگه با جرئت و با صدای بلند گریه می کردم و با علی حرف می زدم:

- علی جان ترو به خدا ترو به خاک عزیز و آقا جون قسمت می دم.الهی که من فدات شم اگه من برنگشتم ترنمم آواره نشه ها.اول اون رو بذار پیش بابا اینا بعد برو باز ازدواج کن.بابا نذارتش بهزیستی.وای علی دخترم توی بهزیستی بزرگ نشه.علی کسی باهاش بد حرف نزنه؟علی مسخرش نکنن!

- ای بابا بس کن.ازدواج چه صیغه ایه من همین یکی رو دارم و خواهم داشت و برام بسه.می ری و برمی گردی.باید برگردی.ترنم هم تا آخر عمرش توی خونه خودش پیش باباش می مونه.دیگه از این حرفا نزن می میرما.شراره خانوم توکلت کجاست؟ایمانت کو؟خدا رو کجا گم کردی که اینقدر نا امیدی؟

به بیمارستان رسیدیم.پاهام تحمل سنگینی وزنم رو نداشت.روی صندلی تو محوطه نشستم.علی کارهای اداری رو به سرعت انجام داد و برگشت.خوشبختانه بیمارستان خصوصی بود و دارای پرسنل با تجربه و عالی.با اومدنش کمی آروم شدم.کنارم نشست و سعی کرد آرومم کنه:

- ببین عزیزم دوره اول یک ماهه.خیلی زود تموم می شه.شراره من هر لحظه که تو بخوای پیشتم.از بابت ترنم هم خیالت راحت.مطمئن باش اگه بیشتر از تو بهش نرسم کمتر نمی رسم.شراره تو باید قوی تر از این حرفا باشی.می دونم سخته اما تو می تونی.من اون شراره شری رو می خوام که توی بچگی در طویله رو باز کرده بود و همه گاو و گوسفندا رو آروده بود بیرون،شراره ای که با اسب داداشش تا نوک قله کوه رفت و از هیچ چیز نترسید،شراره خودم با همون شیطنت ها.شراره من این شکلی نیست.این همه ساکت و آروم.شراره من رو باید بهم پس بدی.این یه تهدید بود و اخطار.می دونم که می تونی خانومم .

با تکون دادن سر حرفش رو تایید کردم و با هم به سالن بیمارستن رفتیم.اتاقی که برای من در نظر گرفته شده بود یک تخت برای من و یک تخت هم برای همراه داشت و پنجرش رو به حیاط بیمارستان که انصافاً سرسبز هم بود باز می شد. یک دست لباس صورتی دادن که بپوشم.به کمک علی و در کمال آرامش حاضر شدم و روی تخت دراز کشیدم.کم و بیش افکار پراکنده و ناراحت کننده سراغم میومد اما نسبت به چند روز پیش بهتر بودم .

من روی تخت دراز کشیده بودم و علی روی صندلی کنارم بود و برام کتاب می خوند که دکتر فرجام مثل همیشه شاد و سرزنده و با روحیه بسیار بالا وارد شد .

- به به...دو گل نو شکفته.علی می بینم که اینجا هم دست از سر این کتابا بر نمی داریا!سر شراره رو درد میاری خوب .

- نه خودم دوست دارم.شنیدن شعرهای حافظ از زبون علی خالی از لطف نیست .

دکتر – نه بابا بهش رو می دی اونوقت همیشه می خواد اینطوری سرت رو درد بیاره .

علی – فرجام گیر دادیا !

دکتر در حالیکه با خنده وضعیت من رو چک می کرد رو به علی گفت:

- خوب دیگه چی کار کنم؟از بیکاریه .

دوتایی با هم زدن زیر خنده.دکتر سفارشات لازم رو به پرستار کرد و رو به من گفت:

- فردا اولین جلسه شیمی درمانیه.سعی کن فقط آروم باشی که مجبور نشیم بیش از حد آرام بخش بهت تزریق کنیم.خوب بخوابین بچه ها.تا فردا .

دکتر و پرستار رفتن.هوا رو به تاریکی می رفت.غروب بیمارستان با اون حال و هوا برام غیر قابل تحمل بود.علی هم رفته بود دنبال ترنم.تنهایی و غروب و سکوت دست به دست هم داده بودن.باز یاد مامان افتاده بودم.یاد دستای خوشگلش.آخ که چقدر دلتنگش بودم.چقدر الان بهش نیاز داشتم و باز هم اون نبود.چقدر دلتنگ شنیدن صدای قشنگش بودم اما... .یادم میومد وقتی بچه بودم هر موقع مریض می شدم مامان شب تا صبح بالای سرم می شست و با کوچکترین تکون من بلند می شد و نوازشم می کرد و آروم بدنم رو می مالید تا خوابم ببره.کاش الان بود.الان که از همیشه بیشتر بهش نیاز دارم.توی تنهایی یه دل سیر گریه کردم.نمی دونستم که تا چند وقت دیگه مامان رو می بینم یا نه!...

صدای اذان مغرب میومد.دلم پر کشید.توی حال و هوای خودم نبودم.واقعا که غروب بیمارستان غیر قابل تحمله.کاش لا اقل علی بود.بلند شدم به خاطر آرامبخش هایی که بهم تزریق کرده بودن توان راه رفتن و حتی ایستادن هم نداشتم.به همین خاطر دوباره نشستم.از توی کشوی بغل تختم جانماز جیبی علی که همراه قرآن کوچیکی بود رو برداشتم.بدون وضو شروع به خوندن نماز کردم.نمی دونم چند ساعت مشغول عبادت بودم.انگار مدت ها بود که خدا رو گم کرده بودم.شایدم اون من رو گم کرده بود.تا جایی که تونستم براش گفتم و درد دل کردم و ازش شکایت کردم و شکرش رو کردم.هوا کاملا تاریک شده بود و من هم برق اتاق رو روشن نکردم.هاله ای از نور سفید چراغ های حیاط بیمارستان به داخل می تابید.با ورود پرستار به داخل اتاق خلوت من هم به پایان رسید.پرستار اومد و چندتا قرص و شربت بهم داد و غذای سبکی هم آورده بود برام.بعد از اینکه غذا رو با بی اشتهایی خوردم دیگه نفهمیدم که کی خوابم برد .

***

دیدن چهره ام با اون حالت عصبیم کرده بود.حتی موژه هام هم ریخته بود.علی سعی داشت نشون بده که هنوز هم دوستم داره.اجازه ملاقات به هیچ کس نداده بودم.آخرین روز شیمی درمانیم بود و هنوز

معلوم نبود که چه اتفاقی برام میفته.دو هفته بود که ترنم رو ندیده بودم.حالم اصلا خوب نبود.یه جورایی افسرده شده بودم.کارم این بود که هر روز بعد از شیمی درمانی تا غروب صبر می کردم و با سرخ شدن آسمون بغض من هم می ترکید.قبل از اینکه هنوز به این شدت موهام بریزه همه فامیل ملاقاتم اومده بودن.حتی یک روز بچه های مدرسه به دیدنم اومدن.از دیدنشون به قدری خوشحال شده بودم که حد نداشت.اما حالا حوصله هیچ کس رو نداشتم.وضع جسمیم هم دست کمی از حال روحیم نداشت.لاغر و ضعیف شده بودم .

آخرین روز شیمی درمانی هم تموم شده بود و دکترها با هم در گوشی حرف می زدن و جلوی روی من می گفتن و می خندیدن و ابراز خوشحالی می کردن .

باز هم غروب شد و دلم گرفته بود.صدای در اومد بدون اینکه سرم رو بچرخونم حس کردم که علیه.با خوشرویی و مثل همیشه به طرفم اومد و گفت:

- به به خانوم گل من.بابا تو که هنوز خوابی!خوش گذشته این همه مدت استراحت نه؟

بعد در حالیکه میومد به طرف پنجره ادامه داد:

- خوب دیگه استراحت بسه فردا میریم خونمون.من و ترنم همه جا رو واسه ورود مامان آماده کردیم .

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- شوخی می کنی؟من می دونم هنوز حالم خوب نشده.من میدونم دیگه حالم خوب نشده.من می دونم...

با بغض کلماتم رو ادا می کردم کنارم نشست،میون حرفم پرید و گفت:

- تنبل خانوم اگه خوب نشده بودی که من نمی ذاشتم بیای خونه !

دستهای سردم رو توی دستهای گرمش گرفت.با اینکارش ضربان قلبم تندتر شد اما گرم شدم.حس خوبی بود.نگاه سرشار از عشق و امیدش رو به صورتم ریخت.آروم آروم دستهای بی حسم رو نوازش می کرد.هنوزم قادر بود با زاویه ی نگاهش ذوب کنه یخ وجودم رو .

از اینکه قرار بود برم خونه خیلی خوشحال بودم.نمی دونستم وضعیت جسمانیم در چه حالتیه اما همینکه اجازه داده بودن برم خیلی خوب بود.دستهای علی رو به آرومی با آخرین جونی که توی دستم فشردم و در ازاش فشار پر از احساسش رو به دستهام تقدیم کرد.بین تمام شبهای بیمارستان اون شب

بهترین شب بود.غذام رو تا آخر خوردم و برای اولین بار توی این مدت آرایش کردم.به جای ابروهام که تماما ریخته بود مداد کشیدم.پرستار با ورودش با تعجب خیره به من شده بود.رو بهش گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

با همون حالت و در حالیکه لبخندی گوشه لبش نشسته بود گفت:

- چقدر خوشگل شدی.چی شده حالا که می خوای بری به خودت می رسی؟آخه خوب ما هم دل داریم توی این چند وقتم می تونستی اینطوری باشی !

- آره.ببخشید اگه اذیتتون کردم و با حرفهام آزردمتون بذارین رو حساب اینکه وضعیت روحیه خوبی نداشتم.یا اینکه با این قیافه که شکل مرده ی متحرک بود تحملم کردین!خلاصه بدی و خوبی دیدین حلالم کنین .

- این حرفها چیه؟هم شما هم همسرتون به قدری به همه ما لطف داشتین که با رفتنتون جاتون اینجا خیلی خالی می شه.دل ما هم خیلی براتون تنگ می شه اما امیدوارم هر جای دیگه ببینمتون به جز دوباره اینجا.

آهی از ته دل کشیدم و گفتم:

- من هم همینطور .

پرستار در حالیکه می رفت گفت:

- اما خوش به حالت که شوهرت اینقدر دوستت داره.هر کس دیگه ای بود ممکن بود از این وضعیت خسته شه یا حداقل یک روز در میون به همسرش سر بزنه.شوهرت جواهریه قدرش رو بدون .

با صدای بسته شدن در نا خودآگاه بعد از مدتها خندیدم.با صدای بلند می خندیدم.اشکهام هم همراه خندم میومد.خودم نمی دونستم می خندم یا گریه می کنم.فقط می دونستم که از روی خوشحالیه به خاطر عشقمه به خاطر همه زندگیم به خاطر تمام وجودم به خاطر مَردم همدم تنهاییهام علیه عزیزم که بیشتر از خودم حتی دوسش داشتم.آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود.برای اینکه یه بار دیگه براش غذا درست کنم.لباساشو بشورم.براش بخندم.وقتی شب میاد از سرکار کتش رو از تنش در بیارم.براستی که تمام وجودم،جسمم،روحم و احساسم رو در بر گرفته بود.دیگه شراره در علی خلاصه می شد.

کاش الان اینجا بود و وجودش رو غرق بوسه می کردم سرم رو روی سینش می ذاشتم و اشک می ریختم و اون آرومم می کرد.آه...چقدر سخته که باید تا فردا تحمل کنم.تمام این مدت یک طرف و این آخرین شب هم یک طرف .

در افکار پریشون و در عین حال شیرینم غرق بودم که خوابی عمیق وجودم رو گرفت .

***

از ماشین پیاده شدم که گوسفندی جلوی پام سر بریدن.به کمک علی از ماشین پیاده شدم.دود اسفند مانع دید دقیقم شده بود.اولین نفری که دیدم ترنمم بود.دخترم لباس قشنگی که کاملا مشخص بود به سلیقه ی علیه تنش کرده.چشمام پر از اشک شده بود .

آه...دختر نازنینم!کی بود که می گفت این بچه هیچی نمی فهمه؟کی بود که می گفت حس نداره کی بود که می گفت مردنیه؟دلم می خواست که فریاد بزنم از ته دلم از اعماق قلبم داد بزنم و بگم آهای شماهایی که این حرفها رو می زدید بیاین ببینید این دختری که روی ویلچر جلوی من نشسته دختر من ترنم من احساس نداره؟شما به چی میگین احساس آخه؟به چشمهاش نگاه کنین؟شما به این چی می گین؟حلقه ی اشکی رو که توی چشماش نقش بسته به چی تعبیر می کنید؟این دستهاش که روزی نمی تونست چیزی رو بگیره و الان به طرف من دراز شده حاکی از چیه؟آخه شماها که قلبی از سنگ دارین چه می فهمین عشق چیه؟احساس چیه؟دلتنگی یعنی چی؟شماهایی که با این الفاظ بیگانه این به چه جرئتی زنده این؟حق زندگی رو از این بچه می خواستین بگیرین؟آه ...لعنت خدا بر شما!نفرین بر شما که اسم خودتون رو انسان گذاشتین اما هیچی از انسانیت ندارین !

توی افکارم بودم که که با صدای علی به خودم اومد:

- عزیزم به چی ماتت برده چرا گریه می کنی؟به خاطر بچه اشکهات رو پاک کن ناراحت می شه!

با سر حرفش رو تایید کردم پهنای صورتم خیس بود.پاکش کردم و آغوشم رو برای یگانه دخترم باز کردم به قدری محکم به من چسبیده بود که حرکاتش برام از هر کلمه و حرفی شیرین تر بود.خدا رو شکر کردم.بزرگترین نعمت خدا به من نازنین دخترم،ترنمم بود!بعد از ترنم بابا رو دیدم.خودم رو بدون معطلی توی بغلش رها کردم.بابا سرم رو بوسید و خدا رو شکر کرد.بعد از اون به ترتیب آرش و مهسا و بقیه بودن که دیدمشون.همه جمع بودن.باز هم بعد از مدتها دور هم بودن!چقدر لذت بخش بود برای خانواده،فامیلم،بچم،شوهرم ...

توی حیاط دیگهای بزرگ غذا بود.علی علاوه بر کل فامیل مقدار زیادی غذا هم برای فقرا تهیه کرده بود.خونه همونطور که گفته بود کاملا مرتب بود .

همه فامیل نشسته بودن و طبق معمول کسری مجلس رو توی دستش گرفته بود .

کسری – خوب حالا یه سوال دیگه غورباقه و کلاغ با هم عروسی می کنن بچشون چی می شه؟

مونا – غوراغ.

کسری – نوچ.غوراق چیه دیگه؟یه ذره به اون مخت فشار بیار ضرر نمی کنی به خدا!راستی گارنتی داره؟

مونا – چی؟

کسری – مخت دیگه!فکر کنم خدا نهایت لطفی که کرده این بوده که تا ده سال ضمانت و خدمات پس از فروش براش گذاشته اما خوب دیگه مونا جون خدمات مفتی تموم شده لااقل تعویضش کن!

آرش – خوب کسری جان هنوز خدماتش جا داره مونا تازه خیلی خیلی سن داشته باشه شش ساله !

مهسا – آره البته به جز اون چهل سال !

مونا – من اگه چهل سالم باشه خوب شماها باید الان مرده باشین دیگه!

پری – راست می گه با این حساب من هنوز به دنیا نیومدم !

کسری – پس می شه بفرمایین که کی من رو به این روز انداخته(اشاره ای به موهای سرش کردو و گفت:)چهارتا شویدم برام نمونده !

پری نگاه خشنی به کسری کرد و کسری ادامه داد:

- خوب دیگه من که اینقدر سرم مو داره که سر هیچکس اینطوری مو نداره فقطم به خاطر همسره مهربونمه که همیشه هرچیزی که درست می کنه با عصاره رزماریه !!

پری نگاه دیگه ای به کسری کرد و کسری گفت:

- خوب تا بحث به جاهای باریکتر نکشیده بی خیال می شیم.حالا کسی نبود جواب سوال مارو بده؟

هرکسی یه چیزی می گفت و کسری در جواب همشون می گفت نه که آخر سر اومد جواب بده که با صدای مانی که می گفت جیش دارم و باز هم باعث شده بود همه به کسری بخندن بلند شد و در حالیکه به سمت دسشویی می رفت در جواب علی که گفت آخر بچشون چی می شه گفت:

- بچه دار نمی شن براشون دعا کنین!

خاله مریم و خاله مهری از خنده غش کرده بودن.من دیگه دلم نمیومد با بحث کردن وقتم رو تلف کنم.دلم می خواست فقط کمبود این همه مدت دوری رو جبران کنم و تک تک به همشون زل می زدم و بدون اینکه متوجه شرایط باشم نگاهشون می کرم.اونا تا حالا درد دوری نکشیده بودن و نمی فهمیدن تنهایی و جدال با مرگ یعنی چی!اما سعی می کردم بیش از حد ساکت و گوشه گیر نشم که با حضورم باعث آزارشون نشم .

علی و آرش مرتب به کارها نظارت داشتن.بوی غذا کل خونه رو برداشته بود و صدای خنده و شادی تمام خونه رو در بر گرفته بود.ارزو می کردم که این لحظه ها هیچ وقت تموم نشه !

از کنار پنجره به بازی بچه ها خیره شده بودم.ترنم با اینکه خیلی باهاشون فرق داشت اما محبوب همشون بود.عرفان هم همیشه مراقبش بود.واقعا از دیدن این همه شادی دلم میگرفت و دوست داشتم که من هم به بچگی بر گردم .

"مامان صدام می کرد:شراره اذیتشون نکن بیا اینور .

- نه مامان خوب منم می خوام فوتبال بازی کنم .

آرش – اَه شراره برو اونور تو برو با مونا بازی کن!فوتبال که واسه دخترا نیست!

- نه نمی خوام با مونا بازی کنم.من می خوام فوتبال بازی کنم.می خوام گل بزنم .

آرش در حالیکه خیلی عصبانی بود توپ رو رها کرد و به طرف من که مثل بچه های تخس وسط بازیشون ایستاده بودم اومد و دستم رو با فشار گرفت و به سمت مامان می برد و فریاد می زد:

- آخه دخترم مگه می شه فوتبال دوست داشته باشه؟از بس که تو سر زیادی!دوست داری همش تو کار بزرگترا دخالت کنی!خوب برو به بازی خودت برس!مگه خاله بازی چشه؟آخه تو مگه هم سن مایی؟می ری پیش مامان می شینی از جاتم بلند نمی شی مگر اینکه بخوای با مونا بازی کنی !

به پهنای صورت اشک می ریختم که علی در یه حرکت خیلی سریع به طرف آرش رفت و یک سیلی محکم بهش زد.آرش هاج و واج نگاهش می کرد منم از این فرصت استفاده کردم و از دستش در

رفتم.چند ثانیه بعد که آرش به حال خودش برگشت سیلی آبداری تقدیم علی کرد و این شد که بینشون دعوای مفصلی سر گرفت.اگه من داد و فریاد نمی کردم و مامان اینا رو صدا نمی کردم هم دیگه رو کشته بودن.بعد از دعواجدا کردنشون علی به سمت من که گوشه ای از حیاط نشسته بودم اومد و کنارم نشست و گفت:

- دیگه نمی ذارم کسی گریت رو دربیاره!حتی اگه مامان و بابات باشن!

- اما خود تو الان گریم رو در آوردی چرا آرش رو زدی؟نمی دونی اون داداشمه و من دوسش دارم؟

- اما من به خاطر تو...

حرفش رو نیمه تموم گذاشتم و گفتم:

- به خاطر من داداشم رو که این همه دوسش دارم زدی؟نگاش کن جای انگشتات روی صورتش مونده.

- خوب اون هم زد .

روم رو به حالت قهر به اون طرف کردم که علی از کنارم پا شد به طرف آرش رفت و گونش و بوسید و با هم دست دادن و انگار نه انگار که اتفاقی بینشون افتاده بود.علی آرش رو در آغوش گرفته بود و به من خیره شده بود و با لبخندش بهم فهموند که بخندم از ته دل و بلند خندیدم و دوییدم و صورت جفتشون و بوسیدم".

- شراره جان نمیای غذا بخوری؟

به طرف صدای مهسا برگشتم.شکمش تقریبا مشخص شده بود.قطرات اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و همراهش حرکت کردم .

بعد از مدتها کنار دخترم و همسرم شام می خوردم و این یعنی نهایت خوشبختی برای من بین اون همه آدم فقط خودمون سه تا رو می دیدم.آره فقط ما بودیم و هیچ کس با هر قدرتی نمی تونست این خوشبختی رو از من بگیره .

آخر شب شد و همه کم کم رفتند.کسری موقع رفتن رو به علی کرد و گفت:

- تازه داشتی مجردی حال می کردیا بمیرم واسه غربتت که از این بعد دوباره باید این جونور رو تحمل کنی!سخته اما ممکنه علی جان !

علی در حالیکه دستش رو که دورم انداخته بود فشرد گفت:

- آخ کسری دلم لک زده واسه اذیتای این جونورم!

کسری – حقا که زن ذلیل صفتی شایستس واست .

پریسا – کسری باز نطقت گل کرد؟بجمب بچه خوابش برده!

کسری – خوب ضعیفه وایسا دارم میام!

پری جلو اومد و یه دستش و به کمرش زد و با حالت خاصی گفت:

- خوب قویه راه میفتی یا راهت بندازم؟

کسری در حالیکه به حالت تسلیم دستهاش رو جلوی صورتش گرفته بود گفت:

- من سگ کی باشم؟

خواست حرفش رو ادامه بده که با شیطنت گفتم:

- معلومه!سگ پری.

کسری – برو برو ساعت خوابت گذشته باز داری چرت می گی !

- باز یادت افتاد شب بر می گردی خونه و دیدی به ضررته پیچیدی؟

بقیه هم یکی بعد از دیگری رفتند و فقط ما موندیم من و ترنم و علی خونواده ی ما.علی ترنم رو بغل کرده بود و دست در دست من وارد خونه شدیم.ترنم رو به اتاقش بردیم تا بخوابه.علی هم پا به پای من پیشم نشست تا دخترم بخوابه. بیش از چند دقیقه طول نکشید که ترنم دست در دست من و علی خوابش برد طفلی بچم انگار که سالهاست نخوابیده.آروم و معصوم و پاک و زلال.علی موهاش رو نوازش کرد و گفت:

- توی این چند وقت تقریبا شناختمش.مثل بچگیهای خودته.اخلاقالش مثل توئه.به خاطر همین خیلی زود باهاش رابطه بر قرار کردم.گاهی اوقات به اشتباه شراره صداش می کردم و اون هم بر می گشت و از ته دل می خندید .

بعد در حالیکه با صدای آروم با حرکت دست من رو به بیرون از اتاق هدایت می کرد و در رو می بست گفت:

- تازه باهام عروس بازیم می کردیم تور می نداخت سرش و به منم می گفت که بعنوان داماد پیشش بشینم و ازش بخوام که باهام برقصه بعد باهم می رقصیدیم و بعد شام می خوردیم .

توی اتاق خودمون نشسته بودیم.از نوع تعریف کردنش خندم گرفت و با صدای بلند خندیدم که دست روی لبهام به علامت سکوت گذاشت و خواست که آروم بخندم.با برخورد دستش به لبم قلبم به تپش افتاد.انگار که اولین بارم بود به یه همچین حسی می رسیدم حس می کردم که با تمام وجودم خواستار جسم و روح عزیزم هستم.نمی دونستم چی کار باید بکنم تا بفهمه که چقدر دوسش دارم.دستهام رو روی دستش گذاشتم و آروم دستهای پرتوان مردونش رو بوسه زدم.بوسه ای پر از عشق سرشار از محبت و در ازای اون آغوش گرمش رو پیش رو داشتم.آغوشی که اولین و آخرین معبدم بود.آغوشی که پناهگاه دلتنگیم بود.آغوشی که امید زندگیم بود.پر پروازم،امید نفس کشیدنم.آخ که اگر می دونست چقدر دوسش دارم.همینطور که سر روی سینه گرم مردونش گذاشته بودم به نرمی شروع به صحبت کرد:

- عزیزم.شراره...من تو این چند وقت هیچ خواسته ای ازت نداشتم.هیچ توقعی.اما الان یه چیزی ازت می خوام.در این مورد هم اجباری برات نیست.هرطور که تو بخوای عمل می کنیم من فقط از خواسته قلبیم می خوام بگم اما تصمیم آخر با توئه .

نمی دونم چرا استرس گرفتم.سرم رو از روی سینش بلند کردم و به چشمهای زیباش که روزی خیس بودن یا نبودنش برام اهمیتی نداشت و الان سرچشمه تبسمها بود خیره و منتظر شنیدن بقیه حرفاش شدم. دستهام رو توی دستاش گرفت و نوازش کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

- هر کسی توی زندگی یه امیدی داره.مثلا امید من توئی. این امید لازمه زندگی آدماست اما کافی نیست .

- از این همه مقدمه چینی حوصلم سر رفتع.حرفت رو بزن دیگه .

با سر حرفم رو تایید کرد چهارزانو روی تخت نشست وبا حالت خنده داری گفت:

- خوب ترنم چند روزه گیر داده می گه"بابا چرا داره واسه عرفان آجی یا داداش میاد اما من ندارم؟"منم بهش گفتم که در اولین فرصت واسش تهیه کنم.خوب بهش قول دادم دیگه!تو که نمی خوای من بدقول شم؟

نمی دونستم چه حسی دارم.دلشوره و اضطراب سراسر وجودم رو گرفته بود.باز هم علی با نگاه کردن بهم حسم رو درک کرد. و بهش گفتم:

- مثل اینکه یادت رفته؟من هنوزم تحت درمانم.خوب شدنم قطعی نیست.بچه دار شدنم باعث می شه که اونم...

- نه عزیزم اولا که تو فقط تحت درمان کاملی و خوب شدنت قطعیه.دوما خانومم من از فرجام سوال کردم اگه تحت نظر پزشک باشی مشکلی پیش نمیاد اگه هم خدایی نکرده اومد فورا بچه رو سقط قانونی می کنن .

لحظه ای سکوت بینمون حکمفرما شد که علی شکستش و گفت:

- به خدا ترنم رو به اندازه بچه خودم دوست دارم ولی به منم حق بده می خوام بچه ای داشته باشم از تنها عشقم.از...از تو...

در حالیکه به سختی خودم رو کنترل می کردم گفتم:

- نیازی به توضیح نیست عزیزم.درک می کنم.اگه بچم بیماری من رو نداشته باشه حرفی ندارم .

خوشحالی رو می شد به وضوح توی صورتش دید.از خوشحالیش خوشحال شدم.داشتن بچه ای که مال علی باشه برام افتخار بود.اما می دونستم که هیچ کسی جای ترنمم رو برام نمی گرفت.ترسی آشکار داشتم.اما به گفته علی گوش دادم و سعی کردم که توکل کنم و آروم باشم و همه چیز رو واگذار کنم به خود خدا .

***

دو ماه از برگشتم به خونه گذشته بود و توی این دو ماه کاملا تحت نظر پزشک بودم و بالآخره برای گرفتن جواب آزمایشم به دکتر رفتم و به علی هم نگفتم که اگه نشده بود توی ذوقش نخوره.دل توی دلم نبود.روی صندلی آزمایشگاه نشسته بودم.بارها آزمایش داده بودم اما اینبار انگار که این صندلی سفت تر و سردتر از همیشه بود.صندلی های قرمز به هم پیوسته ای که آدم با نگاه کردن بهشون یاد دکتر و بستری و بدبختی می افتاد.آهی از اعماق وجودم کشیدم.من با اینکه از نظر مالی هیچ مشکلی نداشتم و دکتر آشنام بود و پرستارها بهم احترام می ذاشتن اون همه سختم بود وای به حال اون بیچاره هایی که نه پول دارن و نه آشنا و کارشون التماس کردن و رو انداختن به هر کس و نا کسیه.می دونستم چی می کشیدن.اونها محکوم بودن،محکوم به زندگی کردن و محکوم به زندگی با بدبختی و

مرگ البته با بدبختی بیشتری!با صدای پرستار که اسمم رو خوند رشته افکارم پاره شد.برگه رو بدستم داد و با خنده گفت:

- مبارکه .

خنده ای تحویلش دادم و تشکر کردم و با خوشحالی بیرون رفتم.می خواستم اولین کسی که این خبر خوش رو بهش می دم علی باشه.بهش زنگ زدم.بعد از سه تا بوق جواب داد:

- سلام خوشگل خانوم .

- سلام .

- چه عجب یادی از این بنده حقیر کردین !

- خوب دیگه چی کار کنم گفتم داری بابا میشی حالا یه حالی بدیم بهت دیگه!

چند لحظه ساکت شد که بعد از الو الو گفتن من جواب داد و با فریاد گفت:

- الهی که من قربونت بشم،الهی که علی پیش مرگت بشه،فدای تو بشم من!جدی می گی؟

- اگه می دونستم به خاطرش این همه محبت خرج می کنی زودتر به این فکر می افتادم !

- اِ بی انصاف من که این همه قربون صدقت می رم همیشه .

- می دونم عزیزم شوخی کردم .

- کجایی الان؟

- جلوی در آزمایشگاه.می خوام برم ترنم خونه مامانته مهسا هم اونجاست خبر مامان بزرگ و عمه شدن رو بهشون بدم .

- وایسا خودم تا یه ربع دیگه اونجام.البته نه وای نستا بشین.اومدم.دوستت دارم.فعلا شررم .

خوشحالی وصف نا پذیری سراسر وجودم رو احاطه کرده بودم.از اینکه می تونستم علی رو صاحب فرزندی کنم از ته وجودم خوشحال بودم و سعی می کردم که این خوشحالی ترسی که به خاطر امکان وجود دو نوع بیماری در بچم بود رو بپوشونه .

علی من رو جلوی در پیاده کرد و رفت شیرینی بگیره.خاله غرق بوسم کرد.بعد از خاله نوبت مهسا بود.ترنم که نمی دونست موضوع چیه و هاج و واج من رو نگاه می کرد جلوتر اومد و خودش رو توی آغوشم جای داد.نگاه پرسشگرش رو خوندم و گفتم:

- مامانی مگه به بابا نگفته بودی می خوای آجی یا داداش داشته باشی؟خوب تو هم داری مثل عرفان که داداشی می شه آبجی می شه قربونت بشم .

ترنم خنده ای طولانی سر داده بود و با عرفان می رقصیدن.بعد از رفتن اون دو خاله به آشپزخونه رفت و مهسا از فرصت استفاده کرد و کنارم نشست و مثل مادری مهربون دستام رو گرفت و گفت:

- عزیزم خدایی نکرده بیماری سابق تو بر بچه تاثیر نداشته باشه؟پرس و جوهای لازم رو کردین؟

- آره اتفاقا منم از همین موضوع می ترسیدم که علی گفت یا دکترم صحبت کرده و گفته زیر نظر پزشک متخصص انشاالله مشکلی پیش نمیاد .

- از ته دلم برات خوشحالم .

با شیطنت گفتم:

- برو کلک واسه من خوشحالی یا واسه خان داداشت؟

با دلخوری ظاهری نگاهم کرد و گفت:

- خیلی بد جنسی هر کی ندونه حداقل خودت می دونی که چقدر برام عزیزی.حتی شاید بیشتر از موناز همه بیشتر برای تو خوشحالم که اینطوری شاد می بینمت.اون شراره ی خسته و دل مرده و افسرده دیگه مرده و الان جاش یه شراره ی شاداب و پر انرژی رو می بینم.شراره نمی دونی که چقدر... بغض امونش نداد که بقیه حرفش رو بزنه.اشکهاش بی محابا سرازیر می شدن.براستی که از بزرگترین محبتهای خدا به من وجود مهسا بود.همیشه اون تکیه گاهم بود اما اینبار این اون بود که سرش روی سینم گذاشت تا آروم بگیره.نمی دونستم چه جوری و با چه قدرتی اجازه سرازیر شدن اشکهام رو به خودم نمی دادم .

صدای زنگها مداوم و پشت سر هم میومد که صدای خاله در اومد:

- اوه خوب چه خبرتونه آخه؟مگه سر آوردین...؟کیه که اینطوری دستش چسبیده به زنگ؟وای...عرفان مادر برو در رو باز کن دیگه تا زنگ نسوخته!

عرفان در رو باز کردو مونا و درسا دخترش و شوهرش وارد شدن.مونا زودتر از همه اومد تو و خودش رو انداخت توی بغل من:

- الهی که قربونت بشم...وای مبارکه ایشالله...دارم عمه می شم.چقدر تو خوشگل شدی دخترا!مطمئن باش دختره که اینقدر خوشگل شدی.اوه اوه...خدای من دست بزنید دست ...دست...

من و خاله و مهسا با تعجب نگاهش می کردیم.بلند شد دست می زد و واسه خودش می خوند.ما از خنده مرده بودیم که باز صدای زنگ اومد اینبار مهسا در رو باز کرد.عمو و بابا و آرش جلوی در بودن انگار که با هم رسیدن.به احترامشون بلند شدم.اول از همه آرش بود که وارد شد و بغلم کرد و در گوشم گفت:

- قدمش خیره.بچه ای که مال تو و علی باشه بچه نیست فرشته است.شک نکن .

بعد انگار که تازه متوجه ترنم شده باشه من رو رها کرد و اون رو بغل کرد و شروع کرد به بازی کردن با اون و عرفان.بعد هم نوبت به بابا و عمو شد .

علی هم بعد از چند دقیقه رسید.خاله از اون قرمه سبزی های معروفش گذاشته بود.همه به خاطر وجود بچه من خوشحال بودن و شادی می کردن.بر گشتم به چند سال قبل.موقعی که خونه شمس حالم بد شد و در حالیکه یه ویار ساده بود همشون ترسیده بودن.اینکه چه قدر مواظبم بودن.الان هم همون حالت بود.ترسی همه وجودم رو فرا گرفت.مدام با خودم تکرار می کردم "اگه این هم مثل ترنم بشه...اگه بدتر از ترنم بشه ...اگه مثل خودم مریض باشه..."و هزار تا اگر دیگه. افکارم پریشون بود.نمی تونستم قبول کنم که بچه ای ناقص یا بیمار به دنیا بیارم.در اون صورت چه جوری می تونستم از جفتشون مراقبت کنم؟یعنی خدایا اینقدر رحم نداری به من؟به خاطر من که نه به خاطر علی...به خاطر اون به من و بچم رحم کن...آه...یعنی اینم گناه ما نیست اگه این یکی هم بیمار باشه؟بزرگتر که بشه نمی پرسه که شما که امکان یه همچین چیزهایی رو می دایدید چرا من رو به دنیا آوردید؟اون وقت ما در جوابش چی باید بگیم؟ما در مقابل اون از همین حالا مسئولیم.خدایا فقط تویی که می تونی کمکم کنی.بچم سالم به دنیا بیاد .

بعد از شام خداحافظی کردیم.توی راه متوجه شدم که علی مسیر خونه رو نمی ره.ازش پرسیدم کجا؟در جوابم گفت:

- پدر شدن بنده خواهر شدن ترنم خانوم خوب شیرینی می خواد دیگه نه؟

ترنم با خوشحالی می خندید.مشخص بود که توی افکار کودکانه خودش غرق بود.نگاهی سرشار از عشق به علی کردم و با هم راهی شدیم.به همون جایی که برای اولین بار علی بهم ابراز علاقه کرده بود.با دیدنش نا خودآگاه خندیدم.نمی دونستم خوشحالم یا ناراحت.علی ویلچر ترنم رو پایین آورد و نشوندش روی اون.من هم آهسته پیاده شدم.باورم نمی شد روی همون صندلی!امشب مثل این که گذشته نمی خواست دست از دامان من بکشه!مثل فیلمی همه آنچه که اتفاق افتاده بود از جلوی چشمم گذشت.وای خدا قلبم تیری کشید که تا ته روحم رو سوزوند.صدای علی توی گوشم می پیچید حرفهای اون روز،کنکورم،بچه ها،مدرسه... .دستهام یخ شده بود که چیزی سفارش دادیم و علی گفت:

- بعد از اون موقع تا وقتی ایران بودم همیشه اینجا بودم دقیقا روی همین میز.شراره یه روزی بود که دیگه تیر آخر رو خورده بودم اومدم اینجا و معجون سفارش دادم.سه تا معجون.سه تاش رو هم دادم به یه دختر و پسر کوچیکی که اینجا پسره ویلین می زد و دختره درحالیکه با یه دستش آویزوونه پسره شده بود از پشت شیشه به آدمای رنگارنگ و سفارش های رنگارنگ ترشون خیره شده بود.دختره موهای خرمایی رنگ و چشمای سبز داشت و پسره مشکی بود و موها ی سیاه جای تو نشسته بود و دختره جای ترنم.نگاهشون کردم اون ها هم با تعجب نگاهم می کردن بهشون گفتم معجون ها رو بخورن نمی دونی با چه ولعی می خوردن.من هم سرم رو انداختم پایین که راحت باشن که بعد از چند دقیقه پسره بی مقدمه گفت: عاشقی؟با تعجب نگاش کردم رو سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم آره.دختره گفت:اگه واقعا دوستش داشته باشی هرچیم که اتفاق بیفته آخر آخرش می شه مال تو فقط باید از ته دلت بخوای!پسره گفت:شما پولدارا همتون از این دردا دارین.اما ما چی؟بعد سرش رو انداخت پایین.دختره خیلی ناز بود اما صورتش سیاه بود.لباساش کثیف بود و موهاش به هم چسبیده بود.چند لحظه هر سه تامون ساکت بودیم که گفتم:شما با هم چه نسبتی دارین؟پسره گفت:دختر خالمه.شراره آتیش گرفتم،با شنیدن این حرف.باورت میشه واسه اونا درد و دل کردم.گفتم " عشق من دختر خالمه.اما اون دوستم نداره.من رو نمی خواد " و کلی دیگه حرف زدم.آخرش احساس سبکی می کردم.رو بهشون گفتم"شما باعث شدین من آروم تر بشم حالا در ازای این می خوام یکی از ارزوهاتون رو بر آورده کنم." دختره گفت "هرچی که باشه؟" گفتم "آره" فکر می کردم الان ازم لباس و جای خواب و پول و رفاه و از این چیزا می خوان اما می دونی چیا بهم گفتن؟

مشتاق شده بودم بدونم چی گفتن . به همین خاطر گفتم:نه. بگو .

- دختره گفت "مامانم مرده بهم برش گردون" وقتی تعجبم رو دیدن پسره گفت "بابام تا حالا بغلم نکرده من رو به حسن شرخر فروخته تا واسش کار کنم.کاری کن که بابام بغلم کنه" بلافاصله بعدش

دختره گفت "جعفر داداش کوچیکمه فلجه خوبش کن" پسره گفت "صدیقه(اسم همون دختر کوچولوئه بود)بعضی وقتا خون بالا میاره کاری کن نیاره." دختره گفت "اسی(اسم پسره بود)با این سنش سیگار می کشه هر چی می گم نکش گوش نمی ده یه کاری کن نکشه!" نمی دونستم در جوابشون چی باید بگم.خودم رو در مقابلشون حقیر حس کردم.اونها هیچ کدوم از خواسته هاشون مالی نبود و همش گدایی محبت می کردن.اونم از عزیزانشون.سلامتی می خواستن.حتی ازم یک ریال هم در خواست نکردن.به خودم گفتم منی که هنوز هرچیزی رو مادی نگاه می کنم چه جوری می تونم اسم خودم رو عاشق بذارم؟بعد از چند دقیقه صدیقه و اسی بلند شدن.اسی دست کرد توی جیبش و گفت "چقدر می شه؟" ازش خوشم اومده بود.نمی خواست جلوی دختر خالش کم بیاره.دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم "این دفعه مهمون من!" سری تکون داد و گفت "نه تعارف نکنین ما گدا نیستیم.کم می خوریم اما سالم می خوریم.چقدر می شه؟" وقتی اوضاع رو اینطوری دیدم گفتم "دفعه بعد مهمون تو قبول؟" با این حرفم دستش و از جیبش درآورد،تشکر کرد و رفتند.اونها رفتن و من هنوز توی فکر بودم.به مفهوم عشق فکر می کردم.به تو فکر می کردم .

سکوت کرده بودم.جذب حرفای علی شده بودم.ترنم هم که فارغ از دنیای ما با عروسکش بازی می کرد.به علی نگاهی خریدارانه انداختم.علی هم به چشمام خیره شد .

***

تو ماه چهارم بودم که مهسا پسر نازی به دنیا آورد.با دسته گل زیبایی که سلیقه علی بود وارد اتاقش شدیم. اسمش رو شهاب گذاشتند.شهاب به خوشگلی عرفان نبود اما زشت هم نبود.بیشتر از همه شباهتی بود که به آقا جون خدابیامرز داشت.عرفان بر عکس خیلی از بچه های دیگه نه تنها به شهاب حسودی نمی کرد بلکه خیلی هم مراقب اون و مهسا بود.اما مهم ترین چیز این بود که شهاب سالم بود.چون مهسا هیچ عیبی نداشت اما بچه من معلوم نبود که چه اتفاقی براش میفته.توی این چهار ماه مدام تحت نظر دکتر فرجام پزشک متخصص زنان که خود اون بهم معرفی کرده بود بودم و هر دو بر این عقیده بودن که بچم سالمه.از ته دلم از خدا همین رو می خواستم که نظرشون درست باشه.مهسا آروم بود و فقط کمی درد داشت.توی اتاق سه تا تخت بود.تخت اول مهسا بود تخت وسط خالی بود و تخت سوم خالی بود.توی اتاق سه نفر ملاقات اون خانوم اومده بودن و من و علی و خاله و بابا و عمو و آرش هم ملاقات مهسا که پرستار اومد و اعلام کرد که ساعت ملاقات تموم شده.همه رفتند بیرون و من موندم و مهسا.آروم در گوشش گفتم:

- مطمئنی نیاز نداری پیشت باشم؟

- آره عزیزم من که خوبم.بچه ام که خوبه نیازی نیست.در ضمن یادت باشه که تو باید بچه داداشم رو سالم تحویلش بدی!نمی خوای که گردن جفتمون رو بزنه؟

خنده ریزی کردم اونم کوتاه خندید که باعث شد از درد بخیه هاش جیغ کوتاهی بکشه .

- خدا بکشتت دختر بخیه هام درد گرفت برو بیرون تا بیشتر از این اذیتم نکردی برو ...

می دونستم داره به شوخی می گه و بیشتر به خاطر حال خودم می گه.گفتم:

- باشه.اما تو هم فراموش نکن که مواظب پسر داداشم باشی.مثل اینکه یادت رفته منم عمه بچه تو ام ها!

- بر منکرش لعنت .

می خواستم خداحافظی کنم که با صحنه ای که دیدم برق از چشمام زد بیرون.باورم نمی شد که یه بار دیگه این آدم رو ببینم.آدم!چه واژه غریبی بود واسش.لیاقتش کمتر از این حرفا بود.مهسا هم حالی بهتر از من نداشت.هردومون روی صورتش خیره شده بودیم.دوباره اون بغض لعنتی که باهاش بیگانه نبودم اما حداقل چند وقتی بود سراغم نیومده بود گریبان گیرم شد.یک نگاه به مهسا انداختم و یک نگاه به اون.توان ایستادن نداشتم.روی صندلی کنار تخت با سنگینی نشستم.اون هنوز ما رو ندیده بود و فقط از درد به خودش می پیچید.پرستار بهش مسکن تزریق می کرد و می گفت که باید راه بره.بهش دقیق تر نگاه کردم.نگاهی سرشار از کینه.اما نه کینه نبود.هیچ کینه ای بهش نداشتم.شاید اگه بخوام اسمی برای احساسم بذارم ترحم منطقی تر باشه.آره بهش ترحم می کردم دلم براش می سوخت نمی دونم چرا اما این حس دست خودم نبود.مسخره بود.دلم برای زنی که زیر پای شوهرم نشسته بود،زنی که زندگیم و از هم پاشیده بود زنی که مثل طاعون به جون زندگیم افتاد و تا استخونهاش رو خورده بود می سوخت.اما حس بدی بهش نداشتم .

سوده دیگه آروم تر شده بود و من هنوز از ترس اینکه زمین نخورم جرات نکرده بودم بلند شم.سرش رو به اینطرف برگردوند با دیدن من چشمهای عسلی رنگش رو ریز کرد و با تعجب نگاهم کرد.دیگه باید می رفتم.نباید می ذاشتم بیشتر از این با نگاهش عذابم بده.از جام بلند شدم مهسا رو بوسیدم برگشتم برم که ...

چشمام رو که باز کردم خونه بودم و علی و ترنم نگران بالای سرم بودن و از دستم سرمی آویزون بود.علی به گرمی نگاه می کرد و نگرانی رو توی چشمای دخترکم می دیدم.به علی نگاه کردم.دلم می

خواست براش حرف بزنم از چیزای که دیده بودم.از بزرگی خدا.از اینکه با این حال من نمی خواستم اینطوری شه.علی ترنم رو برد توی اتاقش که بازی کنه.وقتی برگشت در رو پشت سرش بست.رو به روم نشست و ظرف سوپی رو که توی دستش بود نشونم داد و گفت:

- باید این رو اول بخوری بعد کامل و تا هر وقت که دلت خواست برام حرف بزنی و منم به حرفت گوش می دم .

- نه میل ندارم .

- نه دیگه میل ندارم نشد.خانومی تو میل نداری بچم چه گناهی کرده .

بعد به شکمم اشاره کرد و گفت:

- جونم بابایی...الهی که بابا علی قربونت بشه!این مامانت من رو که کشته مرده خودش کرده.حالا می خواد بچممم بکشه.اما تو نترسیا بابا جون!اگه نخوره با آجی ترنم می ریزم سرش اینقدر...اینقدر...اینقدر بوسش می کنیم و خواهش التماسش می کنیم که بخوره!

از کاراش خندیدم و اولین قاشق رو که خوردم حالت تهوع بهم دست داد و چون معمولا این ویار رو داشتم سطل آشغال رو زیر تختم گذاشته بودم.اینقدر اوق زدم که حس می کردم الانه که دیگه بچه رو هم بالا بیارم.اما مثل اینکه علی ول کن نبود .با اعتراض بهش گفتم:

- علی جان دیدی که حالم چقدر بد می شه.بسه دیگه به خدا دل و رودم درد گرفت اینقدر اوق زدم .

- الهی که علی پیش مرگت بشه عزیزم.خانوم قشنگم.محبوب من.فرشته من.من با دکترت حرف زدم گفته اگه هم بالا آوردی اما باز باید بخوری اینطوری از بین می ری !

می دونستم که علی کاملا برای خودم می گه.چون همیشه حتی قبل از حاملگیم هم اینطوری نگران و مراقبم بود.اما دلم می خواست کمی خودم رو لوس کنم براش واسه همین گفتم:

- آره باشه تو که راس می گی!نگران منی یا بچه؟معلومه دیگه علی آقا نگران بچشه!

- خانوم گل می دونی که اگه مادر بچه نباشه بچه رو نمی خوام.ترو خدا اذیتم نکن.اول این لیوان آب پرتقال رو بخور.بعد هم غذات.

مثل یه بچه حرف گوش کن خوردم و خوشبختانه حالم هم دیگه بهم نخورد.آخرین قاشق رو هم به اصرار علی خوردم.بعد علی ظرفها رو به آشپزخونه برد و شست و خیلی زود برگشت پیشم و دست به سینه پایین تخت نشست و نشون داد که منتظر شنیدن حرفامه.اما چون سکوت من رو دید گفت :

- عزیزم من منتظرم.می دونم که یه حرفایی داری که بگی.بگو ببینم چی شد که حالت بد شد و بیهوش شدی؟مهسا با اون وضعش به پرستارها خبر داده بود که بیان ببرنت.می خواستم از مهسا بپرسم که دیگه ندیدمش و گوشیش هم خاموش بود.حالا تو بگو.خودت بگو بهم که چی شد؟

آهی کشیدم و نگاهم رو به حاشیه ی فرش اتاق دوختم و گفتم:

- خدا خیلی بزرگه.یه موقع که مامان مرد فکر کردم خدا ما رو نمی بینه.فراموشمون کرده.به خودم می گفتم که خدا اون بالا اینقدر کار داره که دیگه وقتی برای دیدن زندگی بعضی از بنده هاش مثل من نداره.دوستم نداره.براش مهم نیست چه جوری زندگی می کنم.بعضی شبا که با گریه و به یاد مامان می خوابیدم ازش می خواستم که من رو ببره پیشش و صبح وقتیکه می دیدم هنوز زندم لجم در میومد و تو دلم می گفتم "آقای خدا یا من رو می کشی یا...یا..." آره...آره من اینقدر ضعیف بودم که فراموشم کرده بودم با هیچ ابزاری نمی شه قادر توانا رو تهدید کرد!بعد از مامانم که آقاجون و بعدش عزیز.بعد از اون هم سی...سیاوش.من واقعا مورد ظلم بودم.زندگی سختی داشتم دلم خیلی گرفت،دلم خیلی شکست،دلم خیلی سوخت...اما خود خدا شاهده که بارها خورده های این دل شکسته رو مثل قسمتای یه پازل جمع کردم و کنار هم گذاشتم و دوباره شروع کردم.به خودم می گفتم مگه خودش نگفته کسی که از اون قطع امید کنه کافره؟من که کافر نیستم آخه!به همین خاطر بارها توی زندگیم از صفر شروع کردم و به این نتیجه رسیدم که زندگی یه بازیه،یه قمار که هر کی بخواد زیر آبی بره زیر آب خفه می شه و بازنده این کهنه قمار می شه .

نگاهم رو رو به علی برگردوندم و ادامه دادم:

- قدرتش غیر قابل انکاره!براستی که افتادن برگی از نظرش پنهان نیست چه برسه به زندگی یه آدم.اون بزرگتر از تصور ماست.امروز توی بیمارستان کنار تخت مهسا سوده رو دیدم.از تعجبم سر جام خشک شدم.درد داشت.به زور مسکن آرومش کردن.هیچ احساس بدی بهش نداشتم.البته اینکه بگم هیچ که دروغ گفتم اما باور کن نفرینش نکردم.فقط یه خورده یه خورده دلم باز سوخت که...که...

به اینجا که رسیدم نفسم بند اومده بود لحظه ای ساکت شدم.علی کنجکاونه براندازم می کرد ومنتظر بود ببینه چی می گم.به زحمت لب از لب باز کردم و گفتم:

- بچش رو آوردن.اوضاعش از ترنم خیلی بدتر بود.باورت نمی شه انگار لبش به هم دوخته بود یکی از دستاش سه تا انگشت بیشتر نداشت و سرش خیلی خیلی کوچیک بود اما چشم و بینیش خیلی خیلی بزرگ بودن.علی...من از خدا این رو نخواستم... به خدا نفرینشون نکردم فقط...فقط واگذار کردم به خودش.اگه می دونستم اینجوری می شه اینکارم نمی کردم.من تو شرایطش بودم.می دونم که چقدر سخته مادری که نه ماه تموم بچه ای رو با خودش داره و از وجودش تغزیش می کنه و ذره ذره وجودش رو برای اون می ذاره بعد از نه ماه ببینه که بچش مشکلی داره!بدتر و غذاب آورتر از اون تحمل نگاه اطرافیانه که ذره ذره وجود مادر رو ذوب می کنه.نگاههای پر از ترحم،حرفهای حاکی از دلسوزی وای...خیلی سخته!خیلی... .دنیا بی رحمه خیلیم بی رحمه علی...انتقام مادر و پدر رو از بچه می گیره.اخه اون طفل معصوم چه گناهی داره؟اون بی خبر از همه جا پا به این دنیا و قمار گذاشته!آه...

آهم از ته دلم بود.افسوس می خوردم.گلوم می سوخت و باد کرده بود و بی دریغ گریه می کردم.علی کنارم نشست و اشکهام رو پاک کرد و گفت:

- آره عزیزم خدا خیلی بزرگه و این رو منی که با معجزه تو رو بدست آوردم می دونم.نگاه به دخترمون بکن واسه خودش خانومی شده.ایشالله که بچه اونها هم روزی بتونه مثل ترنم بشه.در این میون هم تو مقصر نیستی خواست خداست.تویی که این همه به وجودش اعتقاد داری نباید دیگه لب به شکایت باز کنی نازنینم.خدا خوب می دونه چی کار کنه پس به خودش توکل کن که هرچی صلاح بدونه همون بهترینه.توی تقدیر الهی نباید شک کرد همسر مهربونم .

- آره تو راست می گی.حرفات مثل همیشه مثل آب روی آتیش بود .

- خوب حالا که آتیش خانوم من آب شده بگیره بخوابه که منم برم دنبال دخترم ببینم صداش نمیاد حتما داره یه جا خرابکاری می کنه .

- خوابم نمیاد!

- باید بخوابی.وگرنه با ترنم میایما!...

با شیطنت انگشتش رو به علامت تهدید تکون داد و رفت.دستی روی شکمم کشیدم.به چند دقیقه نکشید که صدای خنده ترنم و علی به آسمون رفت.علی قلقلکش می داد و اون با تمام وجود می خندید.من هم از ته دل می خندیدم.می دونستم که فرزند نازنینم هم می خنده .

***

چند روز به به دنیا اومدن بچه مونده بود.هنوز ترس داشتم از اینکه مثل خودم مریض نباشه ازینکه نکنه مثل ترنم باشه.با اینکه تحت مراقبت کامل پزشک بودم اما بهم ثابت شده بود که اراده خدا قابل پیش بینی نیست.اون بود که اگه می خواست دارا رو ندار می کرد زشت رو زیبا،خوب رو بد و... .تو تمام اون مدت کارم این بود که شبانه روز به درگاه خدا زاری کنم و ازش بخوام که نه به خاطر من،نه به خاطر حرفای مردم بلکه فقط به خاطر علی یه بچه سالم بهم بده.به خاطر پاکی عشقش و به خاطر ترنم.گاهی اوقات سر سجاده خوابم می برد و چون قبلش از علی خواسته بودم مزاحمم نشه همونجا می خوابیدم.تا به حال اینقدر با معنویات مانوس نشده بودم.یه حس قشنگ داشتم.دلم روشن بود که این بچه سالم به دنیا میاد،این روزا توجه همه اعضای خونواده بهم جلب شده بود و همه دورو برم بودن و حتی کمترین کمبودی احساس نمی کردم.

یک شب قبل از رفتنم به بیمارستان بود.دکتر به خاطر اینکه وضعیت جسمیم هنوز کاملا خوب نشده بود زایمان سزارین رو برام ترجیح داد ۱۵ دی روز به دنیا اومدن بچه عزیزم بود که هنوز از وضعیتش بی خبر بودم.کمی دل درد داشتم بچه فشار میاورد اما باید تحمل می کردم.شام رو مثل همیشه در کنار ترنم و علی با خنده خوردیم،بعد از شام خودم ترنم رو سر جاش بردم،دخترک نازنینم انگار که وضعیت مادرش رو درک می کرد به همین خاطر نمی ذاشت که کمکش کنم تا توی تختش بره و به هر زحمتی بود خودش اینکارو کرد روی صندلی بالای سرش نشستم دستش رو توی دستم گرفتم و آروم شروع کردم به صحبت کردن باهاش:

- عزیزم ترنمم فردا مامانی میرم بیمارستان تا واست یه آبجی بیارم توی مدتی که نیستم مواظب بابات باش.تو دیگه دختر بزرگی شدی واسه خودت و همه چیز رو درک می کنی.در ضمن ممکنه که من دیگه...

ادامه حرفمم رو خوردم درست نبود که روحیه بچه ای در شرایط ترنم رو با حرفایی مثل مرگ خراب کنم،موضوع رو عوض کردم و گفتم:

- درضمن یادت باشه که من هرچندتا هم بچه داشته باشم هیچ کدوم واسم ترنم خانوم نمی شه(اشاره ای به شکمم کردم و گفتم:)حتی این رو هم بیشتر از تو دوست ندارم.

دستم رو محکم توی دستش گرفت و باورم نمی شد که به این سرعت به خواب رفت.خیلی وقت بود که دیگه اینطوری سبک و راحت نخوابیده بودم به حال پا کی و صداقت و زلالی دخترم غبطه خوردم ارزو می کردم که کاش جای اون بودم تا از این همه دغدغه هیچ چیز نمی فهمیدم.پیشونیش رو بوسیدم و

رفتم پیش علی که نگاهش به تلویزیون دوخته شده بود اما مشخص بود که هواسش جای دیگس نگرانی کاملا در چهرش هویدا بود.مدتی به صورتش خیره موندم از خدا خواستم که بچم شکل اون باشه.بعد از چند لحظه اومدم و کنارش نشستم وقتی تلویزیون رو خاموش کردم متوجه حضورم شد با خنده گفتم:

- کجایی؟من عمل دارم تو نگرانی؟

آهی از ته دل کشید کاملا به طرف من برگشت نگاه سرشار از عشقش رو به من دوخت و در حالیکه دستانم رو در بین دستاش بازی می داد و نوازش می کرد گفت:

- اره تو عمل داری اما شراره انتظار خیلی بدتر از اونه و من فردا کلا در انتظارم و این دیوونم می کنه تو نمی تونی بفهمی که چه حسی دارم از اینکه به خاطر خودم باعث شدم که فردا درد به این بزرگی رو تحمل کنی از خودم متنفر می شم و حسرت می خورم که ایکاش هیچ وقت بچه ازت نمی خواستم ولی...

توی چشماش غم غریبی رو می دیدم که تموم وجودم رو تکون می داد و به لرزه در میاورد نمی دونم چی بود ولی هرچی که بود راز بزرگی بود که می دونستم من نباید چیزی از اون بفهمم.با این وضعیت علی نمی دونستم که چیزی رو که می خوام بگم یا نه.حال علی خوب نبود نمی تونستم باور کنم که این علیه که با اینکه می دونه وضع روحیم خوب نیست و فردا روز سختی دارم داره اینطوری رفتار می کنه.اون اشک می ریخت و می گفت:

- من آدم خودخواهی هستم من رو ببخش شراره از بچمون هم معذرت می خوام من توی این ماجرا فقط به خودم فکر کردم به اینکه...

بغض نذاشت ادامه بده کمی که بیشتر گریه کرد گفت:

- شراره من همیشه تا وقت مرگم می خوام کنارم باشی پیشم باشی این حقه منه البته شایدم نباشه اما باید باشی شراره،باید.

- علی داری من رو می ترسونی چی می گی آخه؟منظورت رو از هیچ کدوم از حرفات نمی فهمم چرا اینطوری می کنی؟

- آه ببخشید عزیزم فقط یه خورده دلم گرفته بود.همین جا بشین من می رم یه آبی دست و صورتم بزنم و بیام خودتم اصلا نگران نکن فکر کنم طبیعی باشه منم گاهی اوقات خودم رو لوس کنم نه؟

گونم رو نیشگونی گرفت و به سمت دسشویی رفت.می دونستم که داره وانمود می کنه که بهتره اما اینطوری نیست رنج می بردم از اینکه نمی تونستم به درون پرآشوبش پی ببرم اما می دونستم که علی چیزی رو که نخواد بگه نمی گه.خودم رو دلداری دادم که حتما به خاطر اینه که اولین باره داره پدر می شه این حس رو داره نا خودآگاه همین لحظه ها در مورد سیاوش توی ذهنم نقش بست اما اون شب سیاوش فقط خوشحال بود و سر از پا نمی شناخت...با اومدن علی رشته افکارم از هم پاره شد.چهرش مثل قبل شده بود اما باز هم همون غم روی صورتش مخصوصا توی چشماش نقش عجیبی بسته بود.ایکاش می تونستم علت این غم رو اون هم وقتی شاد ترین لحظات زندگیمونه و ما از خوشبخت ترین مردم دنیاییم بفهمم.با صدایی گرفته اما شادتر نست به چند دقیقه پیش گفت:

- خوب عزیزم اولا که بازم معذرت می خوام که کنترلم رو از دست دادم.دوما فکر کنم می خواستی چیزی به من بگی من کاملا در اختیارتم بگو هر چه می خواهد دل تنگت خانوم خانوما .

موضوع رو به کلی فراموش کرده بودم با این حرف علی تازه یادم اومد که چی می خواستم بگم بهش اما دیگه کلماتی رو که روزها پشت سرهم چیده بودم تا بهش بگم یادم نمیومد با این حال تمام توانم رو جمع کردم و گفتم:

- آره کارت داشتم اما ازت می خوام که میون حرفم نپری و بذاری کامل حرفم رو بزنم بعد که تموم شد هرچی خواستی بگو.

- به چشم محبوب زیبای من .

- من فردا دارم می رم بیمارستان و معلوم نیست که آیا برگردم آیا نه.ازت می خوام که مراقب بچمون باشی ازت توقعی ندارم که ترنم رو نگه داری اما می خوام که بچم رو زیر دست کسی نندازی بسپارش به کلینیک و خودت هم اگه تونستی ماهی ۲-۳ بار بهش سر بزن آخه می دونی که اون بهت خیلی وابسته شده.ازت می خوام که جلوی ترنم خیلی با بچمون گرم نگیری دلش می شکنه.می دونم که مردی و مردا نمی تونن تنها بمونن علی با کسی ازدواج کن که مهربون باشه و برای این بچه،بچمون نامادری و بدجنسی نکنه.سر خاکم بیا من حتی اون دنیا هم به تو محتاجم.به بچمون بگو که دوستش داشتم بگو توی این نه ماه خیلی بهش وابسته شدم بگو تکه ای از وجودمه... مثل من دوستش داشته

باش.در ضمن یه چیزه دیگه هم هست که می خوام بدی بهش.دفتر خاطراتمه داستان زندگیمه نوشتم که بچم مادرش رو بشناسه نمی خوام براحتی از خاطر همه مخصوصا تو وبچه هام برم.تولد بیست سالگیش بهش بده چون مطمئنا اون موقع اینقدر بالغ شده که بتونه مادرش رو کاملا بشناسه.

حرفام که تموم شد بر خلاف انتظارم که فکر می کردم الان علی می خواد بگه که بس کنم و دیگه از این حرفا نزنم و...اون که باز هم چشمهای معصومش بارووني شده بود به آغوش کشیدتم و باز هم اشک ریخت،اشکهایی که انگار پایانی نداشت!!!

***

بر خلاف ترنم اینبار درد خیلی کمی داشتم.براحتی به بیمارستان رفتم.علی و مهسا و خاله همراهم اومدن ترنم خونه بابا پیش عرفان و شهاب و پریسا بود.قبل از رفتن به بخش علی رو بوسدم و بار دیگه حرفای شب قبل رو تکرار کردم و اون فقط گوش داد و لبخندی تلخ رو بدرقه راهم کرد.دلم ازش گرفته بود اما چیزی به روش نیاوردم.به بخش منتقل شدم و ساعتی بعد بدون درد اما با استرس خیلی زیاد به اتاق عمل رفتم .

چشمهام رو به آرومی باز کردم.پرستاری با لباس سفید بالای سرم بود.نگاه پرسشگرم رو بهش دوختم اما اون انگار که سوالهایی و که توی ذهنم داشتم نخوند و فقط گفت:

- آب و مایعات نباید بخوری الان بچه رو میارم که شیرش بدی .

تمام صحنه های به دنیا اومدن ترنم جلوی چشمم بود.مدام فکر می کردم که الان بچه ای رو میارن برام که هزار بار بدتر از وضع ترنم رو داره.سیاوش رو می دیدم که با اخم این بچه رو می کوبه توی سرم خانوم شمس با تیکه هاش خوردم می کنه سرم گیج می رفت به سختی سعی کردم خودم رو کنترل کنم که پرستار بچه رو آورد با لبخند گفت دختر خانومت رو آوردم و کنارم خوابوندش.بچه توی پتو پیچیده شده بود می ترسیدم که پتو رو بزنم کنار و ببینم که دست و پاهاش نقصی داره اما توی صورتش که هیچ چیز دیده نمی شد.حالت صورتش ترکیبی از چهره ی من و علی بود انگار بیشتر شکل خودم بود با همین نگاه اول مهرش بیش از پیش به دلم نشست و بهم جرئت داد که پتو رو کنار بزنم.از خوشحالی گریه می کردم که باعث شده بود هم اتاقیام نگاه سنگینی بهم بکنن روی دست و پای دخترم دست کشیدم سالم بود همه چیز هم اندازه بلافاصله آیت الکرسی خوندم و به دخترم فوت کردم خواستم به طرفش برگردم که بخیه هام تیر کشید به همین خاطر بچه رو کمی بالاتر کشیدم و شروع کردم به شیر دادنش از نگاه کردن به دخترم که هنوز نمی دونستم چی باید صداش کنم سیر نمی شدم

و مدام دستای کوچکش رو می بوسیدم براستی که هیچ نعمتی بزرگتر از سلامتی نیست.نیم ساعتی گذشت و وقت ملاقات شد علی و مهسا و خاله و آرش و بابا و عمو اومده بودن و همشون خوشحال بودن و از همه بیشتر این علی بود که تو پوست خودش نمی گنجید و مدام دورو بر ما می گشت و در حضور همه اسم بچه رو با اجازه من "تبسم" گذاشت و بعدش باز هم همه خونه خاله اینا دور هم جمع شدن و گفتن و خندیدن و ورود تبسم کوچکم رو به خانواده جشن گرفتن.ترنم هم نسبت به خواهرش عشق و محبت زیادی از خودش نشون داد که باعث خوشحالی من بود.تبسمم دختر شیرینی بود که برای چندمین بار خنده و شادی رو به خونواده ی بزرگ ما آورد خاله که مدام اسپند دود می کرد و می گفت بچم شکل مامانمه.دیگه الان مثل گذشته نبود تعداد بچه هامون نسبتا زیاد شده بود.

۱۲روز از به دنیا اومدن تبسم می گذشت.خانوادمون رو خوشبخت ترین خانواده دنیا می دیدم.ترنم از وجود تبسم خوشحال بود و ظاهرا هم حسادتی در کار نبود و شاید این به خاطر وجود علی بود که با تبسم فقط موقعی بازی می کرد که ترنم خواب بود .

اون روز دوباره حالتهای گذشته بهم دست داد و بینیم خون ریزی کرد که باعث شد بلافاصله به بیمارستان ببرنم علی مدام گریه می کرد تبسم و ترنم هم پیش مهسا گذاشتیم حس غریبی بهم دست داده بود.با ورودمون به بیمارستان بلافاصله لباس عوض کردم و به بخش مراقبتهای ویژه منتقل شدم،طولی نکشید که دکتر فرجام بالای سرم ظاهر شد با اومدنش روحیه ای تازه بهم داد خودم درک این رو داشتم که حال جسمیم خوب نبود اما به لطف علی و دکتر وضع روحیم خوب بود.دکتر در حین اینکه معاینات اولیه رو انجام می داد مثل همیشه با گشاده رویی و شوخ طبعی خاص خودش گفت:

- به به شراره خانوم...باز که ما باید شما رو اینجا ملاقات کنیم،نمی دونم اگه نخوام ببینمت باید کی رو ببینم!

با بی حالی و در حالیکه سرفه های کوتاه اما عمیق می کردم گفتم:

- باز هم باید خودم رو ببینی دکتر!
- دختر کوچولوت چه طوره؟
- خوبه خدا رو شکر سالمه دکتر .
- اسمش چی بود؟
- آ...تبسم.

- تبسم خانوم،آهان دختر بزرگت چی با اون مشکلی نداری؟

- نه...

دکتر حرف می زد و من دیگه هیچی نفهمیدم و توی عالم دیگه ای فرو رفتم.یک خواب عمیق حس می کردم که خسته ام.خواب بودم یا بیدار نمی دونم فقط چندتا صدا می شنیدم مامان آقاجون عزیز آره خودشون بودن با هم حرف میزدن هر چی گوش دادم نفهمیدم که چی می گن صداشون می اومد اما کلماتشون واضح نبود.دیگه چیزی یادم نمیاد تا اینکه چشمام سنگینیش رو از دست داد و سبک شد یواش یواش از هم باز شد پرستاری با لباس سفید بالای سرم بود و به سرمی که توی دستم وصل بود آمپول تزریق می کرد.از حالت لبهاش می فهمیدم که داره حرف می زنه اما صداش رو نمی شنیدم در همین حال دکتر وارد شد،اوضاعم رو بررسی کرد نگاهش نگاه همیشگی نبود لبخند به لب داشت اما نمی خندید آروم آروم صداها هم ی شنیدم دکتر دستورات لازم رو به پرستار داد و بدون اینکه حتی کلمه ای با من حرف بزنه رفت .

سینم رگ کرده بود نمی ذاشتن بچم رو ببینم به همه پرستارها التماس می کردم که بچم رو بیارن شیرش بدم آخه حتما الان اون گرسنه بود اما می گفتن که نمی شه ازشون خواهش می کردم که حداقل از دم پنجره ببینمش اما نمی ذاشتن این وضعیت عصبیم کرده بود و باعث شد که اختیار از دست بدم و شروع کردم به داد و هوار کشیدن اینقدر داد زدم و فریاد کشیدم که بالآخره خود دکتر به اتاقم اومد و با تعجب به من و حرکاتم خیره موند.بعد از چند لحظه که آروم تر شدم با گریه و به حالت التماس بهش گفتم:

- دکتر تو مادر نیستی اما حداقل پدر که هستی باید بفهمی و بدونی که الان من چه حسی دارم سینم رگ کرده و این یعنی اینکه دخترم گرسنست و شیر می خواد.به خاطر خدا تورو به هرچی که می پرستی بچم رو بیار حتی شده لحظه ای دکتر فقط لحظه ای ببینمش اون بچه شیرخواره کسی نمی تونه ازش نگهداری کنه دکتر التماست می کنم جون بچت جون عزیزت...

فرجام که ظاهرا حسابی عصبی شده بود میون حرفام پرید و گفت:

- اگه خیلی مادر خوبی هستی باید درک کنی.خانوم شیبانی اینجا بخش عفونیه حتی ورود بزرگسالان هم بدون پوشش مخصوص ممنوعه،اون وقت تو از من می خوای که چی کار کنم؟بچه ای نوزاد رو بیارم توی این قسمت که پر از میکروب و باکتری های عقفونیه؟و از همه بدتر اینکه بذارم شیرش بدی؟ورود بچه به این بخش شاید بتونه باعث مرگ اون بشه .

مرگ،مرگ چند بار این جمله دکتر مثل هاون توی سرم کوبیده شد.لحن دکتر تند بود اما باعث شد که روی دلم پا بذارم و دیگه بی قراریم رو نشون ندم.هاله ای از اشکهام هنوز توی چشمم حلقه زده بود و نمی ذاشت که به وضوح دکتر رو ببینم مثل حیوون وحشی ای بودم که رم کرده بود و الان مجبور به اهلی شدن بود حتی حیوون ها هم از دوری بچشون رنج می برن،آهی کشیدم که از درونم حکایت داشت و بعد با صدایی گرفته گفتم:

- باز چم شده؟کی باید برم خونه؟

دکتر عینکش رو از روی چشمهاش برداشت و خودش سرگرم خوندن وضعیت نشون داد و در همون حال گفت :

- فعلا معلوم نیست بستگی به وضعیت جسمانیت داره که این هم نیاز به زمان داره تا خودش رو نشون بده.امروز اگه حالت بهتر بشه تا چند ساعت دیگه به بخش منتقل می شی و اونجا ازت پذیرایی می شه .

بعد سرش رو بالا گرفت و گفت:

- تا اون موقع علی هم می تونی ببینی.اون بدبخت فکر می کرد که الان باید بی قرار اون باشی اما خبر نداشت که فقط ورد زبونت دخترته و به قول معروف نو که اومد به بازار،کهنه می شه دل آزار!!از دیشبم پایین بود و هرچی ازش خواستم که بره خونه و اینجا موندنش کمکی به تو نمی کنه گوش نکرد و امیدوارم وقتی می بینیش از چشمای قرمز و پف کردش وحشت نکنی!

- از دیروز؟مگه من...من چقدر خواب بودم؟

- خواب نه بیهوش بودی از دیروز که اومدی تموم دیشب و بیهوش یا به قول خودت تخت خوابیده بودی!

- ساعت چنده؟

- زمان،ساعت،دقیقه،ثانیه آدم وقتی این کلمات براش مهم می شه که بهشون نیاز داشته باشه که...

- که...؟

- بخواب دختر این که الان ساعت چنده یا تو چند ساعت خوابیدی یا چند ساعت دیگه علی رو میبینی و...مهم نیست خودت رو درگیر نکن آروم باش .

نگاهم دکتر رو بدرقه می کرد اما حرفای دکتر برام سنگین بود.نمی تونستم منظور دکتر رو هضم کنم به همین دلیل سعی کردم به حرفش گوش بدم و آروم باشم می دونستم که از اینکه به حرفای دکتر عمل کنم ضرری نمی بینم.اما دلم آشوب بود به فکر ترنم و اینکه توی این مدت چقدر به خاطر نداشتم من رنج کشیده و دم نزده و با سن کم و شرایط خاصش اعتراضی به هیچ چیز نکرده و به خوبی درک کرده،به فکر علی که از زندگی با من فقط شب زنده داری توی بیمارستان و گریه و بدبختی نصیبش شده و همون زندگی عادی هم که قبل از ازدواج با من داشت رو الان از دست داده بود و حتی آرامش هم نداشت،به فکر تبسم کوچولوم که از همین بدو تولد با بدبختی های مادرش شروع کرده بود به زندگی!به پدرم که الان شاید دیگه موی سیاهی توی سرش نداشت به آرش به مهسا به همه از پنجره اتاق روزنه نوری به داخل اومده بود که تا وسط اتاق کشیده شده بود دفترم رو بستم توی این چند روز همش با خودم زمزمه می کنم که ممکنه آخرین مطلب برای دخترم باشه!!

امروز آخرین عمل جراحی رو دارم.نمی دونم چرا توی نگاه همشون ترحم و استرس رو می بینم اما شاید به این خاطر باشه که چند صباحی از عمر کوتاهم باقی نمونده و همه منتظرن تا غزل خداحافظی رو بخنونم.کسی بهم چیز درستی از وضعیتم نمی گفت تا اینکه دیروز یکی از پرستارها رو به جون بچش قسم دادم ناله کردم التماس کردم خواهش کردم که بگه حالم چطوره اون هم کمی طفره رفت و

بعد گفت که عمل امروز هم پنجاه پنجاهه یعنی پنجاه در صد احتمال زندگی و پنجاه در صد دیگه...مرگ،که البته من فکر می کنم شرایطم بدتر از این حرفاست و باید دار فانی رو وداع بگم !

و اما به تو نازنین دخترم...

این دفتر رو بعد از من پدرت به تو می ده ازش خواستم تولد بیست سالگیت این رو به عنوان هدیه ای از طرف من بهت بده چون اون موقع این قدر عاقل و بالغ شدی که همه چیز رو درک کنی پدرت بزرگترین مردیه که توی زندگیم دیدم و شناختم همیشه احترامش رو نگه دار.راستش روزی که از مهسا یاد گرفتم خاطراتم رو بنویسم فکر نمی کردم که روزی این رو یادگاری برای دخترم که کاملا سالمه بذارم اما... قسمت،قسمت دخترم سرنوشت من این گونه رقم خورده بود. نازنینم مبادا که به خدا اعتراض کنی که چرا مادرت رو اینقدر زود ازت گرفت آخه من خودم گاهی که خیلی دلم واسه مادرم تنگ می شه می گم اما بعدش سریعا حرفم رو پس می گیرم،به خواست خدا اعتراض نکن،مراقب خواهر و پدرت هم باش عسلم چشم امید من به تو بسته شده!

تبسمم،همیشه مثل اسمت خندان باش و بدون که اگه دل مادر ستم دیدت قرار باشه با چیزی شاد شه اون خنده های دختران زیبامه...

می دونم که توی لحظات حساس زندگیت نیستم،می دونم که نمی تونم بلوغ دخترم رو ببینم،بزرگ شدنش رو عاشق شدنش رو بچه دار شندش رو...اما عزیزم نصیحتی دارم برات دلت رو ،عشق و علاقت رو به آسونی به هر کسی نده دلت رو به کسی بسپار که لایق باشه به کلمه های دروغین به عواطف ظاهری دل نبند بارها و بارها عشقت رو امتحان کن تا نشناختیش وارد زندگیش نشو خودش رو خانوادش رو...

چندی پیش از سیاوش همسر اولم خبری به دستم رسید که شوکه شدم،اون خود کشی کرده بود اما نمرد و فقط فلج شده بود.نمی دونم که چرا این کار رو کرد اما امیدوارم که کار هیچ انسانی به اینجا نکشه.

خانوم گلم هروقت خواستی پات رو کج بذاری به یادت بیار که به جز خدا مامانت هم توی آسمون نشسته و نظاره گر توست پس کاری نکن که چشمام بارووني شه .

در آخر توی انتخاب همسرت هم بیشتر از من دقت کن اگر به عشق واقعی رسید ردش نکن و مقدسش بشمار مثل همه مقدسات دیگه .بیشتر از این هم سرت رو درد نمیارم و به خدای بزرگ می سپارمت که در پناه خودش زنده باشی و دعای من هم همیشه پشت سرته .

***

تبسم در حالیکه چشمانش خیس از اشک بود آهی از نهان سینه سرداد دستانش لرزون بود نگاهش را به درخت عشق مادر و پدرش دوخت تمامی اون لحظات جلوی چشمانش همانند فیلمی می گذشت و دخترک خودش رو در اون زمان لمس می کرد.الان او آنجا بود آن درخت و همه چیز دیگر بود آسمانی زمستانی و غروبی دلگیر همراهیش می کردند.۱۵ دی ماه ۲۰ سال پیش . دلتنگ مادری بود که فقط از او عکسی در دست داشت بدون هیچ خاطره مشترکی و پدری که فقط تا هفت سالگی او دوام آورد و بعد به پیش مادرش پیوسته بود به یاد می آورد دو روز پیش رو که همراه نامزدش شهاب این دفتر رو از عمه اش گرفته و راهی این راه پرخاطره که چهره ی مادر و پدرش را بارها دیده بود ،شدند و او فقط در انتظار این بود که گفته های مادرش رو خریدارانه بشنوه.اخ که چقدر دلش آغوش پر مهر و محبت مادر ش رو می خواست که در تمام عمر از وی دریغ شده بود .

در آن سوی دلتنگی ها ، خدایی است که داشتنش جبران تمام نداشتنهاست...

پاینده باشید.

ف . خسروی